

الحمد لله
الرحمن الرحيم

بچه های سایبری

www.bachehayecyberi.blog.ir

بچه های سایبری

سفر سمرخ

بر اساس زندگی شهید سید حسین علم الهدی

نصرت الله محمود زاده



سرشناسه : محمودزاده، نصرت ا...، ۱۳۳۵
عنوان و نام پدید آور : سفر سرخ - نصرت ا... محمودزاده
مشخصات نشر: تهران: جنات فکه ۱۳۸۷ - مشخصات ظاهری : ۳۹۵ ص - ۴۰۰۰ تومان
شابک : EAN-۹۷۸-۹۶۴-۹۶۲۵-۵۴-۶
وضعیت فهرست نویسی : فیبا - چاپ پنجم
موضوع : علم الهدی، حسین ۱۳۳۷-۱۳۵۹ - سرگذشت‌نامه -
جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - شهیدان - سرگذشت‌نامه
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ - داستان - داستان های فارسی - قرن ۱۴
رده بندی کنگره : ۱۳۸۷ م ۳ ۱۶۲۶/۶۸ DSR
رده بندی دیویی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۵۶۰۱۹۳



سفر سرخ (بر اساس زندگی شهید سید حسین علم الهدی)
نصرت ا... محمودزاده
ناشر: موسسه فرهنگی هنری جنات فکه (با همکاری نشر هویزه)
شمارگان : ۵۰۰۰ نسخه
نویت چاپ: پنجم، پاییز ۱۳۸۷ (چاپ اول ۱۳۷۶ سازمان بسیج دانشجویی)
طرح جلد: سیدایمان نوری نجفی
چاپ و صحافی : شادرنگ
امور هنری و لیتوگرافی : مجتمع مطبوعات تخصصی کشور
قیمت : ۴۰۰۰ تومان
شابک : EAN-۹۷۸-۹۶۴-۹۶۲۵-۵۴-۶
آدرس : خیابان پاسداران، خیابان شهید حجت ا... سوری (نیستان نهم) تقاطع شهید حسینی
(به سمت بالا) پ ۲۹ ط ۲ موسسه فرهنگی هنری جنات فکه
تهران صندوق پستی : ۱۷۱۱۵/۴۱۷
تلفن : ۲۲۷۶۹۱۴۵ - ۲۲۷۶۹۱۱۳

■ مقدمه

۱- در دل رویدادهای مهم تاریخ هر جامعه، نقش انسان‌هایی برجسته می‌شود که در آن رویداد سرنوشت ساز بودند و با همه وجود وارد صحنه شدند. شناخت این افراد بستری است برای ورود به نقاط عطف تاریخ آن جامعه، زیرا اراده آن‌ها است که تاریخ را رقم زده و سمت و سوی جامعه را تعیین می‌کند. آشنایی با حسین علم‌الهدی در جبهه سوسنگرد - بویژه هویزه - در اوایل حمله عراق به ایران فرصتی فراهم شد تا که ژرف‌نگری این جوان را کنجکاوانه دنبال کنم. مقاومت او در برابر تانک‌های سرمست عراقی در دشت هویزه نقطه عطف این آشنایی بود. هنگامی که در غروب ۱۶ دی ۱۳۵۹ با جسد آغشته به خونش مواجه شدم، فهمیدم این مرد برگ زرینی از تاریخ این دیار خواهد شد. جنگ که تمام شد، درصدد پیدا کردن جوهر حسین بر آمدم. سرچشمه شناخت من چیزی نبود، جز ناگفته‌های حبس شده در سینه دوستان. رد پای حسین را با ظرافت و حوصله دنبال کردم تا که به اқشار مختلفی رسیدم. خانواده‌اش سنگ تمام گذاشتند. جای خالی صفحاتی از برگ زرین مادرش حتی برای من سخت بود. مادر بهترین سند حسین بود. مادر سنگ صبور

حسین بود و در واقع این اواخر برایش پدری می‌کرد.

توفیق ملاقاتی کوتاه با مقام معظم رهبری برای زنده کردن خاطرات دوران حضور حسین در مشهد و روزهای اول جنگ سبب شد، ساختار کتاب را با ایشان در میان بگذاریم. ایشان فرمودند: «اگر این خاطرات به صورت داستان تدوین شود، اشکال ندارد. اگر بخواهید وقایع آن مقطع از تاریخ را به صورتی دقیق بنویسید، لازم است در وقتی مناسب حوادث مربوط به سال ۱۳۵۷-۱۳۵۶ مشهد را برایتان بیشتر توضیح بدهم» دلم قرص شد و کتاب دنبال شد تا سرانجام گرفت.

وظیفه دارم از آنان که دوران همراهی با حسین را از صمیم قلب در فضایی از سوز و فراق - بی هیچ کم و کاست - برایم باز گفتند، تا که در این سفر تنها نباشم، تشکر کنم. شاید باورتان نشود که آخرین همسفرانم حسین بود و چند تن از دوستان شهیدش که شبی در عالم خواب تا صبح همراه شدیم. کتاب را که تمام کردم، یک سوال اساسی رهایم نمی‌کرد. «آیا این حسین علم‌الهدیی که من به مردم معرفی می‌کنم، خودش است، یا حسین ساخته ذهن من؟» خیلی تلاش کردم که او، خودش باشد. آیا چنین شد؟ کتاب را به چند مطلع دادم که قبل از چاپ بخوانند تا که پاسخی گرفته باشم. بهترین پاسخ را از حسین در همان شب در عالم خواب دریافت کردم. «سه راه سوسنگرد ایستاده بودم که به هویزه بروم. حسین به اتفاق چند نفر از شهدای هویزه با همان لنکروز آن دوران رسید. پیاده که شد، در آغوشش گرفتم.» جالب است بدانید سفر سرخ با همان دست نوشته‌های خودم زیر بغلش بود. با گلایه گفتمش: «پس تو کجایی؟ این نوشته‌ها دست شما چه می‌کنند؟ و او بسیار راضی و خرسند به من لبخند زد و

گفت: «پس می‌خواستی دست چه کسی باشد؟ نگران نباش. اگر ایرادی داشته باشد، خودم درستش می‌کنم. کتاب را تحویل داد و به اتفاق با همان لندکروز به سوی هویزه حرکت کردیم.»

خیلی دلم می‌خواهد یک طوری هنگام خواندن این زندگی‌نامه به نوعی روح حقیقی آن شب همراهی خود با حسین را به شما منتقل می‌کردم. به اعتقاد من هر کتاب دارای روحی است که در ورای کلمات و جملاتش نهفته است. برقراری ارتباطی صمیمانه با شخصیت اول این کتاب، یعنی دسترسی به همان روح که امیدوارم شما نیز از آن بهره‌مند گردید. این روح را من در طول تحقیق درک نکردم، مگر آن شب که حسین با من همراه شد. و من هنوز نتوانستم راز این خواب شیرین را دریابم. پس اجازه دهید «سفرسرخ» را به شهدایی که هم راز حسین بودند، هدیه کنم. روحشان شاد. «الهی هیچ مسافری، از رفیق هاش جا نمونه»

۲- ده سال از عمر کتاب سپری شد. طی چهار نوبت چاپ و توزیع بین مخاطبین، مراجعاتی داشتم. بعضی‌ها که حسین را می‌شناختند، با خاطراتی جدید از او یاد کردند، تا حدی که وظیفه دانستم همراه با مطالب جدید، سفر سرخ را بارور کنم. جالب است بدانید جمعی از دانشجویان-مخاطبین اصلی کتاب- اظهار می‌کنند با فرض پیدا کردن گمشده خود این کتاب را می‌خوانند. بنابراین باید مراقب بود که حسین اسطوره‌ای دست نیافتنی نشود. اگر دانشجوی حس کند، حسین هم دانشکده‌ای، هم دوره‌ای و هم محله‌ای اوست، در این صورت است که در باور خود حسین را الگو قرار می‌دهد. زندگی‌نامه داستانی یعنی درک و انتقال این واقعیت به خواننده. این روش تحقیق و تألیف، به

نویسنده اجازه می دهد به میزان شناخت بیش تر از شخصیت اصلی، به مرور زمان کتاب را غنی تر کند. - یادمان باشد که منبع اصلی تحقیق این گونه کتاب ها در سینه ها نهفته است، نه مراکز اسناد رسمی. - از طرفی، شناخت هر پدیده نسبی است. یک یادگیری مستمر، که انسان را رو به تعالی هدایت می کند. یک سؤال: « اگر حسین در عملیات هوپزه شهید نمی شد، اکنون چگونه شخصیتی بود؟ » این سؤالی است که می تواند خواننده را در مسیر تعالی قرار دهد. زندگی شخصیت ها الگویی است برای انتخاب راه، نه همه مسیر زندگی. این موضوع می تواند سرفصل خوبی برای غنی ساختن حوزه زندگی نامه داستانی به حساب آید. پس بگذاریم این پرونده هم چنان باز بماند، بلکه رازهای نهفته در سینه ها برای ثبت در تاریخ بهتر مکتوب شود. تا نوبتی دیگر که باز هم با پیشنهاداتی جدید یاریم دهید. اهمیت درک نیاز مخاطبین کتاب برای نویسنده، کمتر از درک و معرفی شخصیت اصلی کتاب نیست.

(التماس دعا)

نصرت ... محمودزاده

پائیز ۱۳۸۷

■ فصل اول

(۱)

از خانه بیرون زد. خیابان خلوت بود. آدم‌ها تک و توک با لباس سیاه بیرون می‌زدند و به سوی مساجد می‌رفتند. صبح عاشورای آن روز برای حسین پر از شور و التهاب بود. آیا می‌توانند به اهداف خود برسند؟ «کاش بچه‌ها بیایند. اگر بیست نفر هم بشویم، کافی است.»

بی توجه به دور و بر از عرض خیابان نادری گذشت و به سوی وعده‌گاه پیش رفت. بین راه یک بار دیگر کاغذ را از جیب بغل درآورد و مطالبی را که در آن نوشته بود، مرور کرد. حالت چهره‌اش متناسب با هر شعاری تغییر می‌کرد. صدایش کم‌کم بلندتر شد. حتی کسانی که از کنارش می‌گذشتند، نگاهی به قدو قواره کوچک او می‌انداختند و متعجب رد می‌شدند.

یکی از پشت سر صدایش زد. به عقب برگشت. حسن بود. نفس زنان پرسید:

- چرا صدایم نکردی؟

- تو اتاق پدر که بودم، همه چیز فراموشم شد، حتی قرار با تو. حالا حسن باید می دوید تا بلکه خود را به حسین که با قدم‌های بلند حرکت می‌کرد، برساند. حسین لحظه‌ای توقف کرد. نگاهی به قیافه‌اش که دو سال از او کوچک تر بود، انداخت. گفت: «باید زودتر برسیم، بلکه کمی تمرین کنیم.»

- اگر آرام‌تر برویم، می‌توانیم بین راه هم تمرین کنیم. حسین مکث کرد. این بار قدم‌هایش کوتاه تر شد، طوری که حسن توانست دو شادوش او حرکت کند.

- بهتر است شما جملات عربی را بخوانی. من هم ترجمه آن‌ها را می‌خوانم. در خواندن جملات عجله نکن. وقتی ترجمه را می‌خوانم سرت را پایین بینداز و خیلی مظلوم به حرکت ادامه بده. ما باید در سکوت، زمینه انفجار را در درون مردم فراهم کنیم.

حسن و حسین هر دو صدای خوشی داشتند. صوت قرآن این دو برادر در مدارس اهواز طرفداران زیادی داشت، حتی فرمانده لشکر ۹۲ زرهی خوزستان برای افتتاح مسجد پادگان از صدای این دو برادر استفاده کرده بود. فرمانده لشکر که خود را مردی متدین جلوه می‌داد، این مسجد را برای جلب توجه اقشار مذهبی اهواز ساخته بود. آن روز حسین آیتی از قرآن را انتخاب کرده بود که ماهیت واقعی این افراد را افشا می‌کرد. دو برادر در برابر امرای ارتش

که برای شرکت در مراسم حاضر شده بودند، از جا برنخاسته بودند. با وجود این که همه حاضرین مثل عروسک خم و راست می‌شدند، از جایشان تکان نخوردند. تیمسار جعفریان این حرکت آن‌ها را به حساب بچگی‌شان گذاشته بود، اما با شنیدن آیاتی از قرآن که به جهاد در راه خدا مربوط می‌شد، فهمید که عمل آن دو به عمد بوده است. با این وجود طنین صدای آن‌ها تیمسار را به سکوت واداشت.

به مدرسه سعادت جعفری که رسیدند، سراسیمه وارد حیاط شدند. چند نفری کنار دیوار جمع شده بودند و هر کدام مشغول کاری بودند. مستخدم مدرسه هنوز از کارشان سردنیاورده بود، اما چون آن‌ها را می‌شناخت، کاری به کارشان نداشت. حسن، فیض‌الله را دید که دارد باتری بلندگو دستی را عوض می‌کند. از این که همه چیز طبق برنامه بود، خوشحال شد. چند پلاکارد و تعدادی پرچم عزاداری امام حسین (ع) در کنج دیوار قرار داشتند. آن‌ها تصمیم گرفته بودند برنامه‌شان غیر از سایر دسته‌های سینه‌زنی برگزار شود. فیض‌الله بلندگو را امتحان کرد و بعد به طرف کریم رفت تا نحوه حرکت دسته را تنظیم کنند. حمید که چند سال از آن‌ها بزرگ تر بود، سعی می‌کرد کارها را طبق برنامه پیش ببرد. یک سری روبان سیاه به سینه بچه‌ها بستند که رویشان به عربی نوشته شده بود: «ان الحسین مصباح الهدی و سفینه النجاة» و «ان الحیاء عقیده و جهاد».

حسین آخرین روبان را به سینه خود بست و برای حرکت آماده شدند. از مدرسه که بیرون رفتند، تعدادشان به صد نفر می‌رسید. حسین و حسن جلو دسته حرکت می‌کردند. فیض‌الله و کریم در طول صف حرکت می‌کردند که

نظم به هم نخورد. حمید و محسن بیش تر هوای اطراف صف را داشتند که در برابر حرکت احتمالی نظامی‌ها واکنش نشان بدهند. صادق و جواد چند متر جلوتر بودند تا نحوه حرکت را کنترل کنند. حسین یک بار دیگر به عقب برگشت. نگاهی به طول صف انداخت. بلندگو را دست گرفت و اولین جمله را بسیار آرام قرائت کرد و بعد بلندگو را به حسن داد تا آیه‌ای از قرآن را بخواند. حسن که آیه را خواند، حسین ترجمه آن را بسیار شمرده و با آب و تاب خواند. به اولین چهار راه که رسیدند، با یک دسته سینه‌زنی مواجه شدند. عزاداران طبق سنت همیشگی سینه می‌زدند و با علم و کُتل به سمت میدان مجسمه^۱ حرکت می‌کردند. این میدان مرکز دسته‌های سینه‌زنی اهواز بود و مسیر اکثر سینه‌زنان به آن‌جا ختم می‌شد. توجه عده‌ای که در پیاده‌رو ایستاده بودند، به نحوه سینه‌زنی این نوجوانان جلب شده بود. آن‌ها یک دست پیراهن سیاه به تن داشتند. در حالی که سرشان را پایین انداخته بودند، آرام سینه می‌زدند. صدای حسین مردم را به وجد می‌آورد.

صف عزاداران وارد خیابان پهلوی^۲ شد. از کنار یک دسته زنجیرزن گذشتند. حواس زنجیرزن‌ها به این نوجوانان جلب شد، طوری که از همراهی با نوحه خوان بازمانده بودند. کریم و جواد که جلو صف بودند، سرچهارراه پیچیدند تو خیابان سی‌متری. دیگر صدای بلندگوی دسته‌های مختلف قاطی شده بود و توجه اکثر مردم به آن‌ها جلب شد. حسین که زیرچشمی مردم را می‌پایید، هر لحظه^۳ تن صدایش را بالاتر می‌برد. سابقه نداشت دسته‌ای در روز عاشورا فقط قرآن بخواند. کسانی که به این دسته می‌پیوستند، بیش تر جوان بودند. وقتی

۱- نام این میدان پس از پیروزی انقلاب اسلامی به میدان شهدا تبدیل شد.

۲- نام این خیابان پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به خیابان امام خمینی تبدیل شد.

فیض‌الله دید مرد مسنی به آن‌ها پیوسته، یکه خورد. حالا تنها دسته آن‌ها بود که میدان داری می‌کرد. حمید اشاره کرد به محسن و کریم که آهسته‌تر حرکت کنند. حالا وقتش بود که حسین شعارهای اصلی را بخواند. حمید خود را به حسین رساند و تکه کاغذی به او داد. حسین به حسن اشاره کرد که آیه مورد نظر را بخواند. حسن نگاهی به اطراف انداخت و سپس با صدای بلند گفت:

«مالکم لا تقاتلون فی سبیل الله...»

حسین بلندگو را گرفت. اشاره کرد که فیض‌الله صندلی را بیاورد. اکنون دسته مقابل اداره آگاهی رسیده بود. حسین تعمداً قصد داشت در آنجا توقف کند. فیض‌الله صندلی را وسط خیابان گذاشت و حسین بالا رفت. از آنجا بهتر می‌توانست وضعیت دسته را ارزیابی کند. تعدادشان به بیش از دویست نفر رسیده بود. حسین بلندگو را رو به اداره آگاهی گرفت. چند مأمور مسلح شهربانی در مقابل آگاهی صف کشیده بودند. سرگردی سراسیمه از ساختمان بیرون آمد و به صف خیره شد. حسین فریاد زد: «ای مردم اگر دین ندارید، لااقل آزاده باشید.»

حسین زل زد تو چشم سرگرد و این جملات را با خشم و تنفر قرائت کرد. سرگرد به سرعت به ساختمان برگشت. حسین که زیرچشمی حرکات او را زیر نظر گرفته بود، از صندلی پایین آمد. دسته حرکت کرد و وارد خیابان ۲۴ متری شد. جوانان بسیاری به آن‌ها پیوسته بودند و شور و هیجان هر لحظه بیش‌تر اوج می‌گرفت. از دور حدود بیست مأمور شهربانی به سمت دسته می‌آمدند. هر لحظه تعدادشان بیشتر می‌شد. حضور آن‌ها صحنه عزاداری را عوض کرد. تعداد نفرات دسته کمتر و کمتر شد. نزدیک پنجاه مأمور دسته را محاصره کردند. چند

ساواکی هم با لباس شخصی وارد معرکه شدند. از حرکاتشان مشخص بود که قصد بر هم زدن دسته را دارند. حمید و کریم ساواکی‌ها را می‌شناختند. فیض‌الله صندلی را گوشه‌ای پرت کرد که جلب توجه نکرده باشد، اما یکی از ساواکی‌ها متوجه شد و او را زیر نظر گرفت. فیض‌الله هنوز وسط دسته بود. با خودش گفت: «اگر خودم را کنار بکشم، در روحیه‌ی بچه‌ها اثر می‌گذارد. بهتر است تا آخر خط برویم.» فیض‌الله خود را به حسین رساند. گفت: «وضعیت تغییر کرد. ما را محاصره کرده‌اند.»

- بهتر. این کارشان مردم را به فکر خواهد انداخت. مگر ما چه کرده‌ایم که ما را محاصره کرده‌اند؟

- باید بچه‌ها را فراری بدهیم.

- هنوز کارمان تمام نشده الان نزدیک میدان مجسمه هستیم. حیفه متفرق شویم. برو به بچه‌ها بگو خونسردی خودشان را حفظ کنند.

فیض‌الله که قدش بلندتر از قد حسین بود، با قدم‌های شمرده خود را به حسن و محسن رساند. آن‌ها نیز باحسین موافق بودند. محسن که بلندقد و لاغر بود، خود را جلو صف رساند. پرچم را از دست یکی از بچه‌ها گرفت و به کریم اشاره کرد که با او همراه شود.

به فلکه مجسمه رسیدند. مجسمه شاه وسط میدان خودنمایی می‌کرد. طبق رسم هر ساله دسته‌های عزاداری به آن جا که می‌رسیدند، یک دور در میدان می‌چرخیدند. ساواکی‌های مستقر در میدان نیز دسته‌ها را کنترل می‌کردند. محسن و کریم به میدان که رسیدند، ناگهان مسیر دسته را عوض کردند و به چپ پیچیدند. مأمورین شهربانی حلقه محاصره را تنگ‌تر کردند. صدای بلند و

رسای حسین در میدان طنین افکند. آیه‌ای خواند که مردم را به حق طلبی و قیام علیه کفار دعوت می‌کرد. حالا دیگر همه متوجه این حرکت غیر منتظره آن‌ها شده بودند. حسن و کریم وارد خیابان سمت چپ که شدند، مأموران متعجب به آن‌ها خیره شدند. چرا دور میدان نمی‌چرخند؟ دو ساواکی وارد دسته شدند. یکی از آن‌ها از یکی از بچه‌ها پرسید: «مسئول شما کیست؟»
- ما مسئول نداریم.

ساواکی نگاه او را که متوجه فیض‌الله شد، تعقیب کرد. دیگر فیض‌الله را رها نکرد. دسته از میدان خارج شد. انگار روی مأموران آب سرد ریخته بودند. ترس وجودشان را فراگرفت. حلقه محاصره مأموران و ساواکی‌ها تنگ‌تر شد. چند نفر از صف خارج شدند و در میان مردم گم شدند. حسین متوجه هجوم دسته جمعی مأموران که شد، فریاد زد: «متفرق شوید. از این جا دور شوید.»
نظم صف به هم ریخت و هر کدام به سویی فرار کردند. مأموران با باتوم به جان آن‌ها افتادند. در این میان تنها فیض‌الله بود که هنوز وسط خیابان ایستاده بود و بچه‌ها را فراری می‌داد. ساواکی بلند قدی که او را زیر نظر داشت، به طرفش رفت. فیض‌الله خواست فرار کند، اما دیگر دیر شده بود. مأموران از چهار طرف دورش حلقه زدند. بازوهایش را گرفتند و پشت سر آن ساواکی که اسمش معبر بود، به طرف جیب‌هانش دادند. در ساواک اهواز کسی نسبت به کار معبر شکی نداشت. او بسیار جدی و خشن عمل می‌کرد. دستگیری فیض‌الله کافی بود تا او سر از کارشان در بیاورد.

(۲)

حالا که فیض ا... در این زیرزمین نمود افتاده، معدل خوب به چه دردش می خورد. دو روز است که این جا افتاده و فقط می تواند پایش را به دیوار بچسباند تا خون در رگ هایش جریان داشته باشد. چشمش در تاریکی سلول چیزی نمی دید و فقط ذهنش فعال بود.

پدر بزرگش یکی از متدینین لشکرآباد اهواز بود. از وقتی پایش به کربلا باز شد، آخر هر هفته از مسیر راه های فرعی به پابوس امام حسین (ع) می رفت و برمی گشت. بعد هم شوشتر را رها کرد و به کار زغال فروشی در لشکرآباد- که در آن زمان خارج از محدوده اهواز بود- پرداخت. پدر بزرگ که از دنیا رفت، پدر فیض الله کار او را دنبال کرد، هر چند بیش تر وقتش را در مسجد لشکرآباد می گذراند و همین امر باعث شد پای فیض الله هم به مسجد باز شود.

فیض الله چون خیلی باهوش بود، در دبیرستان های ممتاز اهواز درس می خواند، اما با بچه پولدارها جوش نمی خورد. یک بار که متوجه بوی الکل دهان دبیر جغرافیا شد، جلو دانش آموزان به او پرخاش کرد و همین باعث شد او را از دبیرستان سرلشکر زاهدی اخراج کنند. یک روز جمعه با پدرش به دیدار آیت الله علم الهدی رفت و آن جا بود که با حسین آشنا شد. در آن زمان ده سال بیش تر نداشت. حسین مکبر مسجد علم الهدی بود. او خودش را حسابی توی دل فیض الله جا کرده بود، طوری که فیض الله پس از آشنایی با حسین، حمید، محسن و چند نفر دیگر، از فعالیت در مسجد غرب اهواز دست کشید و با آنها جوش خورد. کارشان تا آن جا پیش رفت که برنامه روز عاشورا را پیاده کردند. این اواخر دیگر در مسجد جلسه نمی گذاشتند و در منزل حمید که

نزدیک مسجد علم الهدی بود، جمع می شدند. حمید یک سر و گردن بزرگ تر از آن‌ها بود و بر اوضاع تسلط بیش تری داشت. او در دبیرستان شاهپور درس می خواند. حمید پدرش را چند سال قبل از دست داده بود و مادرش هم می دید که او و دوستانش اهل نماز و مسجد هستند، خیلی دل نگران نبود. بچه‌ها به حسین به اعتبار پدرش که در آن زمان زنده بود و در خوزستان اسم و رسمی داشت، اعتماد می کردند.

فیض الله طی دو روزی که در سلول انفرادی به سر می برد، هر وقت که یاد حسین می افتاد، نیرویی در درونش می جوشید که شکنجه و تهدید معبر را بی اثر می کرد. «غیر از من دو نفر دیگر را گرفتند. یعنی ممکن است آن‌ها اسم بچه‌ها را لو داده باشند؟» فیض الله هنوز نتوانسته بود از کار معبر سر در بیاورد. غیر از او که شکنجه گری سنگ دل بود، مردی قوی هیکل به اسم یعقوب کمکش می کرد و البته دستورات معبر را اجرا می کرد. در بازجویی آخر کتک مفصلی به فیض الله زدند، اما او لب باز نکرد. معبر که ناامید شده بود، تصمیم گرفت آزادش کند. تلفن زنگ زد. معلوم نبود معبر چی شنید که فیض الله را مجدداً به سلول بازگرداندند. حالا چشمانش سیاهی می رفت. ضربه کفش نوک تیز معبر او را از حال برده بود. صدای در آمد. مأمور زندان یک ساندویچ انداخت داخل سلول و مجدداً در را بست. فیض الله حساب شب و روز و اوقات نماز را از دست داده بود. فقط صدای همهمه خیابان به گوشش می رسید. هر وقت صداها بیش تر می شد، می فهمید روز شده و از این طریق اوقات نماز را تنظیم می کرد. چراغ سلول روشن شد. فیض الله خود را جمع کرد. چشمش را مالید تا به روشنایی عادت کند. زندوکیلی وارد شد. این دومین بار بود که رئیس ساواک به سراغش

می آمد. دو شکنجه گر او را همراهی می کردند. این بار زندوکیلی با خوشرویی با فیض الله روبرو شد و او را از آن سلول بیرون برد.

وارد سالنی شدند که چند سلول دیگر داشت. فیض الله از دیدن محسن، حمید، کریم و جواد جاخورد. چه کسی اسم آنها را داده است؟ سعی کرد خونسردی خود را حفظ کند، اما زندوکیلی به دقت آنها را زیر نظر گرفته بود. وارد اتاقش که شدند، زندوکیلی دستی به سیبلش کشید و پرسید: «دیگر چه کسانی بودند؟»

-صدوپنجاه نفر.

-منظورم آن کسانی است که نقش اصلی را داشتند.

-همه در یک سطح بودند.

-حتی آن پسر قدکوتاهی که روی صندلی رجز می خواند؟ او را به احترام پدرش و به خاطر سن کمی که دارد، به این جا نیاورده ایم.

زندوکیلی کمی مکث کرد و سپس گفت: «او را هم می آوریم و به حرف

می کشیم.»

-مثل من؟

این حرف فیض الله خشم رئیس ساواک را برانگیخت و محکم خواباند زیر

گوشش.

-ببریدش. این ها آدم نمی شوند. آنقدر بزیند تا به حرف بیایند.

دو مأمور فیض الله را به اتاق شکنجه منتقل کردند. دکور اتاق شش متری

طوری بود که در دل زندانی ها وحشت ایجاد می کرد. آثار خون روی دیوارها

مشاهده می شد. چند زنجیر از سقف آویزان بود. معبر با همکار همیشگی اش

وارد شد. از چشمانش شرارت می‌بارید. به یک قدمی فیض‌الله که رسید، با کفش نوک‌تیزش محکم به ساق پای او زد. درد تمام وجود فیض‌الله را گرفت. دو نفر دیگر وارد شدند و پایش را بستند. یعقوب کابل را محکم به کف پایش فرود آورد. صدای فیض‌الله بلند شد. معبر کنارش نشست و گفت: «آن قدر می‌زنمت که بمیری، مگر این که بگویی چه کسی یا چه کسانی آن دسته را راه انداخته‌اند.»

فیض‌الله سعی کرد درد را تحمل کند. یعقوب ضربه‌های کابل را با شدت بیش‌تری فرود آورد. حالا دیگر فیض‌الله از حال رفته بود، طوری که نه حرکتی می‌کرد و نه فریاد می‌زد. معبر دست یعقوب را گرفت:

- برو دکتر را خبر کن.

یعقوب بلافاصله از اتاق خارج شد. لحظه‌ای بعد دکتر وارد شد و فیض‌الله را معاینه کرد.

- این بچه دیگر طاقت شکنجه را ندارد. ممکن است کار دستتان بدهد.
معبر با عصبانیت اتاق را ترک کرد.

(۳)

مدیر مدرسه نگاهی به ساعت خود انداخت. هنوز ده دقیقه به زنگ تفریح مانده بود. از دفتر خارج شد. در حیاط کسی نبود. غیر از زمزمه دانش‌آموزان، صدایی به گوش نمی‌رسید. سروصدا از طبقه دوم بیش‌تر می‌آمد. از چهره خسته مدیر که سال‌ها عمرش را در این مدرسه گذرانده بود، مشخص بود که ناراحت

است و ناراحت تر هم شد. چهار مرد مسلح به سرعت وارد حیاط مدرسه شدند و چهار چشمی اطراف حیاط را می‌پاییدند. مدیر از پله‌ها پایین آمد و جلو معبر ایستاد. دستانش می‌لرزیدند. معبر اسم کسی را که روی کاغذ نوشته شده بود، به او نشان داد. مدیر با دیدن اسم به یکی از کلاس‌های طبقه دوم اشاره کرد. معبر گفت: «ما را ببر آن‌جا.»

از پله‌ها بالا رفتند. به کلاس مورد نظر که رسیدند، معبر وارد شد. نگاهش رفت تو چهره دانش‌آموزان.

- حسین علم‌الهدی

حسین از گوشه کلاس بلند شد. همه چیز دستگیرش شده بود. کتاب و دفترش را برداشت و آمد پای تخته. قد کوتاه و حالت کودکانه او معبر را به فکر فرو برد. باورش نمی‌شد. فکر کرد: «یعنی همه اعترافات در مورد او درست است؟»

- راه بیفت.

حسین سرش را پایین انداخت. از معلمش که حاج و واج به او نگاه می‌کرد، اجازه گرفت و بیرون رفت. معبر هلهش داد. حسین خود را کنترل کرد. نگاهی به معبر انداخت و از پله‌ها پایین رفت. تو حیاط با دیدن آن چهار مسلح، خود را جمع و جور کرد.

وقتی به خود آمد که تو اتومبیل کنار معبر نشسته بود. پنج روز پس از واقعه عاشورا به سراغ او آمده بودند، اما نمی‌دانست کجای کار است. منتظر چنین روزی بود. راننده با سرعت از خیابان‌ها می‌گذشت. حسین ترجیح داد به بهانه تماشای خیابان خود را از شر نگاه‌های معبر خلاص کند.

«ما به کجا خواهند برد؟» به نظر می‌رسید اتومبیل به سوی منزل حسین می‌رود. انگار معبر نیز یاد ماجرای افتاده بود که خیابان نادری پر از جمعیت شده بود. همه لباس سیاه پوشیده بودند. وقتی تابوت را از خیابان فرعی وارد نادری کردند، موج جمعیت تابوت سیاه را به محاصره خود درآورد. اهواز به حالت تعطیل درآمده بود. تا به حال چنان جمعیتی برای تشییع کسی جمع نشده بود. بسیاری اشک می‌ریختند و با حسرت به عکسی که بر پیشانی تابوت بود، خیره شده بودند، عکس مردی که در قلب مردم خوزستان جای داشت و فریادرس مردم بود. از وقتی آیت الله علم‌الهدی از نجف به خوزستان برگشت، مردم اهواز در بسیاری از کارها به او رجوع می‌کردند. عده‌ای هم می‌دانستند که او با آیت‌الله خمینی در ارتباط بود و همین امر باعث شده بود ساواک او را زیر نظر بگیرد.

معبّر شناخت دقیقی از این مرد داشت و حالا که از خیابان نادری می‌گذشت، صحنه پرشکوه تشییع جنازه پدر حسین را به یاد می‌آورد. یک لحظه ترس در دلش افتاد که چطور جرأت کرده فرزند آن مرد بزرگ را دستگیر کند. راننده جلو منزل حسین ترمز کرد. معبر به خود آمد و اشاره کرد حسین پیاده شود. در زدند. زنی که چادر نماز سرش بود، در را باز کرد. حسین سلام کرد، اما نگاه مادر متوجه معبر و افراد مسلح بود. از جلو در کنار رفت که وارد شوند. معبر چهره‌ای خشن به خود گرفت و وارد اتاق بزرگی شد که محل دیدار مردم با آیت‌الله علم‌الهدی بود. حسین حتی در همان فکر کودکانه‌اش توانسته بود، آن ملاقات‌ها را به ذهن بسپارد. مردی با محاسن بلند و عمامه مشکی که لبخندش توجه همه را جلب می‌کرد.

اکنون که آن اتاق بزرگ خالی بود، حسین همه اشیاء را به دقت زیر نظر گرفته بود. گلیمی که کفپوش بود، چند پستی و قفسه‌ای پر از کتاب که بیشترشان عربی بودند. حسین خیلی کوچک بود که پدرش در نجف درس می‌خواند. این کتاب‌ها را هم از آن جا آورده بود. چند بار با کنجکاوی به سراغشان رفت، اما هر چه ورق زد، از مباحث سنگین آن‌ها - که اغلب فلسفی و اصول عقاید بودند - سر در نیاورد. تنها از نهج‌البلاغه سر در می‌آورد که سرانجام پدر آن را به او بخشید. حتی معبر در این سکوت، آن اتاق را به دقت از نظر گذراند. پا روی فرش که گذاشت، حسین گفت: «با کفش وارد اتاق نشو. ما این جا نماز می‌خوانیم.»

معبر از لحن خشک حسین جا خورد، اما حرفی نزد. از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت. مادر که از این حرکت پسرش خوشش آمده بود، نگرانی ورود ساواکی‌ها در نظرش کم‌رنگ شده بود. جلو رفت و به معبر گفت: «اتاق حسین آن جاست.»

معبر از پله‌ها بالا رفت. دو طرف حیاط که وسط آن یک درخت و یک حوض کوچک به چشم می‌خورد، چند اتاق ساده وجود داشت. روی آشپزخانه اتاقی بود که حسین و کاظم در آن جا مطالعه می‌کردند. معبر با انبوهی کتاب مواجه شد. او دنبال سرنخ بود، سرنخی که در میان کتاب‌ها پیدا نکرد و ناامید بیرون آمد. دست حسین را گرفت که با خود ببرد. مادر سد راه شد. هنوز زود بود که حسین را در این ماجراها ببیند. ماجراهایی که سال‌ها در کنار همسر خود با آن‌ها درگیر بود. از وقتی پا به این خانه گذاشته بود، بارها با این گونه حوادث مواجه شده بود. از ۱۵ خرداد تا لحظه‌ای که همسرش فوت کرد. روزی

را به یاد آورد که طوماری در اعتراض به تبعید آیت‌الله خمینی جمع کرده بود. با فشار و تهدید ساواک بیش‌تر امضاکنندگان امضای خود را پس گرفتند و او را تنها گذاشتند. او با حضور در کنار همسر خود که هیچ ترسی از رژیم نداشت، به تنهایی از آیت‌الله خمینی حمایت کرد. هنوز متن تلگراف خود به شاه را به یاد داشت. «اگر مسلمانی، چرا مرجع تقلید ما را تبعید کرده‌ای. اگر مسلمان نیستی، بگو تا ما تکلیف خودمان را بدانیم.» مادر نمی‌توانست دستگیری حسین را باور کند.

- تو که جرمی نداری، پسرم. نگران نباش به زودی آزاد خواهی شد. و پیشانی حسین را بوسید، بی‌آنکه اشکی از چشمانش جاری شود. احساس می‌کرد حسینش پای به دنیای جدیدی گذاشته است. نگران بود نکند در این سن کم در طی کردن این راه پرخطر، که خود بارها در کنار همسر تجربه کرده بود، موفق نشود. مادر گفت: «به خدا می‌سپارم.» حسین از خانه بیرون زد. چند نفر از اهالی محل، سر کوجه جمع شده بودند و آن منظره را تماشا می‌کردند. حسین سوار اتومبیل شد و معبر به راننده دستور حرکت داد.

■ فصل دوم

(۱)

یک کیسه روی سرش انداختند و هلش دادند داخل راهرو. تا آمد خود را جمع و جور کند، بدنش به لبه پله‌ها خورد و از درد نالید. یعقوب دستش را گرفت و با سرعت او را از پله‌ها پایین برد و بلافاصله بالا آورد. دوباره تکرار کرد، آنقدر که خودش به خس خس افتاد. بعد حسین را دنبال خود کشید و او را داخل سلولی پرت کرد و در را بست. حسین با شنیدن صدای بسته شدن در کیسه را از سرش برداشت، اما چیزی ندید. سلول در تاریکی فرو رفته بود. کم‌کم چشمش به تاریکی عادت کرد. طول سلول یک متر و عرض آن نیم متر بود. نمی‌توانست دراز بکشد. کف پایش را به دیوار روبرو تکیه داد و به همان حال ماند.

چند ساعت گذشت، اما خبری نشد. داشت کلافه می‌شد. ایستاد. گرسنگی

به او فشار آورد. اولش که او را به آن سلول تنگ و باریک انداختند، احساس آرامش می‌کرد، اما حالا از صدای قطره آبی که از سقف می‌چکید، اعصابش خُرد شده بود. باید نماز می‌خواند، اما نمی‌دانست وقت کدام نماز است؟ ناگهان چراغ روشن شد. نور که به چشمش تابید، دستش را جلو نور گرفت. در سلول با صدای خشکی باز شد. این بار معبر با رئیس ساواک به سراغ او آمده بود. رئیس ساواک نگاهی به قد و قواره حسین انداخت. باورش نمی‌شد این نوجوان همان کسی است که درباره‌اش آن همه ماجرا شنیده است.

دو پاسبان حسین را از سلول خارج کردند و او را چشم بسته وارد دفتر زندوکیلی کردند. زندوکیلی به او نزدیک شد. لبخندی زد و گفت: «ما می‌دانیم شما بچه‌ها غرضی نداشته‌اید. حتماً یکی می‌خواسته از نیت پاک شما سوء استفاده کند. شما باید کمک کنید که ما آن‌ها را شناسایی کنیم.» حسین به آرامی جواب داد.

- مگر برای امام حسین (ع) عزاداری کردن جرم است؟

زندوکیلی جوابی برای سؤال او نیافت. از راه دیگر وارد شد. این بار هم با مهربانی، اما فایده نکرد. از پشت میز برخاست و در اتاق شروع کرد به قدم زدن. به ساعت نگاه کرد. دیر وقت بود. جلو حسین ایستاد و فریاد کشید: «تو کله امثال تو پهن پر شده!»

فریاد او حسین را به صدلی میخکوب کرد. معبر گفت: «قربان اجازه بدهید از راهش وارد شویم. دیدید که دوستانش چه راحت اعتراف کردند.»

حسین جا خورد. «یعنی دوستانم چه حرف‌هایی زده‌اند؟» رئیس ساواک پشت میز نشست. متقاعد شده بود که باید حسین را به معبر بسپارد. معبر گفت:

«درست است که بزرگ‌زاده است، اما اگر از همین حالا تکلیفمان را با او روشن نکنیم، بعداً با مشکل مواجه می‌شویم. این‌ها یک بمب منفجر نشده هستند. باید قبل از انفجار ختنی شوند.»

-توجه کنید که اگر بلایی سر این بچه بیاید، انعکاس بدی در سطح شهر پیدا می‌کند.

معبر در حالی که حسین را از اتاق خارج می‌کرد، گفت: «مطمئن باشید، قربان. عملیات را زیر نظر دکتر دنبال می‌کنیم.»

حسین را در اتاقی شش‌متری به میز بستند. روی در و دیوار آثار خون توجه حسین را جلب کرد. یک میخ طویله به دیوار کوبیده بودند و زنجیری به آن آویزان بود. معبر متکبرانه به حسین نزدیک شد. رو در روی او ایستاد. مویش را گرفت و نوک کفش مشکی‌اش را محکم به ساق پای حسین زد، طوری که ناله‌ای از گلوی او درآمد و روی کمر خم شد. حسین با ضربه معبر نقش زمین شد. بعد هم یعقوب با مشت و لگد به جان او افتاد و او را مثل توپ فوتبال به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد، آن قدر که از حرکت افتاد. معبر دو پاسبان صدا زد تا او را به زنجیر ببندند. یک سطل آب به صورتش پاشید که به هوش بیاید. حسین به سختی چشم باز کرد. از شدت ضعف بدنش می‌لرزید. معبر گوشش را گرفت و گفت: «ما باید از ماجرای عاشورا سردر بیاوریم. تا حالا دوازده نفر از دوستانت را دستگیر کرده‌ایم.»

حسین نای حرف زدن نداشت. ضربه‌های کابل شروع شد، اما حسین احساس درد نمی‌کرد. وقتی معبر به شکمش لگد می‌زد، حسین از ته دل چیغ می‌کشید. حالا دیگر معبر هم خسته شده بود، برای همین اتاق را ترک کردند.

نگهبان یک ساندویچ برای حسین آورد. دستش را باز کرد و او را تنها گذاشت. حسین که با ولع ساندویچ را گاز می‌زد، ناگهان یاد چیزی افتاد. لقمه‌ای را که گاز گرفته بود؛ بیرون انداخت و کاغذ ساندویچ را باز کرد. لایه‌های کالباس را بیرون آورد و انداخت جلو در. بعد هم نان خالی را با ولع گاز زد. لقمه آخر را می‌جوید که معبر وارد شد. چشمش به تکه‌های کالباس که افتاد، گفت: «پس چرا کوفت نکردی؟»

- این کالباس هارا با گوشت خوک تهیه می‌کنند. نجسه.

- تو از گرسنگی داری می‌میری.

- هنوز که دارم نفس می‌کشم.

معبر سیلی محکمی به صورت او زد و گفت: «اگر حرف نزنی، نفست را

می‌برم.»

دو پاسبان حسین را از اتاق شکنجه خارج کردند. وارد راهرویی شدند که حمید، محسن، فیض‌الله و کریم ایستاده بودند. از چهره‌شان مشخص بود که حسابی کتک خورده‌اند. چهره خون‌آلود حسین آن‌ها را به خود آورد، اما واکنشی از خود نشان ندادند. حسین را جلو فیض‌الله نگه داشتند. یعقوب پرسید: «او را می‌شناسی؟»

حسین سرش را به زور بلند کرد. فیض‌الله فکر کرد، چرا بین این چهار نفر حسین را مقابل او قرار داده‌اند؟ حسین سرش را پایین انداخت و آرام گفت: «نه!»

یعقوب که آتشی شده بود، با شنیدن پاسخ منفی چنان به حسین سیلی زد که او نقش زمین شد.

دوباره حسین را به سلول منتقل کردند. حسین دلش می‌خواست بخوابد، اما خوابش نمی‌برد. بدنش سرد شده بود. درد به جانش افتاده بود. به چه باید بیندیشد تا از این کابوس‌هایی یابد؟ یاد شب‌هایی افتاد که پدر با خدا خلوت می‌کرد. حسین در آن شب‌ها جرأت نمی‌کرد وارد اتاق پدر شود، اما وقتی پدر به حیاط می‌آمد، آرامش را در چهره او می‌دید. حسین در آن دوران فقط چهارده سال داشت و هنوز نمی‌دانست پدر در جستجوی چیست. حالا که نمی‌توانست بر تاریکی سلول غلبه کند، پدر را درک می‌کرد. احساس کرد نسیمی خوش‌وزیدن گرفته است. انگار خودش هم مثل مردم اهواز از نشستن در کنار پدر احساس آرامش می‌کرد. مردی روحانی با محاسنی بلند و عمامه مشکی که خاضعانه و با لبخند شیرینش به درد دل مردم گوش می‌داد. «پدر، زندگی در این سیاهی شب، در نظرم تیره و تار مجسم می‌شود. از کجا آن ماه رخشان شب‌های تو را پیدا کنم؟ آیا در انتهای این راه - که سخت و دشوار به نظر می‌رسد - نوری هست که روشنایی‌بخش این هدف باشد؟» برای اولین بار احساس بی‌پدری رنجش داد و اشک از چشمانش جاری شد. ناگهان صدایی خفیف توجهش را جلب کرد. سرش را نزدیک کرد. سوسکی را دید که از کنج سلول به او نزدیک می‌شود. حسین خم شد. از سوسک که برای ترساندن او رهایش کرده بودند، نمی‌ترسید. آرامش شب‌های مناجات پدر به کمکش آمده بود. و شاید دلگرمی مادر هنگام خداحافظی بود که در آن تاریکی مثل دو نور از دور دست نمایان شد و راه را به حسین نشان می‌داد.

حسین همان آیه قرآن را که در راهپیمایی روز عاشورا با صدای بلند خوانده بود، زمزمه کرد. لحظه‌ای بعد، نسیم خوش‌سحر که نمی‌دانست از کجا می‌وزد،

وجودش را نوازش داد. احساس کرد وقت نماز صبح است. صدای ماشین‌ها بیش‌تر شده بود. دستش را کنار سوسک به زمین زد و تیمم کرد تا به چهار طرف نماز بخواند، چون نمی‌دانست قبله رو به کدام سو است.

(۲)

همه چیز از پانزده خرداد چهل و دو شروع شد. محسن ده دوازده ساله که بود، شب‌ها عکس آیت‌الله خمینی را از لای شیشه ماشین‌ها به داخل می‌انداخت و فرار می‌کرد. عکس‌ها را پدرش که بلور فروش کاروانسرای حلوایی بود، تکثیر می‌کرد. اغلب اصناف اهواز در مبارزه به صورت یک دست کار می‌کردند. ساواک چند نفر از سران آن‌ها را زیر نظر داشت. وقتی «انجمن اسلامی دانشوران» را در مدرسه بروجردی راه انداختند، آن‌جا مرکز سخنرانی شخصیت‌هایی شد که جمعه‌ها بعد از ظهر از قم می‌آمدند. دو نفر مسئول انتخاب سخنرانان شده بودند که این افراد را با قطار وارد اهواز کنند و برگردانند. فعالیت انجمن دانشوران در اهواز که جا افتاد، چند مسجد دیگر هم فعال شدند. محسن و حمید مسجد علم‌الهدی را انتخاب کردند و همان‌جا بود که با حسین آشنا شدند.

غیر از محله‌های لشکرآباد و حجازی و حصیرآباد، این محله که در بخش غربی کارون واقع شده بود، فعالیت بیش‌تری داشت. حالا شاخه جوانان انجمن دانشوران به جایی رسیده بود که می‌توانست با فعالیت‌های متنوع خود جوانان اهواز را جذب کند.

محسن با مرور گذشته خود، در آن سلول تنگ و باریکی که نمی‌دانست در

چندمتری سلول حسین است، خود را برای مدتی از شر انتظار راحت کرد. از وقتی که او را از محل کارش در اداره مخابرات دستگیر و با چشمان بسته به آن سلول منتقل کردند، دو بار بازجویی شد. همه سؤال‌ها به همان جریان عاشورا منتهی می‌شد. محسن سعی می‌کرد مطابق میل بازجوها حرف بزند. برای همین هنوز کتک حسابی نخورده بود، اما حوصله‌اش سر رفته بود. وقتی یاد حسین می‌افتاد، ماجرای افتتاح مسجد لشکر ۹۲ زرهی را به یاد می‌آورد که خودش حسین و حسن را برای قرائت قرآن انتخاب کرده بود. واکنش حسین خشم تیمسار جعفریان را برانگیخته بود. از همان جا بود که مهر حسین به دلش افتاد. از افکار بزرگی که در اثر معاشرت با حسین آموخته بود- اگر چه از او کوچک تر بود- سرمست شده بود.

صدای باز شدن در، افکارش را به هم ریخت. دو پاسبان بازویش را گرفتند و هلش دادند طرف راهرو. یکی با نفرت فریاد زد: «راه بیفت...»
 یک کیسه پلاستیکی روی سرش انداختند و او را به اتاق شکنجه منتقل کردند. وقتی با معبر و یعقوب مواجه شد، چشمانش را مالید. معبر بی مقدمه زیر گوشش خواباند و گفت:
 - همه آن اعترافات تو دروغ بود، دروغ.

و سپس پوزخند زد و ادامه داد: «در عوض به ماجرای پی بردیم که یک سال دنبالش بودیم. از نظر من، نه تو، نه حسین، نه حمید و حتی آن فیض‌الله و کریم هیچ کدامتان بچه نیستید. با این سن کم به شیطان هم درس می‌دهید.»
 محسن از حرفهای او سر در نمی‌آورد، اما پی برده بود که موضوع جدیدی است.

- من دیگر پرونده عاشورا را خواهم بست. برای ما مسئله سیرک خیلی مهم تر است.

محسن با شنیدن کلمه سیرک جا خورد، طوری که این واکنش از نگاه تیزبین معبر مخفی نماند. تصمیم گرفت این بار نیز مثل قبل طوری حرف بزند که مطابق میل آن‌ها باشد، اما ترجیح داد از اطلاعات آن‌ها استفاده کند. صبر کرد تا معبر باز هم حرف بزند.

- آن حسین برای ما یک آتش زیر خاکستر است. اگر چه پدرش فوت کرده، اما نمی‌دانستیم انگیزه او را کدام یک از پسرانش شعله‌ور خواهد کرد. بگذریم... یکی از شما همه چیز را گفت. سومین کابل را که خورد، علاوه بر ماجرای عاشورا، جریان تأسف بار سیرک مصری‌ها را هم برایمان روشن کرد. تو، کریم و حسین، شما سه نفر بودید. شناسایی و طرح اولیه از حسین بود. دوکیلو صابون از مغازه جواد بلورفروش تهیه کردید و خودتان را به سیرک رساندید و آن جا را به آتش کشیدید.

محسن فکر کرد: «کار حسین که نیست، یعنی جواد لو داده؟ غیر از ما سه نفر که کسی در جریان این کار نبود. هنوز اطلاعات زیادی است که معبر نمی‌داند. شاید هم می‌داند. آن ماجرای نامه را حتی جواد هم نمی‌داند. فقط من می‌دانم و حسین. شاید همان مصری‌ها نامه را تحویل ساواک داده باشند. اما نه!»

معبر مشتکی به صورتش کوبید و گفت: «خب، چه می‌گویی؟»

- ما یک خانواده مذهبی هستیم. پدرم را که می‌شناسید. ما نمی‌توانیم زنان لخت مصری را در سیرک تحمل کنیم. این مسئله برای ما سخت بود. باید واکنش نشان می‌دادیم. وقتی هم که آن جا را آتش زدیم، کسی نبود.

- معبر پرید وسط حرفش و گفت: «ولی دو تا میمون آتش گرفتند.»
- ما می دانستیم که سر ظهر کسی در چادر سیرک نیست. ما قصد خرابکاری نداشتیم. این عمل فقط اعتراض به زنان مصری بود.
- چطوری خودتان را به آن جا رساندید؟
- از خیابان ۲۴ متری راهی برای نفوذ پیدا نکردیم. چون مقابل سینما آریا همیشه شلوغ است. برای همین، خیابان پشتی را که زینیه در آن قرار داشت، انتخاب کردیم. ما فقط یک دوچرخه داشتیم.
- سه نفری با یک دوچرخه رفتید عملیات؟
- نه، اول خیابان ۲۴ متری حسین از ما جدا شد. او در عملیات شرکت نداشت. دوچرخه را به سیم برق تکیه دادیم و از دیوار بالا رفتیم و بعد هم ...
- معبر تأملی کرد. حس می کرد بین محسن و حسین ارتباط خاصی وجود دارد، چون حسین هم در بازجویی گفته بود که در جریان سیرک نقش نداشته است. از حرف های محسن چیز تازه ای دستگیرش نشد، اما محسن تأثیر عجیبی روی او می گذاشت، طوری که یادش رفته بود یک ساعت قبل قصد داشت بدترین شکنجه ها را بر او روا دارد.
- محسن به شدت نگران بود که آیا معبر جریان نامه را می داند یا نه؟ با این حال ترجیح داد در این مورد حرفی نزند.
- اسلحه ها را از کجا آوردید؟
- ما اسلحه نداشتیم، چون قصد کشتن کسی را نداشتیم. به همین دلیل آتش زدن چادر سیرک را به وقتی موکول کردیم که کسی آن جا نباشد.
- چه کسانی اسلحه داشتند؟

- در آن ماجرا کسی اسلحه نداشت.
- پس در جریان کدام ماجرا از اسلحه استفاده کردید؟
- ماجرای دیگری در کار نیست. اگر هم باشد، به ما مربوط نمی شود.
- از کی با جواد و کریم آشنا شدی؟
- با این جمله معبر، محسن جا خورد. حدس زد حرف های او از کجا آب می خورد. منظورش همان اسلحه هایی بود که در بلوچستان به دست آورده بودند، اما هیچ وقت متوجه نشد که جواد چگونه از آن اسلحه ها استفاده کرده. شور و هیجان جواد و کریم بیش از سایر بچه ها بود و به همین خاطر محسن همیشه برای آن ها نگران بود.
- ما اعتقادی به حرکت مسلحانه نداریم.
- این اعتراف سریع محسن به دل معبر نشست، برای همین هم رهایش کرد.

(۳)

فردای آن روز زندانیان را به زندان زند اهواز منتقل کردند. هر روز که به تعداد آن ها اضافه می شد، زندان شلوغ تر می شد و به همین خاطر رئیس ساواک آن ها را به محل وسیع تری منتقل کرد تا بازجویی هم زمان ادامه یابد. راهرویی بود که دو طرف آن چند سلول به چشم می خورد. یک ساعتی بود که صدای جیغ و داد جواد شنیده می شد. اما ناگهان سروصدا خاموش شد. معبر و یعقوب سراسیمه از آن جا خارج شدند. چند ورق کاغذ در دست معبر بود که در حال حرکت به آن ها نگاه می کرد. وقتی هم جواد را از اتاق شکنجه می آوردند،

چهره‌ای غمگین داشت.

حسین خوابش می‌آمد، اما نمی‌توانست پلک هایش را روی هم قرار دهد. نگاهی به ریسمانی که به سقف آویزان بود، انداخت. یعقوب آخرین بار که او را از اتاق شکنجه به سلول منتقل کرد، انگشت دستش را به سقف آویزان کرده بود تا مانع خوابیدن او شود. بیش از بیست و چهار ساعت بود که نخوابیده بود. حتی فکرش هم کار نمی‌کرد. سعی کرد تا آن‌جا که امکان دارد دو زانو بنشیند، طوری که به انگشتش آویزان نشود. کمی که گذشت، پلک هایش روی هم رفت. گردنش خم شد و کمرش سست. ناگهان سنگینی بدنش متوجه انگشتش شد و جیغ کشید. فریاد حسین در راهرو پیچید. فیض‌الله، محسن، حمید و کریم به این صدا عادت کرده بودند.

هنوز حسین از شر معبر خلاص نشده بود. معبر فکر می‌کرد می‌تواند از طریق او اطلاعات تازه‌ای به دست آورد. حسین که می‌دید ساواک غیر از او و محسن و جواد سایر بچه‌ها را رها کرده، یقین داشت پرونده عاشورا بسته شده است و دنبال ماجرای سیرک مصری‌ها هستند. حسین کمی بلند شد تا طناب شل شود. رگ‌های دستش متورم شده بودند. دو زانو نشست. اکنون تفسیر آیه هفت از سوره انفال را که در استخاره آمده بود، در چهره خشمگین ساواکی‌ها می‌دید.

پاسخ استخاره، حسین را مصمم کرد که سیرک را آتش بزند. آخرین باری که برای شناسایی چادر بزرگ سیرک رفته بود، با مشاهده بازی‌های زنان نیمه عربیان مصری خشمش بر آشفته و تصمیم گرفت آن‌جا را به آتش بکشد. کار سیرک بازها در اهواز گرفته بود و هر روز جمعیت زیادی برای دیدن سیرک

می‌رفتند. حسین از این که نتوانسته بود همراه محسن و جواد برود، ناراحت بود. آن روز بساط سیرک در آتش سوخت و اهوازی‌ها فهمیدند که این آتش سوزی عمدی است، اما ساواک هیچ سرنخی پیدا نکرد. خواب به سراغش آمده بود، فکر می‌کرد که آن‌ها چطور متوجه موضوع شده‌اند! «چرا وقتی معبر از اتاق شکنجه جواد بر می‌گشت، رضایت در چهره‌اش احساس می‌شد؟ جواد که بچه سستی نیست. او مقاوم‌تر از این حرف‌ها است. این چه فکری است که به سرم زده است؟ از محسن هم بعید است که حرفی زده باشد. مگر این که جواد موضوع را به کریم گفته باشد. معبر روی اسلحه آن دو نفر خیلی تأکید می‌کند. من هم که چیزی از اسلحه‌ها نمی‌دانم.»

حسین برای چندمین بار ماجرا را در ذهن مرور کرد تا شاید از اصل موضوع سر در بیاورد. او نیز مثل محسن نگران نامه بود. اگر آن نامه به دست ساواک افتاده باشد، همه چیز عوض خواهد شد. ناگهان در سلول باز شد. پاسبانی طناب را باز کرد و او را به حال خود رها کرد. حسین از فرط خستگی روی زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.

(۴)

همه هم سن و سال حسین بودند، اما اخلاق و روحیه هیچ کدامشان با او جور در نمی‌آمد. همیشه فضای بند پر سروصدا و شلوغ بود. حسین به دلیل سن کم به بند اطفال منتقل شد. دو روزی بود که گوشه‌ای کز کرده و در لاک خودش بود. دیگر برای بازجویی سراغش نمی‌آمدند. شاید پرونده سیرک از

نظر آن‌ها تکمیل شده بود. «یعنی مصری‌ها آن نامه را به ساواک نداده‌اند؟» حسین هنوز نگران بود، اما از انتقال به بند عمومی کمی آسوده خاطر شد. هنوز نمی‌دانست دوستانش در چه وضعی هستند. بلند شد و کمی قدم زد. زندانیان هر دو سه نفری کنار هم نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند. حسین ترجیح داد کنار یک گروه بنشیند.

-بسم الله. جاز باز کنید بچه‌ها. دزدی یا قاچاق؟ مثل این که صفر کیلومتری بچه.

حسین سکوت کرد. به بچه‌هایی می‌مانست که جز خانه جایی دیگر را ندیده است. پسر بچه‌ایی که سر حرف را باز کرده بود، نسبتاً چاق بود و سر تراشیده‌اش چهره‌اش را زشت و کریه کرده بود. او خیلی بد دهن بود. پیدا بود یک سر و گردن از دیگران بالاتر است.

-بچه ننه که نیستی؟ ترس و مرس هم تو کارت نباشد. چند ماهی آب خنک، بعد هم فلنگمان را می‌بندیم. نیم کیلو حشیش که این حرف‌ها را ندارد. بی‌احتیاطی کردم. تقصیر این خُل دیوانه بود. دو سال است که از شر مدیر مدرسه و دار و دسته‌اش خلاص شدیم، اما خوب این جا هم خیلی بد نیست. زیر و زرنگها را می‌شود همین جا انتخاب کرد. خب، حالا تو چی؟

حسین یاد روزی افتاد که در مدرسه دستگیرش کرده بودند. لبخندی زد و گفت: «حالا وقت زیاد است.»

-آب زیرکاه که نیستی؟ ما چیزی نداریم که این مأمورها ندانند... غلط نکنم کتک خورده‌ای آره؟ پس بگو ناکارت کردند که این دو روزی مثل نعش افتاده بودی کنار بند. ما را بگو که فکر می‌کردیم دست و پا چلفتی هستی. صبر کن

ببینم. این نامردها به یکی که پيله کنند، دست بردار نیستند. خب بیچاره، همان لگد اول همه چیز را می‌گفتی و خلاص می‌شدی. شاید هم . شاید...
نگاهی به دوستش انداخت و گفت: «نکند دسته گل به آب داده‌ای. فلفل نبین چه ریزه. خب چاقو که فرو رفت، دیگر اختیارش دست آدم نیست. بخصوص اگر یک پیچ هم بخورد. بچه‌ها یک کم فاصله بگیرید.»
حسین آرام گفت: «ترسیدی؟ خبری نیست. کله شقی کردم. آن‌ها هم افتادند به جانم. خسته که شدند، دست کشیدند.»

- آن‌ها نوبتی می‌زنند. خسته نمی‌شوند.

حسین فهمید این پسر یک چیزهایی سرش می‌شود. اولین بار بود که با چنین افرادی مواجه می‌شد. حتی تو مدرسه هم که بود، حوصله حرف زدن با چنین بچه‌هایی نداشت.

- چرا قاجاق؟

این حرف حسین پسر بچه را متوجه خود کرد. نگاهی به هیکل او انداخت. گفت: «چرا قاجاق نه؟ یک لقمه نان حلال. چی حلال تر از این؟ با پول توجیبی بابا و ننه که خرجمان در نمی‌آمد. نکند غیر از پفک و بستنی خرج دیگری نداری؟»
حسین از سؤال خود پشیمان شد. فکر نمی‌کرد بتواند حریف او شود. یکی که می‌گفت، ده تا جواب می‌گرفت. آن تجربه‌هایی که در کلاس‌های قرآن و جلسات متعدد با دوستانش به دست آورده بود، این جا به کارش نمی‌آمد. لازم بود به آن‌ها نزدیک شود. این کنجکاوی وقتی در او به وجود آمد که متوجه جرم آن‌ها شد. بیشترشان از مدرسه فرار کرده و به کارهای خلاف کشیده شده بودند. دستی محکم به پشتش خورد. پنجه‌های بزرگ همان پسر بچه بود. دردی خفیف

حسین را به خود بیچاند. زخم ضربات کابل هنوز رنجش می داد. حسین سعی کرد درد را تحمل کند، بی آن که آن‌ها متوجه شوند. بی اختیار دستش را روی زخم برد. روی زمین افتاد. پسر بچه که اسمش بهرام بود، بالای سرش رفت.

-منظوری نداشتم. به دل نگیر. بابا انگار که تو خیلی ...

حرفش را قطع کرد. چون لبخند حسین به دلش نشست.

-ما که نفهمیدیم تو کی هستی؟

-من که گفتم چند روز قبل از سر کلاس دستگیرم کردند.

حسین دستش را از روی محل زخم برداشت، اما بهرام متوجه حرکت آرام دستش شد و به سرعت پیراهن او را بالا زد. چند خط به ضخامت کابل که بعضی از آن‌ها سیاه شده بودند و بعضی هم بر اثر خونریزی زخم تازه داشتند، توجه بهرام را جلب کرد. دو نفر دیگر نزدیک شدند. حسین ترجیح داد تکان نخورد. چگونه می توانست همراهی تعدادی نوجوان بزهکار را حس کند. آیا هنوز در قلب این‌ها محبت وجود دارد؟ حسین گذاشت که بهرام زخم‌هایش را ببیند. اولین کسی بود که پس از چند روز شکنجه به او محبت می کرد و دستش را آرام روی زخم‌ها می کشید. حسین احساس آرامش کرد.

بهرام خودش چند بار کتک خورده بود، اما کارش به کابل نکشیده بود. یکی بنام هوشنگ مواد را وارد اهواز می کرد. بهرام و چند نفر دیگر هم مأمور توزیع می شدند. هوشنگ چند بار دستگیر شده بود، اما همین که بهرام می دید او به راحتی آزاد می شود، ترسش از زندان ریخت و مدرسه را هم بوسید و کنار گذاشت. این آخری‌ها که از خانه بیرون زد، چند روزی دلتنگی کرد، اما وقتی دعوا و سروصدای پدر و مادر یادش می آمد، فکر برگشتن به خانه از سرش

می‌افتاد. دعوایایی که او نمی‌دانست برای چه هر شب بین زن و شوهر در می‌گیرد و همین باعث شد که پیشنهاد هوشنگ را بپذیرد. اولش رضا زیر پایش نشست، رضا دو کلاس بالاتر درس می‌خواند. او ناظم مدرسه را هم به ستوه آورده بود. بهرام بعداً فهمید که هوشنگ اصرار داشته رضا در مدرسه بماند تا بچه‌های به درد بخور را به او معرفی کند. اولین بار که برای فروش مواد هزار تومان گیرش آمد، چند روزی در اطراف سینما آریا ولو بود و هر چه دلش می‌خواست می‌خرید. این دومین بار بود که او را دستگیر می‌کنند. اولین بار چون سنش کم بود، آزادش کرده بودند. او هم پس از آزادی، کار با هوشنگ را محکم چسبید، چون دیگر کاری با پدر و مادرش نداشت.

حالا که با بدن کبود حسین روبه‌رو شد، به فکر فرو رفت. بو برده بود که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است. حسین بلند شد و نشست. بهرام با کمی فاصله به دیوار تکیه داد و به نرده‌های بند خیره شد. در باز شد و یکی را هل دادند تو، طوری که افتاد روی بهرام. پسری بود با جثه‌ای ضعیف که سنش به چهارده نمی‌رسید. بهرام نگاهی به آن تازه وارد انداخت. یقه‌اش را گرفت و بلندش کرد. غُرش کرد و او را به دیوار میخ کرد. همان طور که یقه‌اش را پیچ می‌داد، دستش را به گلویش فشرد. پسر بچه احساس خفگی می‌کرد، طوری که توان اعتراض نداشت. بهرام گلویش را رها کرد و خواباند زیر گوشش.

-این جا حساب کتاب داره بچه.

پسر بچه خود را کنج اتاق کشاند و گفت: «غریب گزی؟»

-غصه نخور. به زودی آشنا می‌شویم. خواستم همین اول کار حساب کار دستت باشد. خب، بگو ببینم چه دسته گلی به آب دادی. این بدبخت که دو

روز است که یک کلام حرف نمی‌زند.

منظورش حسین بود. هر چند حسین از این کلفت‌پرانی او کلافه می‌شد، اما ترجیح می‌داد سکوت کند. وجود پانزده نفر در یک اتاق دوازده متری فضا را آلوده کرده بود. بوی تعفن، حال حسین را به هم می‌زد. ظرف‌های کثیف غذا و مقداری نان گوشه اتاق به چشم می‌خورد. حسین برخاست که آن‌ها را مرتب کند. بهرام زیر چشمی او را می‌پایید، اما اعتراض نکرد. دومین بار که از کنارش رد شد، خواست یک پشت پا به او بزند که با واکنش یکی از بچه‌ها مواجه شد.

- ما که عرضه این کارها را نداریم، چرا جلو کارش را می‌گیری؟

- قرار نبود تو این کارها دخالت کنی.

- تو دیگر شورش را در آورده‌ای.

و پرید به جان بهرام. آن پسر تقریباً هم سن و سال بهرام بود و مثل او قوی و هیکل. کسی نبود آن‌ها را از هم جدا کند. حسین با بدن مجروحی که داشت، ترجیح داد مثل بقیه تماشاچی باشد. چند دقیقه بعد یک پاسبان سبیل کلفت با صدایی نکره وارد سلول شد و آن‌ها را سر جایشان نشانند و محکم در نرده‌ای سلول را بست و قفل کرد.

هر دو نفس نفس می‌زدند و به هم‌دیگر چشم‌غره می‌رفتند. دیگر حال به هم پریدن را نداشتند. حسین بقیه ظرف‌ها را مرتب کرد. رفت کنار سلول تا به نماز بایستد. جای تنگی بود، اما پسری که در کنج نشسته بود، جا به جا شد و گذاشت که او اقامه ببندد. این چندمین بار بود که وقتی به نماز می‌ایستاد، توجه بچه‌ها را جلب می‌کرد. دیروز ظهر چند متلک پرانده بودند، اما بهرام مانع شده بود و با صدای بلند فریاد زده بود: «بگذارید این بنده خدا کارش را انجام بدهد.»

حسین آرام نماز می خواند. غیر از ارتباط با خدا، انگار یک رابطه‌ای با قلب تک تک آن‌ها که هیچ کدامشان اهل نماز نبودند، برقرار کرده بود.

بچه‌ها در چهره حسین چیزی را می‌دیدند که به آن‌ها آرامش می‌بخشید بهرام به دستان در حال قنوت حسین خیره شد: «او چه می‌کند؟ یعنی این کارها به درد ما خواهد خورد؟ پدر و مادرم که یک عمر دولا و راست شدند، کارشان به دعا و کشمکش ختم شد. ولی انگار این پسره یک طور دیگر دولا و راست می‌شود. شاید خدا را می‌بیند. جل‌الخالق!»

بقیه بچه‌ها هم به فکر فرو رفته بودند، طوری که پس از سلام دادن حسین دور او حلقه زدند و با او احساس هم‌دردی کردند. بهرام آخر از همه جلو رفت. قطره‌ای اشک از کنار چشمانش بیرون زد. حسین بلافاصله او را در آغوش گرفت و بوسیدش.

- من نوکرتم حسین آقا. شما به دل‌نگیر. یعنی کسی را نداشتیم که شیر فهمان کند.

- من این دو روزی فقط از شما خوبی دیدم.

- آن پاسبان‌ها بدشان نمی‌آید که شما مدام به جان هم بیفتید.

حسین کمی تأمل کرد و بعد هم به آن‌ها گفت که چرا او را شکنجه کردند. وقتی از جریان عاشورا حرف می‌زد، بهرام مثل این‌که به قصه‌ای شیرین گوش بدهد، سراپا گوش بود.

سلول برای ساعاتی آرام بود. از بند اطفال که همیشه پر سروصدا بود، صدایی به گوش نمی‌رسید. پاسبان کشیک تعجب کرده بود. هر بار که از کنار آن بند عبور می‌کرد، می‌دید که زندانیان کم سن و سال مثل بچه آدم دور حسین

حلقه زده‌اند و حرف می‌زنند. خستگی و درد مجدداً به سراغ حسین آمد و مجبور شد دراز بکشد. این بار بچه‌ها پتویی رویش انداختند و جای مناسبی برایش فراهم کردند. حسین به خوابی عمیق فرو رفت.

(۵)

از وقتی که حسین از زندان بان تقاضای قرآن کرده بود، لحظه‌ای از نظر نگهبانان دور نماند. این امر معبر را که برای بازدید به بند عمومی آمده بود، حساس کرد. حسین با بچه‌ها گرم گرفته بود و دیگر خبری از آن دعاها نبود. بهرام آرام گرفته بود، اما هنوز غرورش را حفظ می‌کرد. حسین کم‌کم شروع کرد با صدای بلند قرآن خواندن. صدایش به دل بچه‌ها می‌نشست. حتی وقتی صدایش را بلند می‌کرد، بندهای مجاور هم ساکت می‌شدند. انگار پس از هر نماز منتظر این صدای خوش بودند. حمید، فیض‌الله و محسن که بند آنها بیست متری با بند حسین فاصله داشت، بیش از دیگران لذت می‌بردند. حسین سلام نمازش را که داد، قرآن را گشود. آیه هفتم از سوره انفال را انتخاب کرد. لحظه‌ای صدایش را خورد، اما به هر سختی بود ادامه داد. اشک محسن و حمید درآمد. این آیه محسن را یاد عملیات سیرک می‌انداخت. انگار داشت با بچه‌ها حرف می‌زد. این آخری‌ها خودش هم احساس دل‌تنگی می‌کرد. حمید نتوانست مانع گریه خود شود. خاطراتی زلال در نظرش مجسم شد. آن روزها که در محله با حسین هم‌بازی شده بود. هفت سنگ، فوتبال، گرگم به هوا، حسین یک نفس دو ساعت بازی می‌کرد، اما همین که صدای اذان از گلدسته مسجد

علم‌الهدی بلند می‌شد، بازی را تعطیل می‌کرد و با بچه‌ها به مسجد می‌رفت. حمید متوجه شد که حسین برای نزدیک شدن به بچه‌ها وارد تیم فوتبال شد تا به این بهانه آن‌ها را مسجدی کند و موفق هم شده بود.

صوت زیبای حسین حتی توجه نگهبان را هم جلب کرده بود. ناگهان این نوای خوش با صدای بلند و خشن معبر قطع شد. گام‌های بلند معبر همه را می‌خکوب کرد. تشری به نگهبان زد و گفت: «پس تو این‌جا چکار می‌کنی. این بچه بند اطفال را به یک بشکه باروت تبدیل کرده، آن وقت تو نشسته‌ای و به قرآن خواندن او گوش می‌دهی؟» دستور داد که در بند را باز کنند. معبر وارد شد. قرآن را از دست حسین قاپید و گفت: «تو آدم نمی‌شوی؟ چند نفر دزد بی‌سر و پا را نماز خوان کرده‌ای. حتی این پسر لندهور که جز فحش دادن کار دیگری بلد نبود.»

بهرام از توهینی که معبر به او کرده بود، خیلی ناراحت شد، اما جرأت نکرد اعتراض کند. حسین گفت: «مگر شما مسلمان نیستید؟ نماز خواندن که جرمی نداره.»
- خفه شو.

معبر نتوانست خود را نگه دارد و بالگد حسین را نقش زمین کرد. پاسبان او را بلند کرد و از سلول بیرون کشید. حسین را از مقابل بندهای دیگر گذراندند. محوطه در تاریکی فرو رفته بود. وسط آن محوطه یک درخت بزرگ کنار بود که معبر به سوی آن رفت. به درخت که رسید، دستور داد طنابی آورند و حسین را به درخت بستند. حسین طوری طناب پیچ شد که نمی‌توانست کوچک‌ترین حرکتی بکند. معبر کمی فاصله گرفت و اشاره‌ای به پاسبان کرد. با اولین ضربه شلاق، صدایش بلند شد. پاسبان با شلاق دو متری به راحتی

می‌توانست به تمام قسمتهای بدن حسین ضربه بزند. صدای جیغ و داد حسین در اولین مراحل تا چند سلول قد کشید. با سکوتش زندانیان فهمیدند که او در چه وضعیتی به سر می‌برد. گردن حسین که خم شد، پاسبان دست کشید و او را به همان وضع رها کرد.

هوای سرد زمستان حسین را به هوش آورد. شب از نیمه گذشته بود. هر چند احساس درد می‌کرد، اما سرما بیش‌تر رنجش می‌داد. سکوت محوطه را فرا گرفته بود. غیر از اتاق نگهبان همه جا در تاریکی فرو رفته بود. به اطراف نگاه کرد. صدای پا شنید. پاسبان از اتاق نگهبانی خارج شده و به سوی او آمد. فکر کرد: «یعنی باز هم کتک؟»

پاسبان نگاهی به چهره رنگ پریده حسین انداخت. چند قطره خون روی صورتش بود. پاسبان به آرامی لکه خون را پاک کرد. گره طناب را باز کرد و چند بار دور درخت چرخید تا حسین آزاد شد. دستش را گرفت و او را به سوی سالن برد. زندانیان همه در خوابی عمیق فرو رفته بودند. این بار حسین را به جای بند اطفال، به بند زندانیان سیاسی منتقل کردند. حسین کمی آرام گرفت. یقیناً در آن جا دوستان خود را خواهد دید.

غیر از فیض‌الله، همه کیپ تاکیب کنار هم خوابیده بودند. به نوبت یکی از آن‌ها بیدار می‌ماند که بقیه جایی برای خوابیدن داشته باشند. بیش از ده نفر باید در آن سلول کوچک شش متری می‌خوابیدند. پاسبان در را باز کرد. جایی برای حسین نبود. پاسبان نگاهی به بچه‌ها، که در گوشه‌ای از سلول چمباتمه زده بودند، انداخت و بعد هم حسین را بر روی آن‌ها هل داد و در را بست. فیض‌الله به سراغش رفت. همه بیدار شده بودند و وحشت‌زده به حسین

نگاه می‌کردند. کمی برای حسین جا باز کردند. هنوز از شدت سرما می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خورد و لرزش لب‌هایش ادامه داشت. فیض‌الله پتو را دور او پیچید. نه او میلی به حرف زدن داشت و نه فیض‌الله و حمید و محسن. فیض‌الله بالای سر بچه‌ها جای مناسبی درست کرد تا حسین بخوابد. حسین سرش را که بر زمین گذاشت، از شدت خستگی همه چیز فراموشش شد و به خوابی عمیق فرو رفت. فیض‌الله تا دم صبح بالای سر حسین بیدار و نگران نشست.

(۶)

«حالا چرا کریم؟ اگر طاقت شکنجه را نداشت، حداقل به همه چیز اقرار نمی‌کرد. یعنی محسن راست می‌گوید که توانسته اطلاعات تازه‌ای به معبر ندهد؟» حسین این چند روزی که در بند عمومی بود، به فکر کریم بود. او هر چه اطلاعات داشت، به ساواک داده بود. اول جریان اسلحه و بعد هم ماجرای سیرک، اما هنوز جریان آن نامه لو نرفته بود. غیر از نان و پنیر چیزی در سفره صبحانه نبود. حسین با بی‌میلی لقمه‌ای خورد و کنار کشید. محسن گفت: «حمید خیلی به کریم دلداری داد، اما دیگر دیر شده بود. جواد کار را خراب کرد. حتی در دادن اطلاعات افراط کرده بود. این چند روز ساواک همه اطلاعات را به تهران مخابره کرد. پرونده سنگینی برای خودش درست کرده.»

- اگر جریان نامه‌ای که به سیرک بازهای مصری نوشتیم، لو می‌رفت، حتماً پرونده ما سیاه‌تر می‌شد.

- مقاومت تو آن‌ها را کلافه کرده. من در بازجویی گفتم که تو در جریان آتش زدن

سیرک حضور نداشتی، اما نگفتم چرا. جواد هم از جریان نامه اطلاعی نداشت.

- یعنی مصری‌ها آن نامه را تحویل ساواک نداده‌اند؟

- اگر تحویل داده بودند، الان معبر ما را رها نمی‌کرد.

حسین به فکر فرو رفت. آیا آن نامه در روحیه مصری‌ها مؤثر واقع شده بود که نامه را نگه داشتند و به ساواک نداده‌اند؟ او در تهیه آن نامه اصرار داشت، چون می‌خواست سیرک‌بازهای مصری دلیل این آتش سوزی را بدانند. هنوز متن نامه را از حفظ بود.

«... ما قصد آزار شما را نداشتیم. شما از یک کشور مسلمان آمده‌اید که با نمایش زنان لخت فحشا را در یک کشور مسلمان دیگر ترویج کنید. این عمل در حالی است که اسرائیلی‌ها به سرزمین شما و فلسطین تجاوز کرده‌اند و قصد نابودی اعراب را دارند. آیا سزاوار است که ما مسلمانان به چنین بازی‌های مسخره‌ای در سیرک سرگرم شویم و از دشمنان غافل بمانیم؟»

حسین از آن حرکت خود احساس غرور می‌کرد و یقین پیدا کرده بود که مصری‌ها متوجه هدف آن‌ها شده بودند. به محسن گفت: «ما باید به کریم و جواد کمک کنیم. آن‌ها روحیه خود را باخته‌اند. از بقیه هم فاصله گرفته‌اند. نباید بگذاریم دیگران متوجه این موضوع شوند. باید به آن‌ها فرصت بدهیم که خودشان را پیدا کنند. اگر از طرف ما طرد شوند، ساواک بیش‌تر روی آن‌ها کار خواهد کرد. کریم حرف‌های بی‌ربط می‌زند. پيله کرده به بازاری‌ها. تصور بسیار بدی نسبت به آن‌ها دارد.»

- او با این حرف‌ها می‌خواهد روحیه خودش را حفظ کند. این شعارها ادعای چپی‌هاست، حرف‌هایی که خودشان هم درست از آنها سر در نمی‌آورند. ما

در آینده با چنین تفکری مشکل خواهیم داشت. بازاری‌هایی که ما می‌شناسیم، تمام زندگی خود را وقف مبارزه کرده‌اند. چطور می‌توان آن‌ها را در جرگه سرمایه‌داران قرار داد؟ مگر ورود اسلحه از طریق خاک عراق توسط چه کسی صورت گرفت؟

محسن از این حرف حسین یکه خورد. حسین نیز متوجه شد که نباید این حرف را می‌زد، برای همین هم سر بحث را عوض کرد.
- ما در همه قشری می‌توانیم خوب را از بد تمیز بدهیم. پدرم افراد را از روی عملشان شناسایی می‌کرد.

- این حرف‌ها را بیش‌تر جواد می‌زند. کریم دنباله‌رو او شده.
- به دل نگیر. باید به حمید سفارش کنیم که آن‌ها را رها نکند، چون او در جریان سیرک نبود. الان وجدان کریم و جواد در برابر ما معذب است. بهتر است ما هم از آن‌ها فاصله بگیریم تا به مرور زمان فراموش کنند.

محسن از پختگی حرف‌های حسین تعجب می‌کرد. اصلاً با سن و سالش جور در نمی‌آمد. شاید مقاومت یک ماه گذشته‌اش در برابر شکنجه‌های ساواک عاملی شده بود که بیش‌تر به فکر آینده باشد. حتی صبح‌ها که پس از نماز، قرآن می‌خواند، چهره‌اش رنگی دیگر به خود می‌گرفت. حسین خیلی زود کلاس قرآن را در بند برقرار کرد و بی‌اعتنا به سختی آن شب که به درخت کنار بستندش، روش همیشگی خود را پیش گرفت و نگذاشت که فضای تکراری زندان او را به ستوه آورد.

■ فصل سوم

(۱)

«من با این وضعیت نخواهم توانست به اهدافم دست بیابم. هنوز هم نمی‌دانم چرا در مقابل آن همه شکنجه مقاومت کردم. شاید اگر آن تبسم و آرامش پدر به ذهنم خطور نمی‌کرد، هیچ‌گاه گره‌های کور این چهار ماه زندان باز نمی‌شد. من باید سرچشمه آن آرامش را بیابم، اگر شده تمام کتاب‌های پدر را زیر و رو کنم. این اندیشه آغاز حرکتی است که یقین دارم مرا به نتیجه خواهد رساند. اگر نخواهم دست از ماجراجویی بردارم، باید سر در لاک خود فرو برم. هنوز نمی‌توانم ضعف کریم و جواد را در برابر ساواک توجیه کنم. آن‌ها بیش از توان خود ادعا داشتند.»

صدای بوق ممتد اتومبیلی حسین را به خود آورد. عرض خیابان نادری را به سرعت طی کرد. حس می‌کرد ساواک سایه به سایه او را تعقیب می‌کند.

با وجود این که کارهای روزمره را به راحتی انجام می داد و جز رفتن به دبیرستان و مسجد کار دیگری نمی کرد. هنوز بسیاری از دوستانش از زندان آزاد نشده بودند و شاید عدم حضور آنها در مساجد و ساختمان انجمن اسلامی دانشوران بود که این مکانهای فعال مذهبی و سیاسی را سرد و بی روح می دید. اگر او نیز به سن قانونی رسیده بود، اکنون مثل محسن، حمید و جواد در زندان بود. در این چند ماهی که آزاد شده بود، محیط بیرون را برای خود خفقان آور تصور می کرد، مخصوصاً وقتی چشمش به معبر می افتاد.

دیروز که سر چهارراه نادری چشم در چشم او دوخت، لحظات سخت شکنجه را به یاد می آورد. مطمئن بود معبر با حضور گاه و بی گاه خود قصد آزار او را دارد. حسین خیلی زود متوجه شد توسط عوامل ساواک تعقیب می شود. اگر چه او نیز با انتخاب مسیرهای مشخص معبر را کلافه کرده بود، چون معبر می دانست حسین هنوز پایبند عقاید خود است و از طریق او می تواند افراد دیگری را شناسایی کند. خیابان سعدی مثل روزهای گذشته آرام به نظر می رسید. از وقتی از زندان آزاد شد، اهالی محل به چشم دیگری به او نگاه می کردند. زخم ناشی از ضربات شلاق کف پایش بسیار عمیق بود و با آن که از کفش مخصوص استفاده می کرد، اما باز هم به راحتی نمی توانست راه برود و این حرکات ناموزن توجه اهالی محل را به خود جلب می کرد. از هفته پیش که به ساختمان انجمن دانشوران رفت، تصمیم گرفت در مجالس مذهبی بیش تر حضور پیدا کند. حسین با طولانی شدن زندان حمید، محسن و فیض الله دنبال دوستان دیگری بود و توانسته

بود در محل تعدادی را برای تشکیل جلسات مذهبی شناسایی کند. چشمش به سعید درفشان افتاد. نوجوانی خوش چهره که شادابی از سر و رویش می‌بارید. سعید شیفته تلاش حسین بود و یقین داشت از طریق او می‌تواند به اهداف خود برسد.

-هنوز دست از تعقیب و مراقبت بر نداشتی، حسین.

-این‌ها می‌خواهند از طریق من افراد دیگری را دستگیر کنند.

-تو چقدر احتیاط می‌کنی.

-ما در برابر همه مسئولیم.

حسین راه افتاد. دم دمای غروب بود. صوت قرآن از بلندگوی مسجد به گوش رسید، مسجدی که پدر حسین سال‌ها امام جماعت آن بود.

همه چیز از همین مسجد شروع شد، اول با تشکیل یک کتاب‌خانه کوچک و بعد هم با تشکیل کلاس‌های مذهبی. او این کتاب‌خانه را الگو قرار داده بود و در بسیاری از مساجد اهواز توانسته بود چنین کتاب‌خانه‌ای تشکیل دهد.

حسین وارد شبستان که شد، چرخ‌های زد. چند نوجوان کنج مسجد منتظرش بودند. از وقتی حسین از زندان آزاد شد، نزد بچه‌های محل محبوبیت بیش‌تری پیدا کرد، اما او هیچ‌گاه دوست نداشت این امر را یک امتیاز به حساب آورد.

سعید کنار بچه‌ها نشست و حسین به سویش رفت. حسن را که دید، گفت: «شما قرآن بخوانید». حسین از صوت خوش برادر لذت می‌برد. روز عاشورا که پا به پای هم در خیابان‌های اهواز آیات قرآن می‌خواندند، از صدای او بیش‌تر روحیه می‌گرفت و حتی در روزهای تلخ زندان آن صدا او را به امید دعوت

می‌کرد. حسین دوست داشت آنچه را که مطالعه می‌کند، با بچه‌ها در میان بگذارد. علاقه او به تاریخ اسلام عطش مطالعه‌اش را بیش‌تر کرده بود، اما این دوره‌هایی که با بچه‌های محل می‌گذاشت، بی آن‌که به کلاس درس شبیه باشد، رابطه‌ای صمیمی بین آن‌ها به وجود می‌آورد. حسین مثل شاگردی که بخواهد درس‌های آموخته را پاسخ بدهد، با جدیت کلمات قصار حضرت علی (ع) را برای هم سن و سالان خود توضیح می‌داد. این جدیت او بود که اشتیاق بچه‌ها را به شنیدن صحبت‌های او بیش‌تر می‌کرد.

حسین لحظه‌ای مکث کرد. داشت از تنهایی حضرت علی می‌گفت، اما دلیل این تنهایی را نتوانست آن‌طور که خود اعتقاد دارد، بیان کند. او در آن شرایط متوجه مسئله مهمی شد که ماه‌ها از درون عذابش می‌داد. «من نباید حرفی بزنم که اعتقاد ندارم. این عمل زمینه نفاق را در انسان رشد می‌دهد. چرا نمی‌توانم تنهایی حضرت علی را درک کنم؟ من که در شب‌های تنهایی زندان روی این مسئله فکر کرده‌ام. پس از زندان یک بار نهج‌البلاغه را دوره کردم. خدایا من چقدر جاهل هستم...». سعید سکوت را شکست.

- مثل این‌که یادت رفته. داشتی درباره تنهایی امام علی (ع) حرف می‌زدی.

- حضرت علی به من اجازه ورود به آن تنهایی را نداد. شرم‌نده‌ام.

بچه‌ها از این حرف حسین سر در نیاوردند، اما چهره درهم او را که دیدند، ترجیح دادند این موضوع را رها کنند. حسین برخاست. نهج‌البلاغه را زیر بغل زد و از مسجد خارج شد. سعید فهمید که باید او را تنها بگذارد و چنین کرد. حسین وارد حیاط منزل شد. مادر از پشت پنجره به او خیره شده بود. از وقتی که حسین از زندان آزاد شده بود نگرانی‌ای که از آن سر در نمی‌آورد، رنجش

می‌داد. دیگر اثری از زخم‌های شکنجه در بدنش نمی‌دید، اما می‌دانست که این پایان ماجرا نیست. مادر روزهای سختی را برای فرزند خود پیش‌بینی می‌کرد. او در میان فرزندان خود دلبستگی خاصی به حسین داشت. پس از دستگیری او فهمید که این علاقه به همان نسبت برای او زجر آور نیز هست. مادر در این چند هفته گذشته متوجه شده بود که این دلبستگی رو به افزایش است، بی‌آنکه او یا حسین بروزش دهند.

- چشم‌هایت گود رفته حسین. باید به فکر خودت باشی.

- اگر به فکر خودم نبودم که این همه جد و جهد نداشتم.

معمولاً مادر با اولین جوابی که از حسین می‌گرفت، سکوت می‌کرد. مادر بارها این عمل را نزد همسرش تجربه کرده بود. او تنها سیزده سال داشت که پس از مرگ خواهرش سرپرستی پنج فرزند قدو نیم قد او را قبول کرد.

در آن زمان برای عزیمت به نجف، با کشتی از طریق رودخانه کارون از شوشتر تا بصره می‌رفتند. خواهر او در یکی از این سفرها غرق شد. یک سال پس از این واقعه از خرم‌آباد به سوی نجف حرکت کرد تا جای خواهرش را در منزل آیت‌الله علم‌الهدی پرکند. اولین فرزند خواهرش که اکنون دیگر پسر خودش به حساب می‌آمد، یک سال از او بزرگ‌تر بود. مادر سیزده ساله حتی در آن شرایط توانسته بود که مهر مادری را به دل پسر چهارده‌ساله منتقل و چراغ خاموش خانواده را روشن نگه دارد. مادر که خود آیت‌الله زاده بود، با سیر و سلوک علما آشنایی داشت و خیلی زود توانست برای پنج فرزند خواهر، مادر شود. دو سال پس از ازدواج، اولین فرزندش به دنیا آمد. دیگر چم و خم زندگی را فراگرفته بود و در بیش‌تر موارد با آیت‌الله علم‌الهدی که در امر سیاست وارد

شده بود، همراهی می‌کرد.

با این که حسین هشتمین فرزند بود، اما هنوز نمی‌دانست چرا این یکی مهر دیگری در دل او دارد. مصطفی، فرزندى که یک سال از مادر بزرگ تر است، مردی است که سال ها به مبارزه با رژیم پرداخته بود. او که در حوزه علمیه قم درس می‌خواند، پس از رحلت پدر به اهواز آمد و رویه‌ای نو را پیشه کرد. حسین می‌دانست آقا مصطفی از جمله روحانی‌هایی است که سال ها پای درس آیت‌الله خمینی نشسته است. این را هم می‌دانست که منبرهای او در دوره پس از نهضت پانزده خرداد، علیه رژیم شاه زبازد عام و خاص بود و با دل و جرأت نطق می‌کرد. برادرها و خواهرها او را به جای پدر می‌دیدند و تنها امید مادر به همین روابط بود که هنوز بر آن خانواده حاکم بود.

خانواده آیت‌الله علم‌الهدی در خوزستان از آبرویی برخوردار بود که مادر خود را موظف به نگهداری آن می‌دانست. هنوز برایش سؤال بود که کدام پسر در جایگاه پدر خواهد نشست؟ به حسین که فکر می‌کرد، این سؤال برایش پیش می‌آمد که چرا او طلبه نمی‌شود؟ او که حتی شب‌ها تا دیر وقت سخت مطالعه می‌کند و قصد ورود به دانشگاه را دارد. او کاملاً می‌دانست این گونه مطالعات دانشگاهی او را از مسیر پدرش دور نخواهد کرد، زیرا او را در نهج‌البلاغه و کتاب‌های تاریخ اسلام نیز مستغرق می‌دید. حسین لحظه‌ای را هم بیهوده از دست نمی‌داد. مادر می‌دانست که افکار او همیشه چندقدم جلوتر از افکار اطرافیانش است و دنبال گمشده‌ای است که برای پیدا کردنش لحظه‌ای احساس خستگی نمی‌کند.

حسین کنار حوض کوچک وسط حیاط ایستاد. جورابش را درآورد تا وضو

بگیرد. مادر از این حالت او به یاد پدرش می‌افتاد. این حوض برای مادر پر از خاطره بود. وقتی آیت‌الله علم‌الهدی از نجف به اهواز برگشت، خیلی زود با مردم خوزستان جوش خورد، طوری که همیشه در خانه او به روی مردم باز بود و افراد زیادی به خانه‌اش می‌آمدند.

آقا مصطفی وارد حیاط شد. او با خانواده‌اش در خانه بغلی زندگی می‌کرد که با یک در کوچک به این خانه راه داشت. چشمش که به حسین افتاد، همان جا ایستاد. سلام حسین را که شنید، لبخند زد.

-نه این که نگران نباشم، ولی خودت هم با اندیشه جلو برو.

-ترس در برابر شاه اولین شکست است، آفاداداش.

-مثل این که زندان با روحیه تو سازگار بوده. مقاومت تو را تحسین می‌کنم، من که سی سال از تو بزرگ ترم و همه کوران مبارزه را طی کرده‌ام، امروز با جرأت به تو می‌گویم که در همه جوانب احتیاط را رعایت کن.

-من در زندان فهمیدم که چون عوامل ساواک تنها به زور متوسل می‌شوند، در برابر اراده افرادی که تنها به خاطر عقایدشان مبارزه می‌کنند، خیلی ذلیل و ناتوان هستند. البته آموختن این درس برایم خیلی گران تمام شد.

-پس به همین دلیل است که غرق در نهج‌البلاغه شده‌ای؟

-اگر حضرت علی‌الگوی خوبی نباشد، پس به دنبال چه کسی بگردیم؟

-برخی از این‌ها که در دانشگاه‌ها سروصدا راه انداخته‌اند، کمونیست هستند.

من اطلاع دقیق دارم که بسیاری از آن‌ها از احکام اسلام سرباز می‌زنند.

حسین از این حرف آقا مصطفی کمی به خود آمد. احساس کرد او منظور

دیگری دارد که حرف دانشجویان چپی را به رخ او کشیده است. شاید به

این دلیل که متوجه شده بود حسین قصد ورود به دانشگاه را دارد و اخیراً با دانشجویان بیش‌تر رابطه برقرار کرده است. خواست بگوید، باید حساب دانشجویان مذهبی را از حساب کمونیست‌ها جدا کرد، اما سکوت کرد. آقا مصطفی از همین سکوت استفاده کرد و گفت: «بعد از نهضت پانزده خرداد همه چیز عوض شد. کمتر کسی جرأت می‌کرد اسم آیت‌الله را ببرد.»

مادر پرید وسط حرف آقا مصطفی و خیلی جدی گفت: «وقتی شاه آیت‌الله خمینی را دستگیر کرد، چه کسانی علیه شاه اقدام کردند؟ شاه قصد محاکمه و حتی اعدام او را داشت، در صورتی که در قانون اساسی اعدام مراجع تقلید منع بود. مردم اهواز مرحوم پدرتان را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کردند که او بداند که در انجام این کار از پشتوانه مردمی برخوردار است. اگر این حرکت علما نبود، شاید امروز آیت‌الله خمینی در جمع ما نبود. تبعید او به عراق دلیل بر خاموش شدن نهضت نیست. آیت‌الله مفتاح به دعوت پدرتان به اهواز می‌آمد و بیش‌تر دانشجویها پای صحبتش می‌نشستند. این طور نیست که همه دانشجویان چپی باشند. ساواک که برای دستگیری دکتر مفتاح به خانه ما ریخت، پدرتان جلو ساواک ایستاد و گفت: «مفتاح مهمان است. اگر قرار است او را دستگیر کنید، بهتر است مرا به جای او ببرید.» آن روز مردم جلو خانه جمع شده بودند، طوری که رئیس شهربانی خوزستان وحشت کرد و ترجیح داد از دستگیری آیت‌الله مفتاح صرف‌نظر کند. فقط پدرتان می‌توانست، مردم خشمگین را آرام کند. او از خانه بیرون رفت و با صدای بلند گفت: «متفرق شوید. کسی با مفتاح کاری ندارد.»

آقا مصطفی نسبت به پدر ارادتی خاص داشت و مسائل خود را به او ربط

نمی‌داد. شاید به همین خاطر بود که هیچ‌گاه از حسین آزرده خاطر نمی‌شد و رهایش می‌کرد که به راه خود برود. حسین کتابی را از زیر پیراهنش درآورد، طوری که آقا مصطفی عنوان آن را ببیند. آقا مصطفی با دیدن عنوان کتاب شگفت‌زده شد. «این پسر جلوتر از سن و سال خود قدم بر می‌دارد. داشتن این کتاب جرم سنگینی دارد.» حالا آقا مصطفی متوجه شده بود که حسین تا چه حد پیش رفته است. کمتر افرادی در اهواز از کتاب آیت‌الله خمینی خبر داشتند. با این که آقا مصطفی اطلاع دقیق از متن کتاب داشت، سعی کرد در برابر مادر و حسین آن را بروز ندهد. چرا حسین این کتاب را به او نشان داده بود؟ حسین نگاهی معنادار به چهره برادر انداخت و از پله‌های باریکی که به اتاق او در طبقه فوقانی ختم می‌شد، بالا رفت.

چراغ اتاق روشن بود. برادرش کاظم کنج‌اتاق مشغول مطالعه بود. کاظم دو سال از او بزرگ‌تر بود و تازه از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود. او نیز خود را برای ورود به دانشگاه آماده می‌کرد. حسین با کاظم راحت حرف می‌زد، اما هر دو ترجیح می‌دادند از کار هم‌دیگر سردر نیاورند.

حسین از حرکات کاظم متوجه فعالیت سیاسی او می‌شد، اما هنوز نتوانسته بود راه و رسم او را در مبارزه دریابد. شب‌هایی که با هم تنها بودند، هر کدام در کتابی غرق می‌شدند تا خوابشان می‌برد. حسین کنار کاظم نشست و بی مقدمه گفت: «خیلی عطش رفتن به دانشگاه داری، کاظم؟»

-دانشگاه محیط خوبی است.

-برای چه کاری؟

-همان کاری که شما دوست دارید.

- با آقا مصطفی همین بحث را داشتم.
- داشتم گوش می‌دادم. بهتر است از تجربیات او استفاده کنیم.
- حسین که دوست نداشت این بحث ادامه پیدا کند، صحبت را عوض کرد و گفت: «من قصد دارم از اهواز بروم. لازم است مدتی از خانواده دور باشم. اگر دانشگاه مشهد قبول شوم، خیلی خوب می‌شود. فرصتی است برای آشنایی با حوزه و روحانیونی که اهل مبارزه‌اند.»
- کاظم مثل دیگر برادران خود، از این همه شور و هیجان حسین تعجب نمی‌کرد، اما انتظار شنیدن چنین حرفی را هم نداشت. کمی مکث کرد و گفت: «بهتر است با مادر در میان بگذاری.»
- ما باید بدانیم مادر چه چیزی را به ما صلاح می‌داند. اگر از او بخواهیم که در این موارد اظهار نظر کند، شاید احساساتش مانع شود که تصمیم درستی بگیرد. هر چند او دل شیر دارد و مطمئنم در برابر سختی‌ها مثل کوه خواهد ایستاد.
- اما دلیلی ندارد که عذابش بدهیم. این چهار ماه که زندان بودی، اکثر شب‌ها را با دعا به صبح رسانیدی. بعضی وقت‌ها صدای گریه‌اش را می‌شنیدم. کسی هم جرأت نمی‌کرد حتی دل‌داریش بدهد.
- مادر تنها برای من به دعا نمی‌نشست. دنیای او بزرگ‌تر از دنیای من و توست.
- با این وجود او یک مادر است. همیشه با وضو به ما شیر می‌داد و دوست دارد نتیجه زحمات خود را به چشم خود ببیند.
- مدتی است که دلشوره جزئی از این خانواده شده. ما باید این مشکل را از

میان برداریم.

-وقتی تو زندان بودی، دلشوره‌ای که از آن حرف می‌زنی، شدت پیدا کرده بود. آقاعلی که به سربازی رفت، انگار همه وجود مادر از این خانه پر کشید. او برای هیچ کداممان تفاوتی قائل نیست. اگر نگران است، علتش رفتار غیر عادی توست. تو در یک مسیر عادی حرکت نمی‌کنی.

-من نسبت به زمان حساسم.

حسین کتاب «ولایت فقیه» آیت‌الله خمینی را جلو گذاشت و گفت: «اگر خودمان را به جریان مبارزه‌ای که از نظر من چون تندباد در حال حرکت است، نرسانیم، از قافله عقب خواهیم ماند. این کتاب را خوانده‌ای؟»

-اسمش را شنیده‌ام، اما نخوانده‌ام.

-می‌توانی بخوانی. ما مسیری طولانی در پیش داریم.

حسین به طرف کتابخانه رفت. کتاب‌های بسیاری که اغلب مربوط به تاریخ اسلام می‌شد، در کتابخانه وجود داشت. هشت جلد کتاب امام علی ابن‌ابی‌طالب نوشته «عبدالفتاح عبدالمقصود» توجه‌اش را جلب کرد. حسین به سختی توانسته بود این کتاب‌ها را تهیه کند. او قصد داشت تاریخ تحلیلی نیم قرن اول اسلام را از زبان یک مورخ سنی مذهب که به نویسندگی منصف و معروف بود، دنبال کند. در مقدمه کتاب جمله‌ای از جرج جرداق فرانسوی او را مجذوب خود کرد. «چرا یک مسیحی این قدر علی را درک کرده است، اما ما مسلمین از او بهره‌ای نبرده‌ایم.»

حسین مجدداً آن جمله زیبا را مرور کرد، اما این بار با تأمل و اندیشه:

«پدر و بزرگ شهیدان، علی‌بن‌ابی‌طالب، صورت عدالت انسانی و شخصیت

جاویدان شرق است! ای جهان! چه می شد اگر هر چه قدرت و توان داشتی به کار می بردی و در هر زمان علی ای، با آن عقلش، با آن قلبش، با آن زبانش و با آن ذوالفقارش به عالم می بخشیدی!»

حسین به فکر فرو رفت و باز همان سؤال: «منظور جرج جرداق از جهان چیست؟ مگر غیر از اراده خدا و توان انسان ها چیز دیگری می تواند باشد؟ اگر علی قابل فهم نبود که نمی توانست الگوی ما شود.»

حسین تصور می کرد با مطالعه زیاد می تواند به پاسخ سؤال های خود دست یابد، اما اکنون با این جمله جرداق متوجه شد که هر چه آگاهی اش بیش تر می شود، تعهدش در پاسخ به سؤالاتش بیش تر می شود. او خود را تشنه ای تصور می کرد که از دور چشمه ای می بیند، اما هر چه می رود به آن نمی رسد. کاظم به خوابی عمیق فرو رفته بود و جز سکوت شب کسی او را همراهی نمی کرد. حسین در دل آسمان بی کران و پرستاره به دنبال ستاره خود می گشت، آسمانی که او ستاره خود را در آن می جست، نهج البلاغه بود. او چون شب های گذشته تا سحر بیدار ماند و مطالعه کرد، مطالعه ای سخت و فشرده که از مدت ها قبل شروع کرده بود تا فردا را برای سخنرانی های روزانه مهیا سازد، ضمن این که اطمینان داشت گمشده اش را در این کتاب خواهد یافت. او یقین داشت که ستاره اقبال هر انسان در گرو اراده اوست. همین که پلک هایش سنگین شد، دستی به چشمان خود کشید تا بلکه کتاب را به پایان ببرد. سرش روی صفحه ۴۶۹ کتاب افتاد که این جمله در آن نوشته شده بود: «آیا تاریخ جز تکرار صورت است؟»

دم دمای صبح بود. چراغ اتاق حسین توجه مادر را که برای نماز صبح

بیدار شده بود، جلب کرد. چرا مادر زودتر از موعد مقرر بیدار شده؟ هنوز یک ساعتی به نماز صبح مانده بود. آهسته از پله‌ها بالا رفت. وارد اتاق که شد، گریه‌اش گرفت. مادر می‌دانست حسین با کوچک‌ترین صدا بیدار خواهد شد، آهسته کتاب را از زمین برداشت و ناخودآگاه شروع به خواندن ورق‌های اول آن کرد.

«به عقیده من، فرزند ابی‌طالب اولین عربی بود که ملازمت و مجاورت روح کلی را برگزید و با آن دمساز و هم‌راز شب گردید. او نخستین عربی بود که دو لیبش آهنگ ترانه روح کلی را به گوش مردمی منعکس ساخت که پیش از آن این نغمه را نشنیده بودند. پس هر کس شیفته و دلدادۀ او گشت، شیفتگی و دلدادگی به رشته‌های فطرت بسته است. هر کس با او دشمنی نمود، از فرزندان جاهلیت است. علی از دنیا درگذشت، در حالی که شهید عظمت خود شد. از دنیا چشم پوشید در حالی که نماز میان دولبش بود! درگذشت در حالی که دلش از شوق پروردگار پر بود.»

اشک مادر جاری شد. شاید در دل شب بهتر می‌توانست گره‌های دلش را باز کند. برایش مهم نبود که برای حضرت علی (ع) بگرید یا برای عاقبت حسین خودش. شاید حسین او را یاد عاشورا می‌انداخت که همیشه خود را خادم امام حسین (ع) می‌پنداشت. خواست پسرش را ببوسد، اما منصرف شد. او اکنون حسین را مردی کامل می‌پنداشت و به خود می‌بالید. آهسته چراغ را خاموش کرد. این بار چون شب‌های گذشته اتاق را ترک نکرد. کنار حسین - مثل او - بی‌بالش سر بر زمین گذاشت و لذتی سرشار از عشق وجودش را فرا گرفت. همه آن تلخی‌های زندگی از یادش رفت. بوی حسین سرمستش کرده بود. بوی

ایثار می‌داد. در تاریکی چشم به حسین دوخت و آرام گرفت. یک ساعتی را که به اذان صبح باقی مانده بود، به خوابی عمیق فرو رفت.

(۲)

این چندمین بار بود که از سر خیابان نادری کارتن را زمین می‌گذاشت تا نفسی تازه کند. سعید از پشت سر او را می‌پایید. حسین مراقب افرادی بود که در خیابان سعدی رفت و آمد می‌کردند. کارتن را بغل کرد و راه افتاد. مدتی بود بعضی کارها را در منزل دیگران انجام می‌داد. جایز نبود فعالیت سیاسی خود را بیش از این در منزل دنبال کند. حسین در مورد فعالیت‌هایش با کسی حرف نمی‌زد، حتی مادرش. نمی‌خواست کسی سر از کارش درییاورد. فقط کاظم و حسن بودند که زیرکانه فعالیت‌های او را زیر نظر داشتند و حسین هم به عمد از این موضوع می‌گذشت.

در خانه‌ای را زد. زنی با چادر نماز در را باز کرد. حسین سلام داد.

- سلام پسرم.

- آقا معلم تشریف دارند؟

- نه، ولی شما می‌توانید وارد شوید. به من سفارش کرده که چه کار کنم. بگذار کمکت کنم. از نفس افتاده‌ای.

- حسین بی‌توجه به تعارف آن زن، کارتن را بغل کرد و وارد شد. خواست در را ببندد که یاد سعید افتاد.

- بگذارید در باز باشد.

زن گفت: «ولی ممکن است کسی وارد شود.»

- سعید پشت سر من است. او که وارد شد، در را می‌بندد.

زن نگاهی به خیابان انداخت و پشت سر حسین وارد شد. خانه‌ای قدیمی که سال‌ها رنگ نخورده بود. حوضی وسط حیاط بزرگ به چشم می‌خورد، اما مشخص بود مدتی خالی از آب مانده است. این خانه قدیمی محل مناسبی برای مخفی کردن اعلامیه و کتب ممنوعه بود. حسین در پی یافتن محل مناسبی برای مخفی کردن کارتن، به دور و بر نگاه کرد. از این که آن زن با رغبت در خانه‌اش را باز می‌کرد، حسین احساس راحتی می‌کرد.

از روزی که تصمیم گرفت در پنخس اعلامیه‌های آیت‌الله خمینی و کتب ممنوعه فعال شود، اصلاً تصور نمی‌کرد به چنین جای امنی دست پیدا کند. خانه کسی که در بازار اهواز اسم و رسم دارد، اکنون مرکز تکثیر نوار و اعلامیه شده است و حتی خود تدارکات آن‌ها را به عهده گرفته است.

سعید درفشان وارد شد. حسین لبخند زد و گفت: «من این جا احساس

امنیت می‌کنم.»

- حاج موسی تو کلاس هم به ما امنیت می‌دهد. کلامش به دل می‌نشیند. صدای پای همسر حاج موسی توجه آن دو را جلب کرد. زیر زمین جایی بود که می‌توانست از دید مأموران ساواک مخفی بماند. همسر حاج موسی جاهایی را که می‌توانست برای حسین مناسب باشد، نشان داد.

- جای تأسف است که این اعلامیه‌ها در چنین جایی مخفی شود.

صدای در آمد. حسین نگاهی به سعید و همسر حاج موسی انداخت. نگاه‌ها در یک دیگر قفل شد. صدای حاج موسی را که شنیدند، آرام گرفتند. همسرش

انتظار ورود شوهر را نداشت.

- تو الآن باید سر کلاس باشی، سید موسی.

- دلم این جا بود. کجا هستند.

- داخل دستشویی. دستشان به سقف نمی‌رسد که کارتن را خوب جابه‌جا

کنند.

- من حسین را به تمام دبیرستان دکتر فاطمی ترجیح می‌دهم. رفتارش به

دلم می‌نشیند. آینده‌ی درخشانی در انتظار اوست.

- سعید را هم با خودش آورده. برو کمکشان کن. بیچاره‌ها به نفس

افتاده‌اند.

حاج موسی سرش را خم کرد و وارد شد.

- سلام آقا

حاج موسی با قد بلندی که داشت، زیر کارتن را گرفت و آن را تا انتهای

دیوار هل داد، طوری که یک کتاب روی زمین افتاد. همسرش کتاب را برداشت.

این عمل او بیش‌تر روی کنجکاو‌ی بود که بداند در خانه او چه چیزی مخفی

می‌شود. این کتاب‌ها از تهران برای حسین می‌رسید و او نیز آن‌ها را به کمک

چند نفر بین جوانان اهواز تقسیم می‌کرد. حسین خواست کتاب را بگیرد، اما

منصرف شد. روی جلد سفید کتاب بی‌آن که طرحی داشته باشد، نوشته شده

بود: «فاطمه، فاطمه است.»

زن ورقی زد و بعد اشک از چشمانش جاری شد. دلش می‌خواست برای

آن دو نوجوان کاری انجام دهد تا تمامی محبتش را نثار آن‌ها کند. سکوت آن

فضای کوچک را فرا گرفت. همسر حاج موسی کتاب را به طرف حسین دراز

کرد و گفت: «من اصلاً تمایلی نداشتم که بدانم چه چیزی در خانه من مخفی می‌کنید، چون قلبم گواهی می‌داد شما در راه خیر قدم بر می‌دارید. اگر مایلید برش دارید.»

-همسر شما معلمی فداکار است، پس لازم است شما درباره دختر پیامبر(ص) بیش‌تر بدانید.

حاج موسی نگاهی به همسرش انداخت. گفت: «بهتر است قبول کنی، اما در نگهداری آن خیلی مراقب باش. این خانه پشت و پناه بچه‌هاست. اگر مأموران متوجه شوند، برای آن‌ها سنگین تمام خواهد شد.» سپس نگاهی به ساعت خود انداخت و در حالی که آن‌جا را ترک می‌کرد، ادامه داد:

-باید بروم مدرسه. بهتر است سعید هم با من بیاید. اگر بیش از حد غیبت کند، وجهه‌اش بین دانش‌آموزان خراب خواهد شد. دانش‌آموزانی که سر کلاس حاضر نمی‌شوند، عمدتاً در مسیر خلاف قدم برمی‌دارند.

حاج موسی حرکت کرد و سعید نیز به دنبالش راه افتاد. حسین چند دقیقه‌ای صبر کرد و سپس آن‌جا را ترک کرد و به سوی دبیرستان شاهپور حرکت کرد. وقتی رسید که زنگ تفریح تمام شده بود و دانش‌آموزان از پله‌ها بالا می‌رفتند. حسین وارد حیاط مدرسه شد. تمام راه را دویده بود تا به کلاس بعدی برسد. نفسی تازه کرد و به سوی کلاس خود که در طبقه دوم بود، خیز برداشت. حسین که سال آخر درسش را می‌گذراند، توانسته بود بچه‌های خوش فکر را جذب کند.

معلم ریاضی که مردی قدبلند بود، هنگام ورود به کلاس چشمش به حسین افتاد که شتابان از پله‌ها بالا می‌آید. نگران به او چشم دوخت و به جای وارد

شدن به کلاس، راهرو را ادامه داد و تا انتها رفت. حسین معلم را که دید، ایستاد. چشم در چشم سیدزاده دوخت. خواست عذرخواهی کند، اما در نگاه معلم امواج متلاطمی را دید. چرا نسبت به سیدزاده این قدر حساس شده است؟ سیدزاده خیلی تلاش می‌کرد تا بتواند از فعالیت‌های حسین سر در بیاورد، بی آن که حسین متوجه این امر شود. برای همین، حسین از نگاه‌های کنجکاوانه معلمش سر در نمی‌آورد. سیدزاده که معلمی بسیار تیزبین بود، سعی می‌کرد آرام به حسین نزدیک شود.

حسین به سوی کلاس رفت. سرش را پایین انداخته بود تا چشمش به سیدزاده نیفتد: «نباید دانش‌آموز بی‌نظمی تلقی شوم، وگرنه فعالیت‌های من ارزش خود را از دست خواهند داد.»

حسین پشت نیمکت دوم نشست و کتابش را باز کرد. سروصدای بچه‌ها با ورود معلم قطع شد. سیدزاده عرض کلاس را طی کرد. سعی کرد آن‌ها را ایستاده نگه دارد. حسین در افکار خود غرق بود. وقتی سیدزاده بر جا داد، همه نشستند، جز حسین. لحظاتی بعد از نگاه متعجب دانش‌آموزان به خود آمد و سریع نشست. به بهانه حاضر کردن دفتر ریاضی سرش را خم کرد زیر میز.

سیدزاده تنها معلم ریاضی بود که غیر از درس تخصصی به اخلاق و رفتار بچه‌ها توجه می‌کرد، طوری که گاه در تمام ساعت درس حتی یک فرمول حل نمی‌کرد. چندبار مدیر دبیرستان به این کار او اعتراض کرده بود، اما نمرات خوب دانش‌آموزان به مدیر ثابت کرد که جای اعتراض نیست. دانش‌آموزان در ساعت کلاس او بهتر از کلاس تعلیمات دینی به فراگیری مسائل مذهبی تمایل داشتند. سیدزاده علاوه بر نفوذ کلام داشت با مهارت توجه همه را به

خود جلب می‌کرد. او در طول سال، رفتار بچه‌ها را زیر نظر می‌گرفت و به مرور روی آن‌ها کار می‌کرد. حتی بیش‌تر از ناظم که مردی خشن و عصبی بود، در بچه‌ها نفوذ داشت و این موضوع برای مدیر که از سیدزاده دل خوشی نداشت، خوشایند نبود. به همین دلیل دانش‌آموزانی را که دور سیدزاده جمع می‌شدند، به شدت کنترل می‌کرد. با این وجود رفتار حساب شده سیدزاده نقطه ضعفی به جا نمی‌گذاشت.

-اگر نظمی را که بر فرمول‌های ریاضی حاکم است، در زندگی خود پیاده کنیم، یقیناً موفق خواهیم شد. ما باید بدانیم که چرا درس می‌خوانیم. شما از فرمول‌های ریاضی چگونه استفاده می‌کنید؟ اگر صد کتاب خلاف اخلاق را بخواهید به قرار هر کتاب صد ریال بفروشید، ده هزار ریال پول حرام نصیب شما خواهد شد، اما اگر صد کتاب خوب را به صد نفر هدیه کنید و برای هر کدام صد ثواب در نظر بگیرید، شما به ده‌هزار ثواب خواهید رسید. حالا انتخاب با شماست.

حسین یاد کتاب «فاطمه، فاطمه است» افتاد. احساس تعلقی که در چهره همسر حاج موسی دیده بود، می‌توانست نزد او ثوابی بیش از محاسبه سیدزاده داشته باشد. احساس خرسندی نزد خدا را چگونه می‌توان محاسبه کرد؟ ناخودآگاه دستش بالا رفت که حرفی بزند. سیدزاده متوجه شد و پرسید: «سؤالی دارید؟»

-اگر نیت افراد در هدیه دادن کتاب متفاوت باشد، چطور؟ ممکن است این عدد از ده‌هزار هم بیش‌تر شود. آیا خدا هم این چنین محاسبه می‌کند؟ سیدزاده بارها حسین را در چنین شرایط سؤال انگیز دریافته بود، اما به

خود جرأت نمی‌داد نزد دانش‌آموزانی که غالباً برای گرفتن نمرات آخر سال درس می‌خواندند، حرف دلش را بزند. این بار نیز بر خلاف میل درونی اش با بی‌اعتنایی پاسخی سر هم کرد و بلافاصله درس اصلی را شروع کرد. وقتی زنگ تفریح به صدا درآمد، سیدزاده اجازه داد بچه‌ها کلاس را ترک کنند. حسین نیز دانست که باید بماند و چنین کرد.

(۳)

چند نفر در اتاق بزرگ زیر زمین مشغول بودند. حسین هم چنان نهج‌البلاغه را ورق می‌زد و دنبال جمله‌ای بود که بتواند در قسمت باقی‌مانده اعلامیه استفاده کند. حمید روی دستگاه تکثیر کهنه و فرسوده‌ای کار می‌کرد. در گوشه و کنار آن اتاق بزرگ چند بسته اعلامیه که آن شب تکثیر شده بود، به چشم می‌خورد. سعید درفشان گاه به بیرون سر می‌کشید. این بار که وارد حیاط شد، هوای ملایم شب حالش را جا آورد. ترجیح داد کمی قدم بزند. دقایقی بعد به زیر زمین برگشت و شروع کرد به بسته‌بندی جزوه‌ها.

حسین در تدوین این جزوه‌ها بیش‌تر از آیات قرآن و نهج‌البلاغه استفاده می‌کرد و سعی می‌کرد از جملات حماسی استفاده کند. کارشان که تمام شد، دستگاه تکثیر و دیگر وسایل‌شان را در لابلای اسباب‌اثاثیه حاج خسرو که خانه متعلق به او بود، مخفی کردند. حسین تعدادی از کتب را که از تهران برایش رسیده بود، مخفی کرده بود تا در فرصت مناسب آن‌ها را به جایی دیگر منتقل نماید.

در میان آن‌ها جوانی بود که اخیراً به گروه پیوسته بود. اسمش صادق بود. در مسجد با او آشنا شده بودند. حسین در همان برخورد اول فهمید که می‌تواند روی او حساب کند. صادق در بسته‌بندی اعلامیه‌ها به حمید کمک می‌کرد. از دو ساعت پیش که حسین برای نوشتن آخرین متن مشغول شده بود. صادق زیرچشمی او را می‌پایید: «این پسر چقدر نیرو دارد. از سرشب هر کدامان دو ساعت خوابیده‌ایم، اما او چشم روی هم نگذاشته است.»

کارش که تمام شد، نوشته را جلو مردی گذاشت که سنش بیش از دیگران بود. این روحانی که از سال گذشته وارد اهواز شده بود، سال‌ها سابقه فعالیت سیاسی داشت. او پس از بازگشت از تهران ترجیح داد برای کار جمعی با جوانان همراه شود. اولین کسی که توجهش را جلب کرد، حسین بود. حسین را طی چند برنامه امتحان کرد و هر بار بیشتر به او علاقه‌مند می‌شد. معزالدین، حسین را برای عملیات نظامی در نظر گرفته بود، اما نبوغ او در امور فرهنگی باعث شد که از حسین در این بخش نیز استفاده کند.

معزالدین که اسم اصلی‌اش هادی کرمی بود، غیر از حسین، دو نفر دیگر را نیز برای عملیات نظامی پیدا کرده بود. حسین دوراندیشی و مطالعه زیاد معزالدین را می‌ستود. طی دو ماه گذشته که با او آشنا شده بود، بیش‌تر وقتش را روی کتاب «راه انبیاء، راه بشر» و کتاب «شناخت» سازمان مجاهدین خلق ایران گذاشتند. معزالدین دنبال اثبات این موضوع بود که بین تئوری و سیاست آن‌ها نفاق وجود دارد و در آینده به صورت یک خطر جدی مطرح خواهد شد. او حرکت‌های مسلحانه و شعارهای ضد رژیم آن‌ها را جدی تلقی نمی‌کرد. حسین با علاقه‌ای که به معزالدین پیدا کرده بود، احساس می‌کرد فردی را پیدا

کرده که می‌تواند مسائل خود را با او در میان بگذارد. اگر چه هنوز معزالدین هدف از آشنایی خود به حسین را نگفته بود، اما حسین سعی می‌کرد از این راز سر در بیاورد.

حسین جمله‌ای را که برای تیترا اعلامیه آن شب استفاده کرده بود به معزالدین نشان داد بعد هم آن جمله را خواند: «بر ظالم بتازید، تا ظلمی بر شما روا نشود.» و بعد معزالدین گفت: «خیلی تند می‌روی، حسین.»

- حرکت رژیمن تندتر از ماست.

- در هدف با شما بحثی ندارم، اما در روش باید تجدید نظر کنید.

- می‌دانید که در آینده برای ادامه تحصیل به مشهد خواهیم رفت. بنابراین شاید برای مدتی هم‌دیگر را نبینیم.

- من منتظر شما می‌مانم. این سفر برای شما مفید خواهد بود. در مشهد با شخصیت‌های خوبی آشنا خواهید شد.

- شما چکار خواهید کرد؟

- اهواز آتش زیر خاکستر است. کمی کار می‌خواهد تا محل مناسبی برای مبارزه شود.

- چرا با گروه‌های موجود فعالیت نمی‌کنید؟

- من اعتقادی به فعالیت با چپی‌ها و مجاهدین ندارم. آن‌ها در نهایت دشمن ما هستند.

- اما گروه‌های مسلحانه دیگری هم هستند. حتی افرادی که به صورت فردی در دانشگاه فعالیت می‌کنند.

معزالدین ترجیح داد سکوت کند. او هنوز به این نتیجه نرسیده بود که

برنامه خود را با حسین در میان بگذارد. از طرفی، سؤالات پراکنده او حسین را کنجکاو کرده بود و به همین دلیل با احتیاط حرف می‌زد. حسین که این بار هم نتوانسته بود حرفی از زبان او بیرون بکشد، دوباره اعلامیه را بهانه قرار داد و صحبت را عوض کرد.

-امشب در مسجد حجتیه، آقای آل اسحاق سخنرانی دارد. باید این اعلامیه‌ها را بین مردم توزیع کنیم.

حسین مساجدی را که برای پخش اعلامیه مناسب می‌دانست، شناسایی کرده بود. ترک اهواز به منظور ورود به دانشگاه برای او که پس از زندان توانسته بود با آن همه نیرو در سطح وسیعی فعالیت نماید، بسیار سخت بود. او تنها به آن جمله معزالدین دل بسته بود که او را تشویق می‌کرد تا تجربه کسب کند.

صدای درآمد. کسی نمی‌توانست باشد جز حاج خسرو. با این وجود حسین سراسیمه از اتاق خارج شد. مردی با سرو وضع بسیار تمیز وارد شد. سنش به پنجاه می‌رسید. چند قرص نان و کمی مواد غذایی دستش بود. حاج خسرو از این خانه به عنوان انباری استفاده می‌کرد و آن را به صورت مخروبه نگه می‌داشت تا کسی به آن شک نکند. او که زمانی با آیت‌الله علم‌الهدی نشست و برخاست داشت، پسرش حسین را شناخت، اما پس از آن که حسین از زندان آزاد شد، بیش‌تر تحویلش گرفت و سعی می‌کرد کمکش کند. او که نمایشگاه اتومبیل داشت، از درآمد خوبی برخوردار بود و در سطح بازار اهواز و حتی شخصیت‌های محلی از محبوبیت خوبی برخوردار بود. حاج خسرو نسبت به کمک‌های خود به کسانی که علیه رژیم شاه فعالیت می‌کنند، بسیار زیرکانه عمل می‌کرد. آن سر و وضعی هم که برای خود درست کرده بود، برای همین بود.

حاج خسرو از چهره افراد دانست که شب را تا صبح بیدار بودند. صبحانه مفصلی برایشان آورده بود. سفره را پهن کرد. حسین چند لقمه‌ای خورد و به حمید اشاره کرد که حرکت کند.

آن روز قرار ملاقات با کریم داشت. کریم پس از آزاد شدن از زندان بسیار گوشه‌گیر شده بود. در مواقعی هم کارهای مشکوکی از او سر می‌زد. حسین هنوز هم باورش نمی‌شد که او زیر شکنجه ساواک تسلیم شده و بسیاری از دوستان را لو داده است. حسین در مورد مخفیگاه‌ها به او چیزی نمی‌گفت. حمید که در زندان با کریم بود، بسیاری از مسائل او را می‌دانست و وقتی برای حسین توضیح می‌داد، هم چنان سعی در حفظ آبروی کریم داشت.

به پل رودخانه کارون رسیدند. حسین از دور کریم را دید که کنار باجه تلفن منتظر آن‌ها است. به سمت آن دو آمد. دیگر آن روحیه سابق را نداشت. انگار ساواک شاخش را شکسته بود. حسین در همان نگاه اول متوجه افسردگی او شده بود، اما با او گرم گرفت.

- تو هیچ عوض نشده‌ای حسین. هنوز پرانرژی و سرحالی.

- مگر تو عوض شدی؟ یادت می‌آید روز عاشورا سر این چهارراه با چه شور و حالی شعار می‌دادی.

- ها! ولی من فکر می‌کنم ما کلک خوردیم. یک سری سرمایه‌دار بازاری ما را جلو انداختند و بعد خودشان کشیدند عقب. نه زندان کشیدند نه شکنجه دیدند. من تو زندان متوجه خیلی مسائل شدم.

- مثلاً چه مسئله‌ای؟ مگر تو به خاطر بازاری‌ها مبارزه می‌کردی که کلک خورده باشی؟

- آن‌ها ما را لو دادند!

حمید با عصبانیت گفت: «اگر ما را لو دادند، پس چرا برای آزادی تو وکیل گرفتند؟ این دو سالی که زندان بودی، چه کسی هزینه خانواده ات را پرداخت کرد؟ چرا پرت می‌گویی، کریم؟ فکر نمی‌کنی داری کارهای زندانت را توجیه می‌کنی. تو که با لگد اول معبر زبانت باز شد و هر چه داشتی گفتی.»

کریم نگاهی به حسین کرد و سرش را پایین انداخت. حسین با حرف های کریم یاد حاج خسرو افتاد. آیا می‌توانست این قشر از افراد را خیانت‌کار بدانند؟ شاید کریم در اثر صحبت با چپی‌ها، شعارهای ضد سرمایه‌داری را به آن‌ها نسبت می‌داد. حسین متوجه موضوعی شد که اگر درست می‌بود، او را از عاقبت کریم می‌ترساند. نگاهی به او انداخت و گفت: «غیر از من، تو، محسن و جواد هیچ کس از موضوع آتش زدن سیرک مصری‌ها اطلاعی نداشت، اما معبر بهتر از من موضوع را تعریف کرد. هنوز یک مسئله سیرک از نظر تو پنهان مانده است که فقط من و محسن از آن مطلع هستیم. ساواک تنها آن موضوع را نمی‌دانست.»

- چه موضوعی؟

- هر چه کم تر بدانی، بهتر است. تو رازدار خوبی نیستی. بهتر است جرم خودت را بیش تر نکنی.

کریم دیگر حرفی نزد. انگار از درون رنج می‌برد. حمید انگار حوصله حرف زدن با کریم را نداشت. این بار کریم شروع کرد. خیلی آرام و شمرده.

- کاش مثل حسین زیر شکنجه مقاومت می‌کردم. فکر می‌کردم اگر حرف بزنم، دیگر کاری با من نخواهند داشت. هر چه داشتم، گفتم، اما باز هم از

من می‌خواستند که حرف بزوم. همه دوستانم را لو دادم. حتی گاهی مجبور می‌شدم یک سری حرف‌هایی را که فکر می‌کردم آن‌ها خوششان می‌آید، بیافم بلکه رهایم کنند، اما بی‌فایده بود. به هر بهانه‌ای مرا از سلول می‌خواستند و از من حرف می‌کشیدند. با این که هم سلولی‌هایم متوجه شده بودند که من و جواد با آن‌ها همکاری داریم، اما کسی به روی ما نمی‌آورد. از زندان که آزاد شدم، گمان می‌کردم دیگر از آن کابوس رها خواهم شد. تا یک ماه بدون اجازه آن‌ها جایی نمی‌رفتم. بعد هم از من خواستند که هفته‌ای یک بار هر چه در شهر و محل فعالیت خرابکاران - آن‌ها شما را خرابکار می‌دانند - می‌بینم به آن‌ها گزارش کنم. حتی این ملاقات با شما را. دیگر خودم هم از خودم بدم می‌آید.

کریم زد زیر گریه. در حالی که اشک‌های خود را پاک می‌کرد، گفت: «دیگر با من تماس نداشته باشید. من نمی‌خواهم بدانم شما چه کار می‌کنید. معبر از مقاومت شما کلافه شده. از من می‌پرسید چطور می‌توان شما را به حرف آورد. وقتی هم که شما را آزاد کرد، دنبال مدرکی بودند که بر شما مسلط شوند.»

- چرا خودت را از این بند خلاص نمی‌کنی؟

- چطوری؟

- همان طور که ما آزاد شدیم. شاید اولش سخت باشد، اما کمی که تحمل کنی، عادت می‌کنی. مقاومت زیر شکنجه خیلی لذت دارد.

- اما من هیچ طعمی از آن لذت را نچشیدم. من هنوز نمی‌دانم برای چه مبارزه می‌کنم؟

- چرا با چپی‌ها قاطی شدی؟

کریم از این حرف حسین یکه خورد. رنگش پرید و گفت: «شما از کجا می‌دانید؟»

- حرف‌هایت به شعارهای آن‌ها شباهت دارد.

- ولی من با سازمان مجاهدین ارتباط دارم، نه چپی‌ها.

- شما بین آن‌ها تفاوتی قائل هستی؟

- بله، ما مسلمان هستیم.

- پس چرا بچه مذهبی‌ها را لو دادی؟

- این مسئله ربطی به سازمان ندارد. حالا که با آن‌ها هستم، احساس ضعف نمی‌کنم. آن‌ها شخصیت گذشته مرا به من بازگرداندند.

- آن‌ها می‌دانند که تو با ساواک همکاری داری؟

- نه. این مسئله را فقط حمید می‌دانست و امروز هم شما. من مطمئنم شما هم جایی مطرح نمی‌کنید. شما می‌دانید که من از روی اجبار تن به این کار داده‌ام. امیدوارم روزی از کابوس خلاص شوم.

حسین ترجیح داد بیش از این او را تحت فشار قرار ندهد. اگر چه امیدی به او نداشت، اما حرفی نزد و با یک خداحافظی سرد از او جدا شد.

تجربه کریم برای حسین گران بود. حتی از عاقبت خود می‌ترسید. حرفهای کریم لرزه بر اندام او می‌انداخت و حالا که آماده رفتن به مشهد بود، با نگرانی به آینده خود فکر می‌کرد. حسین متوجه شد که هر چه بیش‌تر فعالیت کند و آگاهی‌اش بالا رود، همان قدر هم با خطرات بیش‌تری روبرو خواهد شد. این بار که نگرانی به سراغش آمد، برای مدتی رهایش نکرد.

■ فصل چهارم

(۱)

پاییز سال ۱۳۵۶ حسین برای اولین بار از خانواده جدا شده و به مشهد رفت. وسایل مختصری با خود به مشهد آورده بود تا با امیر، یکی از دوستان دوره دبیرستان خود که او هم در رشته پزشکی قبول شده بود، زندگی مشترک دانشجویی را آغاز کنند. امیر انشاء‌های خیلی خوبی می‌نوشت. او طوری موضوع انشاء را به شرایط سیاسی روز ربط می‌داد که حتی معلم انشاء نمی‌توانست از او ایراد بگیرد و همین باعث نزدیکی حسین و او شد، گاه درباره موضوعی که قرار بود بنویسند، ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردند و طوری برنامه می‌ریختند که بلکه یکی از آن‌ها بتواند انشای خود را سر کلاس بخواند. طولی نکشید که یک نفر دیگر به آن‌ها پیوست و معلم مجبور شد انشاء آن‌ها را خارج از کلاس بررسی کند و نمره بدهد. حالا این دو با وسایل یک زندگی ساده وارد مشهد

می شدند.

حسین از ابتدا دریافته بود که نمی تواند از خوابگاه دانشجویی استفاده کند. مراقبت ساواک در محیط خوابگاه برای او خطرناک بود، برای همین ترجیح داد اتاقی برای خود کرایه کند. وقتی به سوی محل اقامت خود حرکت می کرد، بارگاه امام رضاع) را از پشت موتور سه چرخه تماشا می کرد. خیابان طبرسی شلوغ بود. اکثر زوار روستایی بودند. مسافر خانه های ارزان قیمت و کم هزینه این خیابان که به حرم منتهی می شدند، قشر خاصی از زوار را جذب می کرد. حسین از این که در این خیابان اتاق گرفته، راضی بود. وارد کوچه ای تنگ و باریک شدند. آب باریکه کثیفی از وسط کوچه جاری بود. امیر و حسین وارد حیاطی شدند که در دو طبقه دور تا دور آن اتاق های قدیمی و رنگ و رو رفته ای قرار داشت. در انتهای حیاط چند توالت و دستشویی برای ساکنین به چشم می خورد. «چگونه می توانیم در این محیط زندگی کنیم. آیا این جا برای ما، که بنا داریم غیر از درس، فعالیت سیاسی داشته باشیم، مناسب است؟» امیر که فکر حسین را خوانده بود، چمدان خود را در اتاق گذاشت و گفت: «فعالاً برای چند روز تا جای بهتری پیدا کنیم، بد نیست.»

مردی نسبتاً چاق که کت گشادی به تن داشت، وارد حیاط شد. چشمش که به حسین افتاد، جلو آمد و گفت: «پس شما هستید. سفارستان را خیلی کرده، به نظر بچه های خوبی می آید. خوش آمدید»

حسین به تکان سر اکتفا کرد. به این بهانه که کارتن را وارد اتاق کند، از او

فاصله گرفت و به امیر گفت: «مرد رندی است. مواظبش باش»

- کسی که این جا را برایمان انتخاب کرد، حرفی از صاحب خانه نزد.

- این مرد با مسافرانی طرف است که چند روز پیش تر مهمان او نیستند. تا بیایند او را بشناسند، این جا را ترک کرده‌اند.

امیر که دیرش شده بود، دو کارتن دیگر را تو اتاق برد و آن جا را ترک کرد. حسین نیز در اتاق را بست و به سوی دانشگاه حرکت کرد. مسیر نسبتاً طولانی بود. سوار اتوبوس شد. سعی می‌کرد خیابان‌ها را به ذهن بسپارد. به دانشگاه رسید. چند اعلامیه به در ورودی دانشگاه چسبانده بودند. آن‌ها را خواند و وارد دانشگاه شد. چند نفر دور یک دانشجو را که داشت نطق می‌کرد، گرفته بودند. کمی جلوتر روی یک پارچه بزرگ «برنامه سازمان چریک‌های فدائی خلق» را می‌دید که مواضعشان را برای دانشجویان سال اول روشن کرده بودند. دو نفر کنار میزی که روی آن پر از اعلامیه بود، ایستاده بودند «با مواضع ضد امپریالیستی ما آشنا شوید» این شعارها حال حسین را به هم می‌زد. به طرف دانشکده ادبیات رفت تا برنامه درسی خود را بنویسد. انتخاب رشته تاریخ در دانشگاه این شهر برای پی‌گیری مباحثی بود که به آن‌ها نیاز داشت. فعالیت بیش از حد گروه‌ها و سازمان‌های سیاسی به او اجازه نمی‌دادند از این جریان‌ها فاصله بگیرد. او حتی کسی را نمی‌شناخت تا بتواند اطلاع درستی از گروه‌ها کسب نماید. بعضی از کتاب‌های دکتر شریعتی کنار دانشکده به چشم می‌خورد و عده‌ای دورش را گرفته بودند مخالفین شریعتی داشتند با صاحب کتاب‌های شریعتی بحث می‌کردند. این صحنه حسین را به فکر فرو برد «این جا مرکز تبادل افکار است. آن‌ها حتی در مواردی با خشونت عمل می‌کنند. دیروز عده‌ای تحت نام «مجمع احیای تفکرات شیعی» به همه گروه‌های چپ و راست می‌تاختند. به نظر می‌رسید، افراط و تفریط بعضی از گروه‌ها آن‌ها را در این موضع انداخته

باشد. نباید به این زودی با این‌ها جوش بخورم. این‌ها صرفاً مبارزه را اصل گرفته‌اند و هیچ توجهی به اطراف خود ندارند. شاید اسیر مواضع درونی گروه خود شده‌اند و برای همین نمی‌توانند با افکار دیگران برخورد اصولی کنند. این نوع عملکرد یک طرفه با روحیه من سازگار نیست.»

اتاق بزرگی که نمازخانه دانشکده بود، توجه‌اش را جلب کرد. وضو گرفت و وارد نمازخانه شد. جوانی را دید که با اشتیاق آن‌جا را آماده نماز می‌کرد. چهره‌اش دوست داشتنی بود. نگاهی به ساعت خود انداخت و سپس دستش را پشت گوش قرار داد و شروع کرد به اذان گفتن. چند نفری وارد نمازخانه شدند. برای حسین مهم بود چهره آن‌ها را بخاطر بسپرد. تعدادشان به بیست نفر که رسید، اقامه بست. نمازش که تمام شد، قرآن خود را بیرون آورد تا آیاتی را قرائت نماید. همان جوانی که نمازخانه را آماده کرده بود، کنارش نشست و گفت: «قبول باشه.»

- ممنونم.

- به نظر می‌رسد سال اولی باشید.

- درست است.

- اگر کاری داشتی ما در خدمت هستیم. این‌جا هر کس با هم فکر خودش قدم می‌زند. چپی‌ها، راستی‌ها، بی‌طرف‌ها، ساواکی‌ها. عده‌ای هم فقط درس می‌خوانند و کاری با خیر و شر کسی ندارند.

- شما از کدام‌شان هستید؟

- برای شما چه فرقی می‌کند؟ به مرور زمان متوجه می‌شوید.

- از این که پاسخ این سؤال را به خودم واگذار کردی ممنونم. اسم شما

چیست؟

جوان که به نظر می‌رسید، سوابق زیادی در دانشگاه دارد، در مقابل این تازه وارد که بسیار مسلط حرف می‌زد، خود را جمع و جور کرد و گفت: «محمود، خادم مسجد. این جمعه برنامه کوه داریم. شما هم می‌توانید با ما بیایید. آن‌جا فرصت بیشتری برای حرف زدن داریم. اغلب بچه‌های مسجیدی دانشگاه می‌آیند.»

(۲)

طی یک ماه، حسین راحت توانست تعدادی دانشجو برای معاشرت و اهداف خود بیابد. اکنون مقابل دانشکده ادبیات چشم انتظار قدوسی بود تا با هم به مسجد کرامت بروند. قدوسی که پدرش یکی از روحانیون برجسته قم بود، ارتباط خوبی با طلاب و روحانیون مشهد داشت. افکار بلند این جوان توجه حسین را جلب کرده بود و اغلب اوقات در دانشگاه با هم بودند. قدوسی داشت از دور به سوی او می‌دوید. حسین جلو رفت. قدوسی نفس زنان گفت: «گاردی‌ها ریختند تو دانشگاه. مثل این که خبری شده.» حسین به سمتی که قدوسی اشاره کرده بود، دوید. گفت: «قرار نبود اتفاقی بیفتد.»

از دور یک کامیون پر از نیروهای گاردی دیده می‌شد.

-جلوتر برو، حسین. آن افسر دنبال بهانه است که چند نفر را دستگیر کند. این روزها که فعالیت گروه‌ها بیش‌تر شده، می‌خواهند خودی نشان بدهند.

-ولی ما نباید بگذاریم آن‌ها در محوطه دانشگاه قلدری کنند، و گرنه فردا

می آیند سر کلاس ببینند ما چه می گوئیم.

قدوسی نظر او را پذیرفت و دنبالش راه افتاد. چند دانشجوی دختر وارد دانشگاه شدند. یکی از آنها چادر مشکی بر سر داشت. از کنار گاردیها که می گذشت، گفت: «نمی دانیم از جان ما چه می خواهند.»

افسر با خشم نگاهی به او انداخت و سپس دست انداخت و چادرش را کشید. با غضب گفت: «شما از جان ما چه می خواهید؟ چرا مثل بیچه آدم درس نمی خوانید.»

- این جا که کودکستان نیست. ماباید بدانیم چرا درس می خوانیم. یک نظامی تو محیط دانشگاه چه می کند. آمده اید روی ما اسلحه بکشید؟

- اگر لازم باشد، اسلحه هم خواهیم کشید.

- چادرم را ول کن.

افسر به یک سرباز اشاره کرد. سرباز دختر را به سوی کامیون هل داد. دختر چادرش را سر کرد. در حالی که عقب، عقب می رفت، به سرباز اعتراض می کرد. عده ای دانشجو جمع شدند. اعتراض و فریاد دختر بالا گرفت. نزدیک کامیون که رسید، ترس وجودش را گرفت. نگاهی به اطراف انداخت. انگار کسی را به کمک می طلبید. حسین این کمک را در چشمانش می خواند. بی حرمتی افسر خشمش را برافروخته بود.

- می بینی محمود؟ این همان چیزی است به که نباید اتفاق بیفتد. اگر کوتاه بیاییم، پر رو می شوند.

حسین به سوی افسر رفت.

- جناب سروان. اگر ممکن است جای آن دختر مرا با خودتان ببرید.

افسر نگاهی به قد و بالای حسین انداخت و فکر کرد: «چرا این جوان خود را به خاطر یک دختر به خطر انداخته؟ از قیافه‌اش معلوم است که به خاطر خودشیرینی نیست.» حسین به سربازی که می‌خواست آن دختر را مجبور به سوار شدن کند، گفت: «ولش کن. من با شما می‌آیم.»

سرباز سلاحش را پایین آورد. دختر نفسی کشید و به خود آمد. باورش نمی‌شد، اما می‌دید که حسین یکه و تنها در برابر سرباز سینه سپر کرده است. حسین به دختر گفت: «شما بروید.» دختر فکر کرد: «چرا این جوان به خاطر من پرونده خود را خراب می‌کند؟ در چشمانش می‌خوانم که از عفت من دفاع کرده است، نه از خودم. اگر به چادرم احترام گذاشته باشد، که به طور قطع چنین است، نمی‌توانم اعتراض کنم. این غریبه کیست؟»

- چرا زل زده‌ای به من؟ برو دیگر!

حسین مصمم حرف می‌زد، طوری که افسر گارد مانع رفتن دختر جوان نشد.

- ببردش. می‌خواهد مردانگی نشان بدهد، اما باید نشانش دهیم که کمک به یک اخلال‌گر جرم است.

دو سرباز به سمتش رفتند، اما حسین خود قبل از آن که آن‌ها واکنش نشان بدهند، سوار شد. افسر از ازدحام بیش از حد دانشجویان به وحشت افتاده بود. نگاهی به دوروبر انداخت و سوار جیب فرماندهی شد. به افراد خود دستور داد سوار شوند. گاردی‌ها سراسیمه سوار کامیون شدند. هنوز چند قدمی نرفته بودند که عده‌ای از دختران دانشجو مقابل کامیون ایستادند. دست یک‌دیگر را گرفته بودند و هر لحظه به تعدادشان افزوده می‌شد. این بار آن دختر دانشجو

تنها نبود. او جلو دار صفی شد که مانع حرکت کامیون شده بودند. افسر پیاده شد و گفت: «بروید کنار و گرنه دستور می‌دهم کامیون از روی شما عبور کند.» - ما هم برای همین صف کشیده‌ایم.

همان دختری بود که افسر چادرش را کشیده بود. دختر فریاد زد: «یا همه ما را ببر، یا آن جوان را آزاد کن.»

هر لحظه تعداد دانشجویان بیش‌تر می‌شد. افسر احساس خطر کرد. او حتی دستور شلیک هم نداشت. در حالی که سوار جیپ می‌شد، به گروه‌بانی که او را همراهی می‌کرد، گفت: «آزادش کنید.»

گروه‌بان به سوی کامیون رفت. حسین صلوات بلند دانشجویان را که شنید، از کامیون بیرون پرید. قدوسی جلوتر از سایر دانشجویان او را در آغوش گرفت. حسین ترجیح داد آن‌جا را ترک کند تا خیلی به چشم خبر چین‌های ساواک نیاید. قدوسی که متوجه موضوع شده بود، از دل دانشجویان راه باز کرد تا دانشگاه را ترک کنند. اتوبوسی در حال حرکت بود. حسین دوید تا به آن برسد. وقتی سوار می‌شد، دست قدوسی را گرفت و در آخرین لحظات سوارش کرد.

جمعه‌ها که کوه می‌رفتند، حسین بهتر می‌توانست افرادی را که با آن‌ها آشنا می‌شد، بشناسد. آن روز که باید با یکی از روحانیون فعال مشهد آشنا می‌شد، هیچ‌شکی به قدوسی نداشت و پذیرفته بود که از این کانال می‌تواند با چند روحانی ارتباط برقرار کند. وارد بازار سرشور مشهد شدند. از خیابان شلوغ و قدیمی گذشتند. اکثر کسبه افرادی مذهبی و اهل مسجد بودند. بازار سرشور پایگاه خوبی برای روحانیونی بود که قصد داشتند فعالیت خود را بین مردم

گسترش دهند. قدوسی به پیرمردی که مقابل یک خواربار فروشی ایستاده بود، سلام کرد.

-این پیرمرد با همه وجود انقلابی‌ها را همراهی می‌کند. حاج آقا کاوه در این محل محبوبیت دارد. مسجد کرامت همین اطراف است. روحانیون خوبی در این مسجد سخنرانی می‌کنند.

منظور قدوسی، حجت‌الاسلام خامنه‌ای بود. پس از این که ساواک ایشان را از منبر و نماز جماعت در مسجد منع کرد، فعالیت خود را در منزلش ادامه می‌داد و سعی می‌کرد با جذب دانشجویان و طلاب جوان جو خفقان مشهد را کم رنگ کند. آقای خامنه‌ای به کمک حجت‌الاسلام هاشمی نژاد که اکنون قصد دیدار با او را داشتند، مدرسه علمیه نواب را تبدیل به پایگاه انقلابیون کرده و ساواک از ماه‌ها قبل این مدرسه را زیر نظر گرفته بود. حسین با شنیدن این مسائل متوجه شد تصوراتش از جریانات مشهد خیلی دور از واقعیت نیست. این جریانات از نظر بسیاری پنهان بود، طوری که فکر می‌کردند این شهر با نهضت امام خمینی همراهی قابل توجهی ندارد.

قدوسی وارد کوچه‌ای شد. نظری به اطراف انداخت و حرکت کرد. در حیاط باز بود. حسین با احتیاط وارد شد. ترجیح داد هم‌چنان از قدوسی حرف‌شنوی داشته باشد. وارد اتاق که شدند، با یک روحانی که عمامه مشکی بر سر داشت، روبرو شدند. حسین نگاهی به چهره او انداخت. قدوسی بارها از شجاعت او حرف زده بود. هاشمی‌نژاد اهل بهشهر بود. او دروس ابتدایی خود را نزد آیت‌الله کوهستانی در روستای کوهستان از توابع بهشهر خواند و بعد که به مشهد آمد، نقش فعالی در حوزه‌های علمیه پیدا کرد. او سخنرانی بسیار ورزیده

بود. حسین که رو در روی او نشست، هاشمی نژاد گفت: «به مشهد خوش آمدید. با ما که باشید، دلتنگ نخواهید شد. پدر مرحوم شما را می‌شناختم. روحانی برجسته‌ای بودند.»

حسین متعجب به حرف‌های او گوش داد. هر لحظه بیش‌تر احساس نزدیکی با او می‌کرد. هاشمی نژاد اعلامیه امام را از زیر فرش بیرون کشید و گفت: «دیروز به دست ما رسید، تکثیر و توزیع آن در دانشگاه به عهده شماست.» حسین جا خورد. باورش نمی‌شد به این راحتی با چنین شخصیت‌هایی جوش خورده باشد. قدوسی جریان درگیری حسین با گاردی‌ها را برای هاشمی نژاد توضیح داد و بعد گفت: «کم‌کم تعداد ما بیش‌تر خواهد شد. اکنون جوانانی هستند که دوست دارند خارج از جو غلط گروه‌ها فعالیت کنند.»

-مشهد نسبت به بعضی شهرها عقب است. اکنون نهضت امام فراگیر شده است. با وجود فعالیت گروه‌های متعدد سیاسی و مذهبی، متأسفانه حرکت قابل توجهی نداشته‌ایم. امثال ما را ساواک سایه به سایه تعقیب می‌کند. منبر آقای خامنه‌ای را ممنوع کرده‌اند، اما ما قصد داریم غیر منتظره در مساجد حاضر شویم و منبر برویم. باید به هر قیمت به فعالیت مان ادامه دهیم. مدرسه نواب را که بستند، پایگاه طلاب جوان متلاشی شد. هنوز مکانی را برای تجمع آن‌ها پیدا نکرده‌ایم.

-اگر این حرکت‌ها را مردمی کنیم، بسیاری از هسته‌های خودجوش که منتظر شروع فعالیت هستند، به انقلاب می‌پیوندند.

هاشمی نژاد نگاهی عمیق به حسین انداخت. این جمله از هوش بالای او دم می‌زد. هنوز بسیاری از فعالیت‌های او در اهواز از نظر قدوسی مخفی بود و او

نیز به همان میزان که از حسین می دانست، برای هاشمی نژاد تعریف کرده بود. - ما هم به همین نتیجه رسیده ایم. اگر جرقه انقلاب بین مردم زده شود، اوضاع شهر عوض خواهد شد.

- ما آمادگی داریم که این حرکت را در چند نقطه شهر امتحان کنیم. هاشمی نژاد گفت: «فعالیت ما در حوزه های علمیه و دانشگاه از نظر مردم مخفی خواهد ماند. همان مقدار فعالیتی را هم که در مدرسه نواب داشتیم، با واکنش شدید ساواک مواجه شد.» و بعد نگاهی به ساعت خود انداخت. گفت: «بهتر است این جا را ترک کنید. من منتظر چند نفر هستم که نباید شما را این جا ببینند.» حسین برخاست. اعلامیه امام را زیر پیراهن مخفی کرد و با قدوسی آن جا را ترک کردند.

(۳)

امیر غذای روی چراغ نفتی را هم زد و دوباره به سراغ کتابش رفت. او از دانشجویان باهوش دانشگاه پزشکی بود. اگر می خواست در این رشته موفق شود، باید با جدیت درس می خواند. طی سه ماهی که با حسین هم اتاق شده بود، این سومین منزلی بود که عوض کرده بودند تا سرانجام توانستند محل مناسبی برای خود انتخاب کنند. امیر در پی گیری مبارزات پا به پای حسین پیش می رفت، اما یک ماهی بود که بعضی رفتارهای حسین برایش مشکوک بود. بعضی از افرادی را که حسین به خانه می آورد، امیر نمی شناخت و وقتی هم از حسین جويا می شد، پاسخ قانع کننده ای نمی شنید. آن ها زمانی را برای مطالعه

تعیین کرده بودند که در آن ساعات دوستان خود را به منزل نمی‌آوردند. حسین دیر کرده بود. امیر نگران بود. از اتاق که در طبقه دوم بود، بیرون آمد. غیر از آن‌ها، دو دانشجوی سبزواری در اتاق طبقه اول می‌نشستند. امیر از پله که پایین آمد، چشمش به علی و حسین افتاد که کارتنی را با خود حمل می‌کردند. آن‌ها شتابان وارد شدند. روبروی اتاق آن‌ها، آن طرف حیاط چند انباری مخروبه بود. علی نگاهی به انباری انداخت و کارتن را به آن جا منتقل کرد.

- پس چرا اعلامیه‌ها را برگردانید؟

- مجبور شدیم. رفت و آمدهای چهارراه خواجه ربیع مشکوک بود.

این اعلامیه‌ها را شب گذشته چهار نفری تکثیر کرده بودند. این چهار دانشجو در این منزل فعالیت گسترده‌ای داشتند. امیر به سراغ دستگاه تکثیری رفت که در انباری نگهداری می‌کردند. این دستگاه را خودشان ساخته بودند. آن‌ها با این دستگاه ابتدایی که از چهار لوله پلیکا تشکیل شده بود، هر ساعت فقط پنجاه ورق تکثیر می‌کردند و شب تا صبح به نوبت پای آن می‌نشستند. رفتار حسین برای آن‌ها که به انقلاب وفادار بودند، شرایطی را فراهم کرده بود که بیشترین جلسات را در همین منزل تشکیل می‌دادند. امیر چند کارتن پاره و مقداری گونی روی دستگاه انداخت. اگر کسی آن را می‌دید، فکر نمی‌کرد در مقابل او یک دستگاه تکثیر است. به اتاق برگشت. بوی قورمه‌سبزی در اتاق پیچیده بود. امیر در پختن غذا سلیقه به خرج می‌داد. حسین بر عکس او بود، نه فرصت این کار را داشت و نه اهمیتی می‌داد.

حسین وارد حیاط شد و از پله‌ها بالا آمد. سلام داد و گفت: «چه بوی

غذایی! اگر بدانی چقدر گرسنه‌ام.»

- معلوم نیست چه خبر است. دو اتومبیل گشت آگاهی سر چهار راه ایستاده بودند. باید احتیاط کنیم.

حسین سرسفره نشست و با اشتها شروع کرد به غذا خوردن. امیر از غذا خوردن او لذت می برد. آن دو در انجام کارهای مشترک طوری برنامه ریزی کرده بودند که هر کدام در انجام امور - بدون تقسیم قبلی - اقدام کنند. حسین سفره را جمع کرد و ظرف ها را برای شستن بیرون برد. از پله که پایین رفت، علی را دید که قصد خروج از خانه را دارد. لبخند همیشگی علی که با لهجه خراسانی حرف می زد، برای حسین دلنشین بود. ظرف ها را شست و به اتاق برگشت. امیر چای را آماده کرده بود. برای حسین چای ریخت و گفت: «مدتی است که بعضی کارها را از من مخفی می کنی حسین. نه این که مشکوک باشم. بیشتر نگران هستم. این محمود کی بود؟»

- در مسجد بناها با او آشنا شدم.

- از وقتی که پایت به مسجد بناها باز شده، طور دیگری شده ای. مگر آن جا چه خبر است.

- اکثر افرادی که مبارزه مسلحانه می کنند، آن جا مخفی شده اند.

حسین چای را سرکشید و ادامه داد:

- وضعیت من با تو متفاوت است. رشته تو حکم می کند که بیش تر درس بخوانی. از طرفی لزومی ندارد که در همه کارها با من همراه شوی. هر چه کمتر بدانی، برایت بهتر است. اگر گیر ساواک بیفتی معلوم نیست بتوانی مقاومت کنی. من شکنجه آن ها را دیده ام. به نفع خودت است که از بعضی کارهای من سر در نیاوری.

- ما با هم از اهواز آمدیم و بناست تا آخر هم با هم باشیم. شاید فکر دیگری در سر داری؟

حسین تعجب کرد. تاکنون چنین حرفی را از هم اتاقی خود نشنیده بود. «چگونه می توانم به او بگویم که با یک گروه مسلحانه همکاری می کنم؟ اگر او بیش از این در باره محمود که در گروه «ولی عصر» فعالیت می کند، بداند، به چه دردش می خورد؟ اما اگر به من مشکوک شود، این زندگی مشترک از هم خواهد پاشید.»

- به دل نگیر حسین. منظوری نداشتم.

- من ذره ای به تو شک ندارم. حتی برای درس خواندنت که به آن عشق می ورزی، احترام قائلم. تو از هر فرصتی که گیر می آوری، برای انقلاب وقت می گذاری. پای مرا به مسجد کرامت تو باز کردی. هنوز دانشکده پزشکی، مرکز فعالیت مبارزان به حساب می آید.

اورکت خود را برداشت و کلتی را بیرون آورد و جلو امیر گذاشت. امیر شگفت زده به کلت خیره شد.

- برش دار امیر. من چیزی را از تو پنهان می کنم که لازم می دانم. تو که بنا نداری وارد این مرحله از مبارزه شوی. پس دانستن ارتباطهای من سودی به حالت ندارد. تو احتمال بده که ساواک به این جا بریزد و ما را دستگیر کند. چرا تا به حال سه بار منزل عوض کرده ایم؟

امیر سرش را پایین انداخته بود، در حالی که زیر چشمی به کلت نگاه می کرد. حسین کلت را برداشت و طرز کار آن را توضیح داد. امیر کلت را از دست او گرفت و کمی با آن ور رفت.

- قصد داری این اسلحه را این جا مخفی کنی؟
- فقط برای دو روز. مشکلی برای محمود پیش آمده. از من خواست برایش نگه دارم.
- برنامه‌ای دارید؟
- هنوز به این نتیجه نرسیده‌ام که با آن‌ها همکاری کنم یا نه؟ خیلی سخت تن به مبارزه مسلحانه می‌دهم.
- مواظب خودت باش. از این پس هم لزومی ندارد که حرفی به من بزنی. هر چه هم که می‌خواهی این جا مخفی کن.
- حسین کلت را زیر تشک مخفی کرد و بعد سراغ درس رفت. سر درس که می‌نشست، با علاقه مباحث را دنبال می‌کرد. او نسبت به اساتیدی که افکار غیر اسلامی داشتند، حساس بود و قبل از ورود به کلاس موضوع بحث آن روز را کاملاً می‌خواند تا با تسلط بر مطلب وارد کلاس شود. وقتی با استادی بحث می‌کرد، تا پایان کلاس ره‌ایش نمی‌کرد و این خصوصیت باعث شده بود که چند تن از استادان نسبت به او حساس شوند. حسین بعضی از استنادات تاریخی اساتید را زیر سوال می‌برد و گاه خود طبق اسناد، مدرک قابل قبولی ارائه می‌داد. همین امر باعث شده بود که دانشجویان روی او حسابی دیگر باز کنند.
- امیر کتاب را کنار گذاشت. خواست سکوت اتاق را بشکند.
- امشب برنامه داریم. آقای خامنه‌ای سخنرانی دارد.
- ولی او که ممنوع المنبر است.
- در منزلش برنامه می‌گذارد. تعدادی طلبه و دانشجو شرکت می‌کنند. می‌خواهد

در مورد ولایت بحث کند.

این حرف امیر، حسین را به خود آورد. یاد کتاب ولایت فقیه امام افتاد، موضوعی که به آن علاقه داشت.

-بهبتر است نماز را در مسجد بخوانیم.

امیر برخاست تا آماده شود. حسین به سرو وضع اتاق رسید و بعد راه افتادند. هوا سرد بود. حسین یک کلاه بلند مشکی سر کرده، یقه کاپشن را بالا کشیده بود. وارد میدان که شدند، باد سردی به صورتش وزید. هنوز چند فروشگاه در دو طرف میدان باز بودند. این میدان به چهار راه خواجه ربیع ختم می شد. سرچهار راه سوار تاکسی شدند و رفتند.

چهار راه نادری شلوغ بود. صدای همهمه از طرف مسجد کرامت می آمد. حسین به راننده گفت گه نگهدارد و سراسیمه پیاده شدند.

-گمانم گاردی ها ریخته اند این جا.

-از دیشب روی سخنرانی هاشمی نژاد حساس شده اند.

مسجد کرامت یکی از پایگاه های آقای خامنه ای و هاشمی نژاد بود. پس از این که ساواک مانع سخنرانی آقای خامنه ای شد، چند شبی بود که هاشمی نژاد در این مسجد منبر می رفت. حسین به مسجد نزدیک شد. عده ای که بیشترشان جوان بودند، در اطراف مسجد جمع شده بودند. گاردی ها دور مسجد حلقه زده بودند. چند ساواکی وارد مسجد شدند. صدای جذاب هاشمی نژاد در مسجد طنین می انداخت. او کلمات را بسیار شمرده بیان می کرد و دستش را بالا و پایین می برد. دو زانو روی منبر می نشست و هنگامی که به عملکرد رژیم اعتراض می کرد، با شدت دستش را روی منبر می کوبید. «آخر تا کی سکوت؟ تا کی در

خواب غفلت باشیم؟ این‌ها که دور مسجد را گرفته‌اند، با ما چکار دارند؟ مگر روضه برای امام حسین (ع) جرم است؟»

یکی از ساواکی‌ها کنار منبر رفت و او را پایین کشید. مردم از مسجد بیرون آمدند. گاردی‌ها با باتوم به جان جمعیتی که هر کدام از دری می‌گریختند، افتادند. حسین حواسش به هاشمی‌نژاد بود. چند نفر دورش را گرفته بودند و مانع دسترسی گاردی‌ها به او شده بودند. آن ساواکی که در تعقیبش بود، لابه لای جمعیت گم شد. چند طلبه جوان توانستند هاشمی‌نژاد را از در پشتی خارج کنند. حسین، امیر را در مسیری که هاشمی‌نژاد می‌رفت، پیدا کرد.

-فراریش دادند. بیا برویم که اگر بیش از این بمانیم، دستگیرمان خواهند کرد. شروع به دویدن کردند. سرچهار راه نادری شتابزده برای یک تاکسی دست بلند کردند. حسین گفت: «بازار سر شورا!» تا بازار سرشور چند نفر سوار و پیاده شدند. باید به منزلی می‌رفتند که چند ساواکی آن‌جا را زیر نظر داشتند. حسین از دور قدوسی را دید که داشت به طرف منزل آقای خامنه‌ای می‌رفت. صدایش زد و با هم راه افتادند. از وقتی ساواک آقای خامنه‌ای را از اقامه نماز جماعت و رفتن به منبر ممنوع کرد، او مباحث خود را در منزل ادامه می‌داد. هنوز ساواک نسبت به این عمل او واکنش نشان نداده بود. اکثر کسانی که وارد منزل می‌شدند، دانشجو یا طلبه بودند. چراغی بالای سردر حیاط روشن بود. در به روی همه باز بود. رفتند تو اتاق بزرگی که کیپ تا کیپ نشسته بودند. هنوز آقای خامنه‌ای بحث را شروع نکرده بود. او پشت میز کوچکی روی زمین نشسته بود. کنار دستش یک روحانی دیگر بود که با هم حرف می‌زدند.

پیرمردی سینی چای را دور می‌گرداند. کارش که تمام شد، با اشاره او آقای خامنه‌ای شروع کرد. خلاصه‌ای از بحث دیشب را تکرار کرد و سپس با ذکر آیه‌ای از قرآن ادامه داد. او سعی می‌کرد سخنان خود را در جهت کادرسازی و روشن کردن ذهن جوانان هدایت کند. از جمله تفاوت‌های سخنرانی این روحانی با سایر همکارانش این بود که استدلال‌ها و مباحث خود را به صورت منطقی تبیین می‌کرد و سپس آن‌ها را با مشکلات جامعه تطبیق می‌داد. او در مواردی حتی اسمی از شاه نمی‌آورد، اما اغلب جلساتش تبدیل به مرکز مبارزه با شاه می‌شد و به همین دلیل ساواک مانع سخنرانی او می‌شد. آقای خامنه‌ای همیشه مباحثی را بیان می‌کرد که افراد پای منبرش بتوانند سخنانش را اشاعه دهند. او بر عکس هاشمی‌نژاد بسیار خونسرد و آرام سخن می‌گفت. حسین در سخنان او مفاهیمی را می‌یافت که هنگام مطالعه برایش به صورت سؤال مطرح می‌شد. آن شب در بحث ولایت به خوبی مشخص بود که آقای خامنه‌ای قصد دارد جایگاه امام را در نهضت بیان کند. حسین مجذوب سخنان این روحانی سید شده بود. آقای خامنه‌ای نیز پی به کنجکاوی این جوان برده بود و بیشتر اوقات نگاهش در نگاه او گره می‌خورد.

سخنان آقای خامنه‌ای که تمام شد، حسین تمایلی نداشت آن‌جا را ترک کند. نگاهی به قدوسی انداخت و گفت: «کمی صبر کن این جا خلوت شود. من سؤالی از آقا دارم.»

- ماندن در این جا نه به صلاح توست نه به صلاح ایشان.

- طولی نمی‌کشد، تا شما سر کوچه برسید، من آمده‌ام.

حسین رفت کنار آقای خامنه‌ای. از او سؤالی کرد که او لازم دید با دقت

پاسخش را بدهد. آقای خامنه‌ای متوجه شد که حسین در مورد ولایت مطالعات زیادی دارد و کتاب ولایت فقیه امام را هم خوانده است، اما به روی خود نیاورد و با گشاده‌رویی برایش توضیح داد که چرا یک جامعه اسلامی نمی‌تواند بدون ولایت فقیه حکومتی داشته باشد.

(۴)

برف سنگینی زمین را پوشانده بود. تردد در شهر به کندی انجام می‌شد. درختان حاشیه دانشگاه یک پارچه سفید بودند و با روشن شدن هوا، جسته گریخته انبوه برف‌ها به زمین می‌ریختند. حسین به دانشگاه آمده بود. تصمیم گرفته بودند در چند خیابان شلوغ شهر تظاهرات راه بیندازند.

حسین در جلسات متعددی در این مورد با آقای خامنه‌ای و هاشمی‌نژاد صحبت کرده بود. در نظر او دلیل تأخیر این تظاهرات در مشهد نسبت به شهرهایی مثل قم و تبریز، مشارکت ندادن مردم بود. حسین به دانشکده رفت. طبق قرار باید ساعت اول را سرکلاس حاضر می‌شدند. ساواک دانشجویان را از طریق نحوه حضورشان در کلاس‌های درس کنترل می‌کرد و برای همین روزهایی که برنامه داشتند، ساعت اول را سر کلاس حاضر می‌شدند. همان استادی سر کلاس حاضر شد که حسین چند بار با او جر و بحث کرده بود. این استاد اعتقاد داشت اسلام اکنون کاربردی ندارد، اما همیشه با اعتراض و استدلال‌های حسین مواجه می‌شد و هیچ‌گاه نمی‌توانست حسین را قانع کند. آن روز حسین قبل از استاد شروع کرد و بحث جلسات قبل را با روشی دیگر

مطرح کرد.

- آیا می‌توان برای تقوا، زمان و مکان تعیین کرد؟

استاد با تأمل گفت: «نه، این یک مبارزه درونی است که همیشه انسان‌ها با آن مواجه هستند.»

- آیا جامعه ما شرایط رعایت تقوا را دارد؟

- برای همه نه. این انسان‌ها هستند که باید رعایت کنند.

- اگر بی‌عدالتی ریشه کن شود، شرایط فراهم نخواهد شد؟

استاد غافلگیر شده بود. باید به این بحث خاتمه می‌داد. پشت میز خود نشست و با تمسخر گفت: «بهتر نیست به جای این همه شعار، به درست بررسی؟»

- این نصیحت شما برای دانش‌آموزان ابتدایی مناسب است نه دانشگاه که محل تحقیق است.

- بهتر است مؤدب باشی، آقای علم‌الهدی.

- احترام به استاد وظیفه من است، اما بهتر است رعایت تقوا از بزرگترها شروع شود.

استاد زیرچشمی نگاهی به او انداخت و بلافاصله درس را آغاز کرد. این استاد با تفکر مارکسیستی خود به استدلال‌های علمی توجه خاصی داشت، اما حسین قصد داشت این موضوع را برایش روشن کند که در تفکر علمی جایگاه اخلاق روشن نشده است. این نحوه برخورد او حضورش را در کلاس نمایان‌تر می‌ساخت. از کلاس خارج شد. چشمش به قدوسی افتاد و به سویش رفت.

- حاضرید؟

- چرا این قدر دیر کردی؟

- بحث استاد گل کرده بود. طبق معمول می‌خواست اطلاعات علمی خود را به رخ بکشد.

تا از دانشگاه خارج شوند، چند نفر دیگر به آن‌ها پیوستند. آخرین نفری که آمد، امیر بود که از دانشگاه پزشکی به آن‌ها پیوست. با این که همه در یک مسیر می‌رفتند، طوری حرکت می‌کردند که ارتباطشان با یک دیگر مشخص نشود. حسین و قدوسی با هم قدم می‌زدند. حسین از سه محلی که برای انجام تظاهرات انتخاب کرده بودند، خیابان طبرسی را پیشنهاد داد و گفت: «این خیابان شلوغ است. اکثر افرادی که در این خیابان رفت و آمد می‌کنند، زائر امام رضا(ع) هستند. آن‌ها از شهرهای مختلف آمده‌اند. اگر تظاهرات کنیم، هم از ما حمایت می‌کنند، هم پیام رسان خوبی خواهند بود، اگر هر کدام در شهر خود مطرح کنند که چنین واقعه‌ای رخ داده، جرأت می‌کنند که به طور علنی در برابر رژیم بایستند.»

- اما توی این خیابان امکان مانور نداریم.

- مردم به ما پناه می‌دهند. از طرفی، ساواک تصور انجام تظاهرات در چنین محلی را نمی‌دهد. با وجود کوچه پس کوچه‌های اطراف طبرسی شرایط خوبی برای فرار داریم.

تکیه حسین روی مردم، قدوسی را به فکر فرو برده بود. در اتوبوسی که نشسته بودند، به چهره کسانی که داخل اتوبوس سر پا ایستاده بودند، نگاه می‌کرد. حسین سر راه به منزل رفته بود و پرچم بزرگ سبز رنگی را که روی آن نوشته شده بود: «لا اله الا الله» با خود آورده بود.

ساعت یازده صبح وارد خیابان طبرسی شدند. جمعیت که یا از حرم بر می‌گشتند و یا به حرم می‌رفتند، تمام پیاده‌رو و سطح خیابان را گرفته بودند و به همین دلیل تردد ماشین‌ها به کندی انجام می‌شد. آن قسمت از خیابان طبرسی که برای تظاهرات انتخاب کرده بودند، از دو طرف چند کوچه داشت. حسین چند نفر از دوستان را دید. امیر و علی سر یک کوچه، قدوسی و حسین سر کوچه بعدی. جعفر و محمد در لابلای جمعیت قدم می‌زدند. آن‌ها هر گاه اراده می‌کردند، می‌توانستند در محیط دانشگاه جریان ساز باشند، اما این عمل که آغاز حرکت جدید آن‌ها به حساب می‌آمد، برای اولین بار انجام می‌شد. در چهره تک تک آن‌ها نگرانی موج می‌زد. «شاید مردم از ما استقبال نکنند و خودشان ما را تحویل ساواک بدهند.»

حسین در پستویی پرچم را به چوبی وصل کرد و آن را سر دست گرفت. دوان دوان وارد خیابان شده، فریاد زد «الله اکبر - الله اکبر.»

چند نفری که دور و بر حسین قدم می‌زدند، وحشت‌زده از او فاصله گرفتند و لحظه‌ای بعد دورش خلوت شد. فریادش همه را متوجه خود کرد. قدوسی از طرف مقابل به او پیوست و بعد بقیه دانشجویان. صدای الله اکبرشان حتی کسبه محل را هم به تماشای فرا خوانده بود. جمعیت دور تا دورشان حلقه زدند. یکی از تماشاچیان فریاد زد «الله اکبر» و بعد وارد خیابان شد. کم کم تعدادی دیگر نیز چنین کردند. اما هنوز عده‌ای ترجیح می‌دادند هم‌چنان تماشاچی باشند. اکنون غیر از الله اکبر شعارهای دیگری نیز داده می‌شد. حسین با کنجکاوای به جمعیت نگاه می‌کرد و واکنش آن‌ها را زیر نظر داشت. هنوز مأموری نیامده بود. قدوسی باورش نمی‌شد که این حرکت بیش از پنج دقیقه دوام بیاورد، با این وجود

احساس می‌کرد باید متفرق شوند. در بین آن‌ها فقط حسین بود که با آن پرچم سبز رنگ، امکان دستگیریش بیش‌تر بود. چند جوان که از اهالی آن خیابان بودند، به آن‌ها پیوستند. حسین امیدوار فریاد می‌زد و بقیه پاسخ می‌دادند. چند مغازه‌دار کرکره را پایین کشیدند. وضع خیابان طبرسی غیرعادی شد. حسین هم چنان پرچم را دور سر می‌چرخاند. قدوسی و امیر به کمک دوستان خود دور افرادی که به آن‌ها پیوسته بودند، حلقه زدند. حسین به خود آمد. نگاهی به اطراف انداخت و سپس پرچم را پایین آورد و آن را جمع کرد. با قد کوتاهی که داشت، لابلای جمعیت گم شد و دیگر کسی او را ندید. وقتی مأمورین شهربانی رسیدند، جز زائرین کسی را نمی‌دیدند که به او مشکوک شوند.

■ فصل پنجم

(۱)

اوضاع دانشگاه متشنج و جنب و جوش دانشجویان غیر عادی بود. دو نفر از سالن اصلی ساختمان خارج شدند و سراسیمه به سوی سالن ناهار خوری دویدند. از لباس و کفشی که پوشیده بودند، مشخص بود که خودشان را برای درگیری آماده کرده‌اند. هر کس وارد سالن ناهارخوری می‌شد، به جمعی می‌پیوست که میزها را کنار زده، کنج سالن نشسته بودند. از این که از ثبت نام امتناع ورزیده بودند و به این ترتیب صدای اعتراض خود را به گوش رئیس دانشگاه رسانده بودند، راضی به نظر می‌رسیدند. از ده روز گذشته که ترم دوم باید شروع می‌شد، این حرکت شروع شد و نهایتاً کار به این جا کشید. یدالله و محمد آرام و قرار نداشتند. دانشجویان مذهبی به آن دو چشم دوخته بودند تا بلکه بتوانند شایعه‌ای را که از صبح پخش کرده بودند، ختنی کنند. دیروز

که گاردی‌ها برای متفرق کردن آن‌ها آمدند، کاری از پیش نبردند. همین که دانشجوی‌ها شیشه‌های ساختمان اصلی را شکستند، آن‌ها هم عقب نشینی کردند. یدالله، حسین را دید. طی چند روز گذشته که حسین از مشهد آمده بود، بیش‌تر وقتش را در دانشگاه می‌گذراند. حسین تصمیم داشت خود را از دانشگاه مشهد به اهواز منتقل نماید. آشنایی او با یدالله و چند دانشجوی دیگر امیدوارش کرده بود که با دلگرمی به اهواز برگردد. چشمش به چند دانشجو افتاد. نگاهش را دزدید. هنوز نمی‌دانست با این کمونیست‌ها چه کند. دوست نداشت با آن‌ها درگیر شود. او در دانشگاه مشهد انرژی زیادی روی آن‌ها گذاشته بود، اما این اواخر به این نتیجه رسید که بی‌فایده است، چون به ماهیت آن‌ها پی برده بود. آن‌ها حتی تکلیف خود را در مبارزه با شاه روشن نکرده بودند، که چرا مبارزه می‌کنند و به کجا می‌خواهند برسند. حسین فکر کرد: «شاید به همین خاطر است که حالا می‌خواهند اعتصاب را بشکنند و تن به ثبت نام بدهند. اگر این‌طور شود، دانشجویان مسلمان ضربه خواهند خورد و در محاصره گاردی‌ها قرار خواهند گرفت. فکر نمی‌کردم روزی برسد که به جای مبارزه با رژیم، در فکر خشتی کردن اعتراض آن‌ها باشم. آن‌ها با یک سری حرکت‌های متهورانه و توسل به اسلحه ذهن دانشجویان مشتاق به مبارزه را متوجه خود کرده‌اند. اگر از این جور حرکت‌های نمایشی متنفر نبودم، یقیناً به پیشنهاد معزالدین بیش‌تر فکر می‌کردم. او مرد متفکری است و آینده‌نگری‌اش قابل تحسین است. شاید از این نظر حرکت گروه منصورون مورد توجه قرار گیرد. علت این که کاظم جذب آن‌ها شد، بیش‌تر به همین دلیل است.»

حسین با شکسته شدن شیشه ساختمان «اداره ثبت نام» به خود آمد. چند

نفر از گاردی‌ها به آن‌ها نزدیک شدند. حسین خود را کنار کشید. آن‌ها به سوی ساختمانی می‌رفتند که تابلو «اداره ثبت نام» روی سر در آن به چشم می‌خورد. سی نفری می‌شدند. جلوتر از آن‌ها سه نفر ساواکی با لباس شخصی حرکت می‌کردند. تعدادی از دانشجویان چپی هم به سمت آن ساختمان می‌رفتند. چهره خشمگین یدالله توجه حسین را جلب کرد. یدالله به سمت در ورودی خیز برداشت و هم چنان که سینه سپر کرده بود، سد راه دانشجویان شد.

- کجا؟ قرار بود کسی ثبت نام نکند. مگر از روی جسد ما رد شوید.
- ما خودمان تصمیم می‌گیریم چه کار کنیم.

- اما با هم در این مورد به نتیجه رسیده بودیم. دودش به چشم ما خواهد رفت و سودش را آن‌ها خواهند برد.

حسین که آن‌ها را زیر نظر داشت، نگران یدالله شد. «آیا حق دارد با دانشجویان دریفتد.»

یدالله فریاد زد: «دانشجویان مسلمان ثبت نام نمی‌کنند، پس کسی حق ورود به ساختمان را ندارد.»

- شما در اقلیت هستید. همه جریانات دانشگاه را چپی‌ها هدایت می‌کنند. این جمله را یکی از دانشجویانی که قصد ورود به ساختمان داشت، گفت. اما با واکنش جدی یدالله مواجه شد.

- اگر تا به حال ملاحظه شما را کرده‌ایم، به حرمت مبارزه بود، اما اکنون احساس می‌کنیم شما علاوه بر مذهب مبارزه را نیز لوث کرده‌اید.
- ما همیشه با سازمان مجاهدین کنار آمده‌ایم.

- اما ما جزء سازمان نیستیم. اگر قرار باشد رهبران سازمان جریانات دانشگاه را

لوٹ کنند، در برابر آن‌ها هم می‌ایستیم.

حسین از حرف‌های یدالله راضی بود. انگار تمام جریانات دانشگاه مشهد در مقابلش تکرار می‌شد و معلوم بود رهبران گروه‌های کمونیستی از یک جا دستور می‌گیرند. حسین جلو رفت، طوری که یدالله او را ببیند. لبخندش برای یدالله دلگرم کننده بود. چهره یدالله بشاش شد. التهاب از چهره‌اش دور شد. تعداد دانشجویانی که در محوطه جمع شده بودند، هر لحظه بیش‌تر می‌شد. آن‌ها که در جریان مسائل سیاسی دانشگاه بودند، اولین بار بود که با این صحنه مواجه می‌شدند. تاکنون همه جریانات به نام دانشجویان چپی مطرح می‌شد و اکنون متوجه شدند که چند دانشجوی مذهبی این اعتصاب را رهبری می‌کنند. چهره یدالله و محمد فلاح در بین دانشجویان کاملاً شناخته شده بود. بین دختران دانشجو نیز چند نفر فعالیت می‌کردند که حسین زاده بیش از دیگران فعال بود.

مالکی دانشجوی دانشسرای اهواز بود که از طریق خواهرش با یدالله و دیگر دانشجویان مذهبی ارتباط برقرار کرده بود. حسین زاده جلوتر از دخترانی که بیش‌تر برای تماشای آن صحنه آمده بودند، قرار گرفت. همراهش دو نفر دیگر نیز بودند. مالکی شتابان خود را به آن‌جا رساند و کنار حسین ایستاد.

-چی شده، حسین؟

-چی‌ها تصمیم گرفته‌اند اعتصاب را بشکنند.

-می‌دانستم آن‌ها تا آخر خط نمی‌ایستند. در دانشسرا هم این حرکت تکرار شده.

مالکی از مدت‌ها قبل با حسین آشنا شده بود، اما هنوز فرصتی پیش نیامده

بود که با او از نزدیک صحبت کند. حسین، مالکی را پخته و با تجربه می‌دید که با سن و سال او جور در نمی‌آمد. مالکی به حسین گفت: «این حرف‌های یدالله نتیجه دو سال سکوت ما در برابر چپی‌هاست. آن‌ها همیشه ما نمازخوان‌ها را تحقیر کرده‌اند و خودشان را پیش‌تاز مبارزه می‌دانستند. امروز یدالله تکلیف ما را با چپی‌ها روشن خواهد کرد. چه اشکالی دارد که ما هم مبارزه مسلحانه را شروع کنیم تا بتوانیم دانشجویان مبارز را جذب کنیم؟»

-اگر بخواهیم از آن‌ها تقلید کنیم، شاید روزی ما هم دنباله‌رو آن‌ها شویم. حرکت فرهنگی ریشه در اعتقادات مردم دارد. اگر بتوانیم مبارزه را از محدوده دانشگاه به سطح شهر بکشانیم، در این صورت موفق خواهیم شد.

مالکی از این حرف حسین یکه خورد. حسین او را به جریانی وصل کرد که شاید تنها از آن طریق می‌توانست از بن‌بست مبارزات دانشگاه خارج شود. اگر مبارزه از دانشگاه به محله‌های شهر و مساجد کشیده شود، در آن صورت آن‌ها حرف آخر را خواهند زد.

صدای بلند یدالله، مالکی را به خود آورد. یک دانشجوی قصد ورود به ساختمان را داشت که با واکنش جدی یدالله مواجه شد.

-ما نمی‌گذاریم زحمات چند روزه ما با تحلیل‌های غلط شما نقش بر آب شود.

یدالله مثل عقاب آماده‌چنگ انداختن به صورت آن دانشجوی بود. دانشجوی از پله‌ها پایین آمد. برای دقیقه‌ای سکوت آن‌جا را فراگرفت. همه چیز آماده یک درگیری بود. گاردی‌ها از آن‌جا فاصله گرفته بودند و فقط دانشجویان در انتظار نتیجه کار بودند. اگر چند نفر ثبت نام می‌کردند، اعتصاب شکسته می‌شد.

و کلاس‌ها باز می‌شد. اعتراض دانشجویان به خاطر جریان ۱۹ دی ماه قم بود. مردم قم به اعتراض از شهادت حاج آقا مصطفی فرزند ارشد آیت‌الله خمینی، اقدام به انجام راهپیمایی نموده بودند که با مقاومت نیروهای شهربانی مواجه شدند و چند نفر بر اثر تیراندازی به شهادت رسیدند.

انبوه جمعیت توجه یدالله را متوجه موضوعی کرد که به نظرش رسید می‌تواند در آن موقعیت آن را مطرح نماید. نگاهی به حسین و مالکی انداخت. آن طرف، فلاح را دید که اوضاع را زیر نظر دارد. از پله‌ها بالا رفت و گفت: «شاید شما شهدای ۱۹ دی را قبول نداشته باشید، اما طلبه‌ها از نظر ما دانشجوی هستند. آن‌ها با خونشان جریان مبارزه را همواره کرده‌اند و اکنون ما باید با ادامه اعتصاب صدای اعتراض خودمان را به گوش رژیم برسانیم.»

- خطوط مبارزه را ما خودمان ترسیم می‌کنیم. کاری هم با قم نداریم. این صدای بلند دختری بود که از میان دانشجویان چپی جلو آمده بود. یدالله نگاهی به طرز لباس پوشیدن و موی بلند او انداخت. دختر جوان از داخل کلاسور قرمز رنگی که در دست داشت، ورقه انتخاب واحد را بیرون آورد و گفت: «قرار نیست درس خواندن را کنار بگذاریم.»

و سپس به سمت یدالله رفت و گفت: «اگر می‌توانی جلو مرا بگیر.» یدالله خشکش زد. مانده بود چه کند. دستش را بلند کرد که مانع ورودش شود. شرم و حیا حرکت دستش را کند کرد، طوری که نتوانست کاری انجام دهد. در چشمان آن دختر جوان شرارتی می‌دید که حس می‌کرد حریفش نخواهد شد. حسین‌زاده قدم پیش گذاشت که مانع ورود آن دختر شود. حسین مانعش شد و گفت: «نه، بگذارید یدالله خودش تصمیم بگیرد.»

- او حریف آن دختر نخواهد شد. برای آن‌ها درگیر شدن با یک مرد مهم نیست. اما ما...

حسین زاده ترجیح داد به حرف او تن دهد. خشمش را فرو خورد و منتظر ماند. اکنون آن دختر سینه در سینه یدالله ایستاده بود.

- برو کنار، وگرنه خودم کنارت می‌زنم.

یدالله لحظه‌ای تأمل کرد. ناگهان در یک حرکت غیر منتظره کلاسور را از بغل دختر قاپید و آن را به سمت شیشه ساختمان پرت کرد. با شکسته شدن شیشه، دانشجویان متفرق شدند. کسانی که متوجه هدف یدالله شده بودند، با سنگ شیشه‌ها را هدف گرفتند و ساختمان در مدت کمی به صورت مخروبه در آمد. وقتی گاردی‌ها رسیدند که دیگر ساختمان اداره ثبت نام دانشگاه به هم ریخته بود و دانشجویان متفرق شده بودند. یدالله به سمتی می‌رفت که مالکی و حسین می‌دویدند. به آن‌ها که رسید، نفسی تازه کرد و گفت: «اگر دانشگاه تعطیل شود، ما فرصت پیدا می‌کنیم که خودمان را سازمان بدهیم.»

(۲)

کسانی که آن‌جا تجمع کرده بودند، اغلب جوان بودند. ساختمان بزرگ مکتب قرآن ظرفیت افراد بیشتری را نیز داشت. از زمانی که سخنرانی شخصیت‌های برجسته در این مکان شروع شد، پای دانشجویان نیز به آنجا باز شد. پس از آن که شاخه جوانان انجمن دانشوران توسط ساواک شناسایی شد و تعدادی را به زندان انداختند، مکتب قرآن شکل گرفت و همان چهره‌ها این مرکز را فعال

کردند.

حسین از دل جمعیت راه باز کرد تا خود را به محل سخنرانی برساند. حضور نیروهای ساواک او را نگران کرده بود. چشمش که به چند نفر از افراد فعال گروه منصورون افتاد، کمی آرام گرفت. می دانست آن‌ها مسلح هستند و حضورشان در جلسه سخنرانی نقطه قوتی برای بر پا کنندگان مجلس بود. جوانی عینکی از انتهای سالن مردم را زیر نظر داشت. اگر چه افراد شرکت کننده متوجه این تحرکات نمی شدند، اما حسین که از سرشب معبر و یعقوب را دیده بود، می دانست جلسه آن شب متشنج خواهد شد. در قسمت خروجی، جایی که به در پشتی ساختمان راه داشت، معزالدین را دید که دشداشه سفید بر تن داشت و چفیه‌ای بر سر. لحظه‌ای به او خیره شد. انبوه جمعیت در اطراف ساختمان مکتب قرآن موج می زد. استقبال مردم باعث شده بود او با اشتیاق کارها را دنبال کند. چشمش به یدالله افتاد که داشت بساط کتاب را می چید. مالکی هم کمکش می کرد. دو ساک بزرگ کنارشان به چشم می خورد. حسین رفت سراغ یدالله. نگران به کتب چشم دوخت. «امت و امامت» نوشته دکتر شریعتی. مردی به حسین تنه زد. از او گذشت و سراغ یدالله رفت و گفت: «مگر قرار نبود این کتاب‌ها را این‌جا نفروشی؟ ما مسئولیت داریم. ما را می اندازند هلفدونی بعد هم در این‌جا را تخته می کنند. دیدی که در حسینیه ارشاد تهران را گِل گرفتند.»

یدالله لبخند زد و در برابر متولی ساختمان مکتب قرآن ایستاد. این مرد از آن‌ها قول گرفته بود که کتب ممنوعه را وارد مکتب قرآن نکنند. او مرد مهربانی بود و از فعالیت جوانان بدش نمی آمد، اما از تهدید ساواک نگران بود. یدالله با

متانت گفت: «خیلی طول نمی کشد، اگر مأمورین آمدند، جمع می کنیم.»
 در همین فاصله مالکی چند جلد کتاب به مراجعین فروخت و بی توجه به صحبت های یدالله به کارش ادامه داد. حسین آن جا را ترک کرد. انبوه جمعیت به سمت مردی می رفتند که وارد سالن شده بود. سخنرانی آل اسحاق به این دلیل که بی پرده حرف می زد و نفوذ کلام داشت، به دل مردم می نشست. بی مقدمه سخنرانی اش را شروع کرد و رفت سراصل مطلب. او می دانست مردم از او چه انتظاری دارند. سخنانش به مرحله حساس که رسید، ناگهان از سه کنج سالن صدایی توجه همه را به خود جلب کرد. مردی با قد نسبتاً بلند که با چفیه صورتش را پوشانده بود تا شناسایی نشود، فریاد زد: «تا کی شاهد حکومت ظالمین باشیم؟ این تأمل و سکوت نزد خدا گناه است.»

آل اسحاق از این سخنان به وجد آمد. او هم مثل جمعیت به سخنان آتشین معزالدین گوش می داد. دو نفر جمعیت را می شکافتند و به سوی او می رفتند. حسین خود را به معزالدین رساند و گفت: «دارند می آیند. بهتر است از در پشتی فرار کنی. ما در کوت عبدالله به شما خواهیم پیوست.»

معزالدین که زیر چشمی آن دو ساواکی را زیر نظر داشت، با صدای بلند از جمعیت صلوات خواست. صدای غلغله که بالا گرفت، موقعیت خوبی برای فرار معزالدین فراهم شد. حسین سراغ یدالله و مالکی رفت که داشتند کتابها را جمع می کردند. وضعیت مکتب قرآن متشنج شد و جمعیت پراکنده شدند. حسین در حالی که به یدالله و مالکی کمک می کرد، گفت: «معزالدین در کوت عبدالله منتظر ماست. امشب باید برنامه مان را اجرا کنیم. شما را آن جا می بینم.»
 مردم هنوز در خیابان های اصلی تردد داشتند. حسین مطمئن بود که می تواند

جریان مبارزه را به خیابان‌ها بکشاند. او افرادی را که در این شرایط فعالیت می‌کردند، به خوبی می‌شناخت. گروه منصورون یکی از گروه‌های سیاسی بود که تعدادی از جوانان مسلمان از سال‌ها قبل در خرمشهر، اهواز و دزفول آن را تشکیل داده بودند. حسین با تعدادی از رهبران این گروه ارتباط برقرار کرده بود و تاحدودی از اهداف آن‌ها اطلاع داشت، با این وجود پس از مراجعت از مشهد پیشنهاد معزالدین برایش جذابیت بیشتری داشت. از جلساتی مثل مکتب قرآن به این نتیجه رسیده بود که مردم آمادگی حضور در صحنه انقلاب را دارند. تظاهرات مردم قم در دو ماه گذشته این سؤال را در ذهن حسین ایجاد کرده بود که چگونه می‌تواند این حرکت را در اهواز تکرار کند. اگر این حرکت در سراسر کشور تکرار شود، مبارزه به شکل گسترده ادامه خواهد یافت. هم‌چنان که جریان قم دو هفته گذشته در تبریز تکرار شد. حسین تظاهرات اواخر بهمن ماه در تبریز را از نزدیک دنبال کرده بود و اکنون می‌رفت که این مسئله را با حاج آقا جزایری در میان بگذارد.

منزل حاج آقا هنوز شلوغ بود. این وضع از چند ماه گذشته شروع و رفته رفته شدت یافته بود. بسیاری از مردم وارد این خانه می‌شدند تا مشکلات خود را حل کنند. در این میان افرادی هم بودند که صرفاً به خاطر مسائل سیاسی مراجعه می‌کردند. حاج آقا جزایری پس از شهادت فرزند آیت‌الله خمینی جریانات اهواز را از نزدیک دنبال می‌کرد. البته هنوز به طور علنی در مسائل سیاسی دخالت نمی‌کرد، زیرا رئیس شهربانی خوزستان خانه او را کاملاً زیر نظر گرفته بود. حسین وارد خانه حاج آقا که شد، در آغوش گرم او قرار گرفت. ارتباط او با پدر مرحومش در زمانی که هر دو در نجف درس می‌خواندند،

بسیار صمیمی بود. او به دقت به حرف‌های حسین گوش داد. حسین برنامه‌اش را برای تشکیل گروهی به منظور ورود به مبارزات مسلحانه مطرح نمود، اما از جزئیات حرفی نزد و حاج آقا نیز به دلیل مسائل امنیتی نخواست که چیز بیش‌تری بداند. حسین در کنار حاج آقا جزایری احساس امنیت می‌کرد. او حالا درک می‌کرد که یک روحانی آگاه و فعال چقدر می‌تواند در خط دادن به مردم مؤثر باشد، چنان‌که پدرش در زمان حیاتش چنین بود. حسین در طول مبارزات دانشجویی خلائی را احساس می‌کرد. عدم هدایت دانشجویان از سوی یک رهبری آگاه رنجش می‌داد و حالا درمی‌یافت که این امر شدنی است. با این‌که به مبارزه مسلحانه در کنار معزالدین ادامه می‌داد، اما حضور افرادی مثل حاج آقا جزایری می‌توانست مبارزه را گسترده‌تر نماید. حسین برخاست. بیش از این صلاح نبود دوستانش را که برای انجام عملی شبانه آماده شده بودند، منتظر بگذارد.

(۳)

محلّه فقیر نشین کوت عبدالله برای حسین دلچسب بود. خوشحال بود که معزالدین خانه‌ای را در این محلّه انتخاب کرده است. کوت عبدالله از خانه‌های کوچکی تشکیل شده که ساکنان آن اغلب عرب بودند. حسین از دیدن وضعیت فلاکت‌بار زندگی مردم کوت عبدالله متأثر شده بود. یدالله و مالکی و چند نفر دیگر در یکی از این خانه‌ها منتظرش بودند. معزالدین به اتفاق همسر و فرزندان در آن خانه زندگی می‌کرد تا کسی به فعالیت سیاسی آن‌ها پی‌نبرد.

این چندمین بار بود که بحث اعتقادی می‌کردند. حسین اصرار می‌کرد قبل از این که دست به اسلحه ببرند، باید برای خود روشن کنند که این وسیله در چه جهتی قرار خواهد گرفت، زیرا از انحراف ایدئولوژیک گروه‌ها واهمه داشت. با وجود سلامت فکر خود و دوستانش، باز هم اصرار داشت مباحث گذشته را به نتیجه برسانند. مطالعه هر کدام از آن‌ها در زمینه‌های تاریخ اسلام، نقش روحانیت، تاریخ معاصر، روان‌شناسی عمومی جامعه ایران و پیدا کردن نقاط مثبت و منفی این روند، خیلی طولانی شده بود، اما جذابیتی در آن‌ها ایجاد کرده بود که با علاقه آن را دنبال می‌کردند. تصمیم گرفتند برنامه‌های رژیم پهلوی را از ابتدا تا کنون به دقت بررسی کنند تا بتوانند موقعیت خاص سیاسی و اجتماعی ایران معاصر را بهتر درک کنند. با وجود کتب تاریخی و سیاسی نویسندگانی مثل کسروی، معزالدین به دلیل این که بعضی از نویسنده‌ها را رد می‌کرد، مجبور بودند با مطالعه دقیق از زوایای دیگر نقاط کور مسائل خود را پیدا کنند. یدالله و حسین روی تئوری‌های مبتنی بر علم حساسیت داشتند، زیرا دلیل اصلی انحراف جوانان مسلمانی که به کمونیسم گرایش پیدا می‌کردند، ناشی از همین تفکر می‌دانستند. معزالدین هنگام صحبت درباره‌ی التقاط، آینده خطرناک جناحی به نام منافقین را در برابر مردم رقم می‌زد و به شدت اصرار می‌ورزید که مبارزه با تفکر التقاطی را در برنامه کاری گروه قرار دهند. او ذهن خلاق حسین را برای روشن کردن افکار خام جوانانی که تازه وارد مبارزه شده بودند، مناسب می‌دید و او را تشویق می‌کرد که در کلاس‌هایش به این امر بپردازد. مالکی که یک دوره مبارزات دانشجویی را پشت سر گذاشته بود، این مباحث را کاملاً درک می‌کرد. او دیده بود که اگر شخصی مبنای فکری درست

نداشته باشد، به راحتی اسیر شعارهای خوش آب و رنگ خواهد شد. یدالله نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «برای برنامه امشب وقتی نمانده. باید حرکت کنیم.» معزالدین از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با سینی چای وارد شد. بعد از آن همه بحث چای می‌چسبید.

معزالدین در حالی که چای را سر می‌کشید، گفت: «امشب هوا سرد است. مأمورین کمتر گشت خواهند زد. بهتر است زودتر وارد عمل شویم.»

- ما طبق برنامه دو شعار روی دیوارهای شهر خواهیم نوشت. کسی حق ندارد شعار دیگری بنویسد. واکنش رژیم در برابر این حرکت خیلی مهم است. اگر بتوانیم این برنامه را در نظر مردم جا بیندازیم، قول می‌دهم بسیاری از مردم خودشان وارد عمل شوند. اگر مبارزه مردمی شود، ما موقعیت بهتری پیدا خواهیم کرد.

معزالدین چند قوطی رنگ اسپری جلو افراد گذاشت. مالکی نقشه کوچکی از شهر اهواز را پهن کرد و گفت: «مناطقى را که مناسب است، علامت گذاشته‌ام. در این مناطق مردم انقلابی ترند. آیت‌الله خمینی بر قلب آن‌ها حکومت می‌کند. من ترجیح می‌دهم در کوت عبدالله، لشکرآباد، نقاطی از مرکز شهر، زیتون کارگری، حصیرآباد و این جور جاها فعالیت کنیم.» حسین برخاست و به معزالدین گفت: «بهتر است هر کدام بدون ارتباط با یک دیگر این مأموریت را انجام دهیم.»

یدالله موضوعی را باید می‌گفت که هنوز فرصت نیافته بود. از این جهت به مالکی گفت: «اما هنوز یک بحث دیگر مانده که باید درباره‌اش صحبت کنیم. راهپیمایی عمومی جدی شده است. تعدادی از افراد در تدارک آن هستند. بهتر

است ما هم وارد شویم.»

- بخشی از کارها را من به عهده خواهم گرفت. اگر این حرکت شکل مردمی به خود بگیرد، بهتر است تا این که به نام یک گروه خاص تمام شود. بنابراین ما گمنام، اما فعال وارد خواهیم شد. این طوری بهتر می‌توانم کار کنم. بارم سبک‌تر است. اگر در جریان مبارزه هدف فراموشمان شود، در آینده خود به جان خودمان خواهیم افتاد. من تاریخ بسیاری از انقلاب‌ها را مرور کرده‌ام. اگر این نکات مهم را جدی نگیریم، شاید همان کسانی که توسط ما وارد این جریانات شده‌اند، سنگ بنای تفکرشان کج گذاشته شود. شما خودتان از تصفیه درونی سازمان مجاهدین برایم گفتید. مگر نه این که تمام انحرافات آن‌ها ریشه در اعتقاد فکری آن‌ها دارد؟

معزالدین که از عمق اندیشه حسین لذت می‌برد، پیشانی او را بوسید و بعد خیلی آرام گفت: «نیمه‌های شب که در کوچه پس کوچه‌ها اسم آیت‌الله خمینی را بر در و دیوار می‌نویسی، برای من هم دعا کن.»

طولی نکشید که حسین در کوچه پس کوچه‌های کوت عبدالله ناپدید شد. سرمای زمستان اهواز سوز داشت. حسین یقه کتش را بالا برد تا گرم شود. دیوار سفید رنگ نزدیک مسجد توجه‌اش را جلب کرد. کسی در خیابان نبود. اسپری را در آورد. کمی تکان داد و با خط قرمز که او را به وجد می‌آورد، نوشت: «درود بر خمینی» عقب عقب رفت. با چشمانی اشکبار به نام رهبرش خیره شد. در حالی که فکر می‌کرد: «اگر دیوارها پر از شعارهایی شود که قرار است در راهپیمایی خوانده شود، ترس مردم خواهد ریخت. باید وحشتی که رژیم در دل مردم انداخته، کم شود. در این صورت تعداد شرکت کنندگان

بیش تر خواهد شد.» ناگهان صدایی میخ کوبش کرد. نور چراغ اتومبیلی که به سویش می آمد، چشمانش را زد. فکر کرد: «اگر دستگیرم کنند، از همه چیز باز می مانم.» شروع کرد به دویدن. به انتهای کوچه که رسید، صدای پلیس بلند شد: «ایست... ایست...» به چپ پیچید. اسپری را در جوی آب انداخت و وارد خانه ای شد که درش باز بود. پیش از ورود چشم انداخت سرکوچه. پلیس هنوز سر کوچه نرسیده بود. چراغی کم نور در اتاق روشن بود. همان جا پشت در ایستاد و نفسش را حبس کرد. صدای پای سه پلیس را که می دویدند، شنید. تا انتهای کوچه رفتند و برگشتند. «باید همین اطراف باشد. ببینید در کدام خانه باز است.»

حسین آهسته در را بست. قفل در خراب بود. پشت به در تکیه داد و با فشار آن را بسته نگه داشت. مجدداً صدای پلیس آمد: «حتماً از دزدهای محلی است.»

- پس آن شعار را کی روی دیوار نوشته؟ دزد نیست، خرابکار است.

- خرابکارها که وارد خانه مردم نمی شوند. حتماً فرار کرده.

پلیس از آن جافاصله گرفت. حسین نفس راحتی کشید. مدتی سر بر زانو گذاشت و بعد پا به کوچه گذاشت. سریع به طرف جوی آب رفت. «اگر اسپری آن جا باشد، می توانم کارم را به پایان برسانم.» «چشمش که به قوطی افتاد، لبخند زد. این بار با احتیاط روی دیوار نوشت: «الله اکبر...» دیواری که روی آن نوشت، متعلق به همان خانه ای بود که در آن پناه گرفته بود.

(۴)

اتومبیل سواری جلو مسجد طالبزاده ایستاد. دو نفر پیاده شدند. خیابان مقابل مسجد شلوغ بود. حسین را مردی همراهی می‌کرد که سنش به پنجاه می‌رسید. حاج یحیی از نهضت ۱۵ خرداد با آیت‌الله علم‌الهدی ارتباط داشت. هر دو خسته به نظر می‌رسیدند. دیشب را برای نوشتن پلاکاردها و تکثیر اعلامیه تا صبح نخوابیده بودند. حاج یحیی یک دستگاه تکثیر از سال‌ها قبل از طریق یک یهودی تهیه کرده بود و آن را در کمد منزل جاسازی کرده بود، طوری که غیر از نجاری که آن را برایش جاسازی کرده بود، کسی از آن اطلاع نداشت. شب گذشته که اعلامیه‌ای از آیت‌الله خمینی را تکثیر می‌کردند، حسین متوجه این نکته شد. حسین در صندوق عقب را بالا زد. داخل صندوق چند پلاکارد، یک بلندگوی دستی و یک کارتن اعلامیه بود. حسین نگران به خیابان چشم دوخت. کم‌کم چند اتومبیل در اطراف مسجد جمع شدند. حسین تک‌تک آن‌ها را می‌شناخت، اما مثل حاج یحیی اعتنایی به آن‌ها نمی‌کرد. باید منتظر می‌ماندند تا همه جمع شوند. حدود ده زن چادری کنار دیوار ایستاده بودند. اتومبیلی از دور با سرعت نزدیک شد. معزالدین و مالکی در صندلی عقب نشسته بودند و یدالله رانندگی می‌کرد. یکی پیاده شد. اسمش بخشنده بود. چفیه را دور سر پیچید و به طرف حاج یحیی و حسین آمد. حسین بلافاصله پلاکاردها را بیرون آورد. ناگهان نزدیک به پنجاه نفر از اتومبیل‌ها پیاده و جلو مسجد جمع شدند و بلافاصله حرکتی منظم شکل گرفت. فریاد اول از گلوی مالکی بلند شد "الله اکبر" و بلافاصله یدالله، حسین و بخشنده که با پارچه صورت خود را پوشانده بودند، شروع کردند. چند نفر از دوستان حاج یحیی به آن‌ها پیوستند

و با صدای بلند شعار دادند. حاج یحیی فریاد زد «یا ایها المسلمین، اتحدوا، اتحدوا» حسین که جلو جمعیت قرار گرفته بود، با صدای بلند گفت: «مردم به ما ملحق شوید.» مردم هنوز از پیاده‌رو نظاره‌گر این تعداد اندک بودند. شعار الله اکبر برایشان تازگی داشت. کم کم مردم شعارها را می‌خواندند. از میان زنان صدایی بلند شد که می‌گفت: «ما تماشاچی نمی‌خواهیم، به ما ملحق شوید.» و سپس عکس آیت‌الله خمینی را بلند کرد و فریاد زد: «الله اکبر، الله اکبر.»

وارد خیابان وکیلی که شدند، تعدادشان دو برابر شد. هنوز خبری از پلیس نبود و می‌توانستند به راه خود ادامه دهند. تا مرکز شهر فاصله‌ای طولانی در پیش داشتند. حسین جلو صف قرار گرفته بود و جمعیت را در مسیر پیش‌بینی شده هدایت می‌کرد. چشم حسین به حاج خسرو افتاد که به اتفاق عده‌ای به آن‌ها ملحق می‌شد. حالا دیگر سعید، حمید و دیگر دوستان خود را نیز می‌دید. امید آن‌ها به ادامه تظاهرات بیش‌تر شد. افرادی که قرار بود در مسیر حاضر شوند، طبق برنامه به آن‌ها پیوستند. وارد خیابان پهلوی که شدند، معزالدین میکروفن را گرفت و با صدای بلند گفت: «بگو مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه» جمعیت که انتظار چنین شعاری نداشتند، ناباورانه شعار را تکرار کردند. یدالله که بلندگو را در دست داشت، دور خود می‌چرخید تا صدای معزالدین به چهار طرف برسد. جمعیت بسیاری به آن‌ها پیوستند. اولین اتومبیل پلیس رسید. معزالدین از شعارهای تند دست کشید و گذاشت که جمعیت به آرامی مسیر را طی کند. سرهنگی از اتومبیل پیاده شد. گیج و مبهوت به جمعیت خیره شد. «این همه پلاکارد از کجا آمده است؟ چه کسی این‌ها را رهبری می‌کند؟ نکند ماجرای تبریز این‌جا پیاده شود؟» سرهنگ که دستور نداشت واکنش نشان دهد، مدام

با بی‌سیم صحبت می‌کرد و گزارش می‌داد: «مردم به آنها می‌پیوندند. جمعیت بیش از حدی است که تصور کنید. ما قادر نیستیم کاری بکنیم. آنها دارند به طرف مرکز شهر می‌روند. مشخص نیست چه کسی آنها را رهبری می‌کند. غیر از چند نفر که صورتشان را پوشانده‌اند، باقی مردم عادی هستند.»

حسین وارد خیابان سی‌متری که شد، یاد سه سال گذشته افتاد. عاشورایی که مراسم سینه زنی آنها در این مسیر بود. در آن روز اصلاً تصورش نمی‌کرد شاهد تظاهراتی باشد که مردم کوچه و بازار در آن شرکت جویند. حسین لذت می‌برد. صدای فریاد مردی که از انتهای صف می‌آمد، توجه‌اش را جلب کرد. او را شناخت. از گروه منصورون بود. از این که همه اقشار وارد صحنه شده بودند، احساس رضایت می‌کرد. به خیابان نادری رسیدند. تعداد پلیس‌ها بیش‌تر شد. خیابان نادری پر شد از مردم. در میانشان عده‌ای در حال پخش اعلامیه آیت‌الله خمینی بودند. صدای بلند و رسای معزالدین که «مرگ بر شاه» می‌گفت، به مردم جرأت می‌داد از پیاده‌رو وارد خیابان شوند و خود نیز شعار دهند. این خبر توسط راننده‌های تاکسی در شهر پخش شد و تا قبل از ظهر مرکز شهر به حال نیمه تعطیل درآمد.

حسین سعی می‌کرد در صف اول به کمک مالکی جمعیت را به سمتی خاص هدایت کند. رسیدند مقابل سینما آریا. صدای اذان ظهر شنیده شد. مردی که اسمش بزاز بود، خیس عرق خود را به بلندگو رساند. با دستمال عرق پیشانی را پاک کرد و گفت: «قطعنامه را بخوانید و متفرق شوید. شاید ساواک درگیری ایجاد کند. ما به هدف خود رسیده‌ایم.» و سپس در دل جمعیت گم شد. خواندن قطعنامه شروع شد. حسین آرام از جمعیت فاصله گرفت. حالا

دیگر می‌توانست پارچه را از روی صورت بردارد. نفسی تازه کرد و از خیابان نادری به سوی خانه رفت. احساس می‌کرد از لحظه‌ای که پارچه را از روی صورت برداشته، وارد دنیای جدیدی شده است. او مردم را که با آن عظمت در راهپیمایی شرکت کرده بودند، می‌ستود و خود به ادامه راه امیدوارتر شد. وارد خانه که شد، مادر را نیافت. کنار حوض صورتش را شست. بی‌خوابی شب گذشته و راهپیمایی رمقی برایش نگذاشته بود. تا خواست به اتاق برود و بخوابد، مادر را دید که وارد خانه می‌شود. از دیدن او جا خورد. چند روز بود یک دیگر را ندیده بودند.

- کجا بودی حسین؟ چرا خبر نمی‌دهی؟

- شما هم تو راهپیمایی شرکت کردی، مادر؟

مادر از این سؤالش پاسخ خود را گرفت. از چشمان فرزند خود می‌خواند که چند روز گذشته را به چه کاری مشغول بوده است. لذت حضور در راهپیمایی برایش دو چندان شد. دقایقی بعد حسن و کاظم هم وارد شدند. قیافه‌شان داد می‌زد که تو راهپیمایی شرکت کرده‌اند.

(۵)

اتومبیل پژو سفید رنگ چهار سرنشین داشت. یدالله پشت فرمان و حسین کنار او نشسته بود. در صندلی عقب غیر از معزالدین یک مرد عرب پنجاه ساله هم بود. هوا هنوز گرم نشده بود و باد ملایم اردیبهشت برای حسین لذت بخش بود. شیشه را پایین کشیده به دشت صاف خیره شده بود: «دیگر لزومی ندارد

که به دانشگاه برگردم. ما اکنون در مسیر جدیدی قرار گرفته‌ایم. گروه موحدین پس از بدست آوردن اسلحه می‌تواند وارد عمل شود.» از وقتی نام موحدین را برای گروه انتخاب کردند، با چند اطلاعیه اعلام موجودیت کردند و اکنون در تدارک آغاز برنامه‌های خود بودند. یدالله از جاده اصلی اهواز- شوش به جاده‌ای فرعی پیچید. کمی که جلو رفت، به کارون رسید. مرد عرب دستور توقف داد. روستایی آن طرف رود به چشم می‌خورد.

- چرا این جا؟

- صبر کن. من از سال‌ها قبل می‌شناسمش.

حسین کمی آرام گرفت. معزالدین که خود از عشایر عرب بود، با سران بسیاری از طایفه‌ها ارتباط داشت. این افراد از طریق مرز عراق می‌توانستند کالاهای ممنوعه را وارد و در روستاهای اطراف اهواز مخفی کنند. مرد عرب کنار رود رفت و با دست علامت داد. لحظه‌ای بعد بلمی از آن سوی کارون حرکت کرد.

- شما به این‌ها اطمینان دارید؟

- خیالت راحت باشد، حسین. من می‌دانم با چه کسانی معامله می‌کنم. برو پول را حاضر کن.

حسین بسته اسکناس را از یدالله گرفت. افرادی که اعضای گروه موحدین را می‌شناختند، در دادن این پول‌ها کوچکترین شکی نداشتند. اتومبیل و پول‌ها متعلق به مردی به نام خواجه بود که در بازار اهواز فعالیت می‌کرد. خواجه بی آن که در نحوه فعالیت آن‌ها دخالت کند، امکانات در اختیار آنها قرار می‌داد. یدالله پس از تحویل اتومبیل، پلاک آن را با پلاک یک اتومبیل اسقاطی عوض

کرد تا در صورت تعقیب پلیس شناسایی نشود. آن‌ها تعدادی پلاک تهیه کرده بودند که بتوانند نمره اتومبیل را به موقع عوض کنند.

بلم به ساحل که رسید، دو جوان همراه با یک گونی وارد خشکی شدند. سلام گرمی با آن مرد عرب کردند و گونی را تحویل دادند. مرد عرب در گونی را باز کرد. معزالدین نگاهی به داخل آن انداخت و گفت: «قبولت دارم» و سپس بسته اسکناس را از حسین گرفت و به آن دو جوان داد.

حسین نگاهی به تفنگ سیمینوف انداخت. تعدادی فشنگ و مقداری باروت در انتهای گونی به چشم می‌خورد. این بار که حسین اسلحه را لمس کرد، احساس کرد، شاید نتواند با آن انس بگیرد. این احساس غریب او را به فکر فرو برد. «من که قصد نداشتم دست به اسلحه ببرم، پس چرا این‌جا هستم؟ اگر فعالیت‌های فرهنگی را فراموش کنم، این اسلحه بالای جانم خواهد شد. اگر چه از اسلحه نخواهم ترسید، اما باید بدانم اسلحه در چه مواقعی کارساز است.» یاد ذوالفقار حضرت علی (ع) باعث شد اسلحه را محکم در دست گیرد. کمی آن را برانداز کرد و به یدالله گفت: «اگر بتوانیم درست از آن استفاده کنیم، موفقیت ما را تضمین خواهد کرد.»

-اگر مثل کمونیست‌ها عمل زده شویم، هدف را فراموش خواهیم کرد.

■ فصل ششم

(۱)

تلفن زنگ زد. مادر محمدعلی گوشی را برداشت. «امشب ساواکی‌ها می‌ریزند خانه شما، اگر مدرکی دارید، از بین ببرید!» و دیگر حرفی نشنید.

- الو. الو شما کی هستید؟

خانم حسین‌زاده با نگرانی گوشی را از مادر گرفت، اما صدای بوق می‌آمد. گوشی را گذاشت و به مادر خیره شد.

- معلوم نیست تو و محمدعلی چکار می‌کنید. این جا که دانشگاه نیست دختر. حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

و سپس بلند شد و رفت سمت اتاق. در کمد را باز کرد و چند نوار و تعدادی اعلامیه بیرون آورد. حسین‌زاده تازه متوجه شد که مادر از کارشان سر در آورده. خواست واکنش نشان دهد، اما تلفن حالش را منقلب کرده بود. مادر

در آبگرمکن را باز کرد و نوارها و اعلامیه‌ها را در آتش ریخت و به شعله‌های آتش خیره شد. او در دل شعله‌ها جریاناتی را می‌دید که بیش‌تر به یک کابوس شبیه بود. «عاقبت این پسر و دختر چه خواهد شد؟» دخترش کنارش نشست و آرام گفت: «کار از این‌ها گذشته مادر. الان در هر خانه‌ای می‌توانی نوار آقا را پیدا کنی. اگر قرار باشد مردم را به جرم اعلامیه آقا بگیرند، نصف مردم اهواز باید دستگیر شوند.»

- اما شما همیشه یک قدم جلوتر حرکت می‌کنید. خودت می‌دانی که برادرت کجاست. از وقتی با یدالله و حسین و معزالدین آشنا شد، همه چیز به هم ریخته. من شما را بزرگ کرده‌ام. از کوچکترین کار شما سر در می‌آورم، ولی به روی شما نمی‌آورم.

- یدالله و حسین بچه‌های پاک و متینی هستند.

- منظور؟

- منظورم این است که نگران نباشید.

- آن روزهایی که دنبال برادرت راه می‌افتی، کجا می‌روی؟

- دانشگاه.

- این چه دانشگاهی است که چند وقت است جای کتاب و دفتر، کیف را

پر از اعلامیه می‌کنی و بعد هم دست خالی بر می‌گردی.

صدای در آمد. حسین‌زاده به سمت در دوید. محمدعلی بود و حسین.

اشاره کرد که وارد شوند. هر دو نفس زنان وارد شدند.

- چی شده؟

- از امروز در اهواز حکومت نظامی اعلام کرده‌اند. کشتار مردم تهران در میدان

ژاله بیش از حد تصور است. وضعیت شهر تهران به کلی عوض شده. مبارزه وارد مرحله جدیدی شده.

محمدعلی متوجه مادر شد که با نگرانی به آن‌ها خیره شده است. خواهر موضوع تلفن را آهسته به او گفت و او نیز به سوی مادر رفت. کنارش نشست و گفت: «چرا نگرانی مادر؟ موضوع جدی‌تر از این‌هاست که فکر می‌کنید. آن زندگی آرامی را که در سر می‌پرورانی، فراموش کن.»

- من نگران شما دو تا هستم. وقتی تو جیبت اسلحه دیدم، نگرانی‌ام بیش‌تر شده.

محمدعلی یکه خورد. کلت را از معزالدین تحویل گرفته بود تا در خانه تیمی مخفی کند. پلیس که تعقیبش کرده بود، مجبور شد با اسلحه وارد خانه شود، اما فکر نمی‌کرد مادر متوجه شده باشد. صدای الله‌اکبر حسین را شنیدند که در اتاق با آرامش خاطر نماز می‌خواند. به صدای او گوش سپردند و بعد حسین‌زاده گفت: «شما می‌توانی به این جوانان شک کنی؟ او یک آیت‌الله‌زاده است. برادرش کاظم تو دانشگاه ماست. باید افتخار کنیم که با چنین خانواده‌ای رفت و آمد می‌کنیم.»

این حرف دختر، مادر را آرام کرد. محمدعلی هم حرفش را این‌طور تکمیل کرد:

- شب‌هایی که به خانه نمی‌آیم، با آن‌ها هستم. مادرش مثل دسته گل دور ما می‌چرخد و از ما پذیرایی می‌کند. من آن‌جا احساس غریبی نمی‌کنم. به این زندگی خو گرفته‌ام.

- تو اسم این دربدری را می‌گذاری زندگی؟

- به دنبال هر طوفانی آرامش است.
 - می ترسم شما در این طوفان نابود شوید.
 - ما آن آرامش را فقط برای خودمان نمی خواهیم. این خواسته مردم است. بهتر است به جای آتش زدن اعلامیه آقا، آن‌ها را بخوانی.
 - فکر می‌کنی دلم با شما نیست؟ پدرت به اندازه کافی مرا سرزنش می‌کند. دست خودم نیست.

حسین سلام داد و رفت نشست سر سفره‌ای که حسین زاده پهن کرده بود. چهار نفری دور سفره نشستند و مشغول شدند. حسین که متوجه نگرانی مادر شده بود، شروع کرد به صحبت.

- آن‌ها نمی‌توانند با حکومت نظامی مانع نهضت مردم شوند. مردم خودشان وارد صحنه شده‌اند. امروز پیرزنی در میدان لشکرآباد حماسه آفرید. در ملاء عام از زیر چادرش اعلامیه آقا را پخش می‌کرد و شجاعانه از وسط خیابان عبور می‌کرد. مردم هم با شجاعت اعلامیه‌ها را از زمین جمع می‌کردند. ما به این زنان افتخار می‌کنیم. شما هم باید به ما کمک کنید که پیام آقا را به مردم برسانیم.

مالکی در عین حال که از حرف‌های حسین لذت می‌برد، به چهره مادر خیره شده بود و احساس می‌کرد ترسی که در دل او رخنه کرده است، از میان رفته، چون با آرامش غذا می‌خورد. خواهرش هم لبخند می‌زد. مادر فکر کرد: «شاید این‌ها راست می‌گویند. جد آیت‌الله خمینی نگهدارشان باشد. کاش نوارها را در کوره آبگرمکن نمی‌انداختم.» حسین ترجیح داد مدارک را از آن جا منتقل کند.

- تا نیم ساعت دیگر یدالله با اتومبیل خواهد رسید. بهتر است این جا را تخلیه کنیم.

- این همه مدارک را کجا ببریم؟

- منزل قدیمی حاج یحیی، آن جا امن است.

وسپس مالکی از پشت رختخواب چند کارتن بیرون کشید و منتظر ماندند. طولی نکشید که صدای بوق اتومبیل آن‌ها را به خود آورد. سه نفری به سرعت کارتن‌ها را در صندوق عقب جاسازی کردند. هوای گرم تابستان در آن بعد از ظهر هر کسی را کلافه می‌کرد. تک و توکی در خیابان بودند. این وقت روز بهترین موقع برای جا به جایی اعلامیه‌ها بود. حسین سوار شد و به مالکی گفت: «بهتر است شما منزل نباشید.»

- همسایه‌مان از اعضای حزب توده است. ممکن است به سراغ او بیایند.

- با مادرت خیلی خونسرد خداحافظی کن، چون ممکن است مدتی نتوانی به خانه بیایی.

محمدعلی به طرف مادر و خواهرش که تا سر کوچه آمده بودند، رفت. سعی کرد خونسرد باشد. فکر کرد «منظور حسین چیست؟ مگر غیر از اعتصاب شرکت نفت برنامه دیگری هم داریم؟»

- شاید بروم مسافرت.

- کجا؟

خواهر پا در میانی کرد و گفت: «همان برنامه‌ای که گفته بودی؟ من خودم برای مادر توضیح خواهم داد.» محمدعلی در دل خواهر را تحسین کرد و بعد از خداحافظی سوار شد. یدالله حرکت کرد. مادر حتی از دخترش نپرسید

که منظور او چه بوده است، چون همه این ماجراها را ساختگی می‌پنداشت. اشک‌هایش را پاک کرد و وارد خانه شد.

خیابان‌ها خلوت بود، اما یدالله آرام می‌راند. عبور تانک‌های لشکر ۹۲ زرهی از خیابان‌ها چهره شهر را عوض کرده بود. سربازان سر چهار راه‌ها مستقر شده بودند و در اطراف تانک‌ها قدم می‌زدند. سرهنگی با اتومبیل جیب به سرعت در حال گشت بود. تعداد تانک‌هایی که مقابل دانشگاه جندی شاپور مستقر شده بودند، بیش از سایر نقاط شهر بود. حسین نگاهی به سرهنگ انداخت و به یدالله گفت: «بهتر است آرام‌تر برانی. انگار این لشکرکشی ادامه دارد.»

- قصد دارند شهر را در کنترل خود داشته باشند تا قدرت مانور مردم کمتر شود.

- یک تظاهرات دیگر که راه بیندازیم، این جو شکسته خواهد شد. ارتشی‌ها انگیزه مبارزه ندارند. برادرم افسر وظیفه است. حرف‌هایش نشان از ضعف آن‌ها دارد. مثل برادر من زیاد هستند که به فرمان امام از سرباز خانه‌ها فرار کرده‌اند و به مردم پیوسته‌اند.

یدالله از پل فلزی روی کارون گذشت و وارد فلکه سه گوش شد. اکثر سازمان‌های مهم اهواز در این مسیر قرار دارند. تعداد تانک‌ها در این نقطه بیش از سایر نقاط بود. ساختمان رادیو-تلویزیون و منزل تیمسار شمس تبریزی، فرمانده حکومت نظامی، توجه حسین را به خود جلب کرد. از تعداد تانک‌ها به حساسیت‌های فرماندار نظامی پی‌برد و آن محل‌ها را به خاطر سپرد.

سر چهار راه نادری دو تانک خیابان را بند آورده بودند. یدالله پیچید تو خیابان فرعی. مقابل مسجد جزایری شلوغ بود. «یعنی برای حاج آقای اتفاقی

افتاده است؟ شاید قصد دارند تعدادی از افراد شاخص را دستگیر کنند.» حسین نگران گفت: «شما بروید به همان منزل متروکه. من عصر به شما خواهم پیوست.» بلافاصله پیاده شد و به سوی منزل حاج آقا جزایری حرکت کرد. جلو خانه هنوز شلوغ بود. یکی فریاد زد: «فعلاً به دستور فرماندار نظامی عمل کنید تا از خونریزی جلوگیری شود. آن‌ها دنبال بهانه می‌گردند تا مردم را به گلوله ببندند.» حسین وارد منزل شد. چشمش به افراد گروه منصورون افتاد که کنار حاج آقا جزایری نشسته بودند و صحبت می‌کردند.

- باید خونسردی خودمان را حفظ کنیم. رژیم بعد از کشتار ۱۷ شهریور به وحشت افتاده است. این لشکرکشی ناشی از ترس است. ما باید منتظر دستور آقا باشیم. بهتر است هماهنگ با نهضت حرکت کنیم. مردم تا چند روز دیگر به حضور این تانک‌ها عادت خواهند کرد.

- بهتر است ابتکار عمل دست ما باشد. وقت آن نرسیده که اعتصاب سراسری شرکت نفت را جدی بگیریم؟ این عمل اقتصاد رژیم را فلج خواهد کرد. این جملات یکی از رهبران گروه منصورون، حسین را یاد حرف‌های کاظم انداخت. او اطلاعات خوبی از شرکت نفت داشت. تمام ارتباطات شرکت نفت توسط یکی از عوامل نفوذی به دست آن‌ها می‌رسید. حتی افرادی را که در رأس تصمیم‌گیری شرکت نفت بودند، شناسایی کرده بود. حسین با آن که می‌دانست کاظم عضو گروه منصورون است، هیچ‌گاه از او نخواست که در مورد فعالیت این گروه حرفی بزند، هم چنان که کاظم از گروه موحدین سؤال نمی‌کرد.

دو آمریکایی شرکت نفت را در کنترل خود داشتند. مسترلینگ و پل‌گریم از

یک ماه گذشته بسیار فعال شده بودند و مسیر انتقال نفت خوزستان به جزیره خارک - محل اصلی بارگیری کشتی های نفت کش - را به شدت کنترل می کردند. حالا که حسین این حرف ها را از زبان یکی از اعضای گروه منصورون می شنید، متوجه شد که آن ها به موازات هم در صدد ضربه زدن به شرکت نفت هستند. حاج آقا جزایری با این که مستقل عمل می کرد، اما حسین متوجه شده بود که او بدون اجازه رهبران نهضت، اقدام نمی کند، برای همین آن جلسه نتیجه ای به همراه نداشت. هنگام خروج، محمد، حسین را کنار کشید و گفت: «با یدالله کار دارم. اگر پیدایش کردی، بگو با من تماس بگیرد.»

- امروز او را می بینم. شما کجا هستید؟

محمد لبخند زد و گفت: «کاظم مرا پیدا خواهد کرد.» محمد اهل کرمان بود. او پس از ورود به دانشگاه اهواز با مبارزان این شهر همراه شده بود و اکنون عضو برجسته نهضت به حساب می آمد. محمد بیش تر دوست داشت در لاک خود عمل کند. وقتی هم که به کمک یدالله فعالیت دانشجویان را دنبال می کرد، خارج از تشکیلات چپ و راست عمل می کرد و اکنون که دنبال یدالله می گشت، یقیناً نقشه انجام عملیاتی را در سر می پروراند. حسین که بین او و برادرش کاظم وجوه مشترک زیاد می دید، پرسید: «کاظم را از کجا پیدا کنیم؟»

- همان جا که خودت را پیدا می کنی.

- خانه ی ما دیگر امن نیست. کاظم خیلی کم به خانه می آید.

محمد با طعنه گفت: «اگر با کاظم کاری داشتی، به من اطلاع بده.»

- مواظبش باشید، جوان جسوری است.

- جسورتر از تو؟

حسین مجدداً رفت سراغ حاج آقا جزایری. ترجیح داد او را تنها بگذارد، در حالی که فکر می‌کرد: «باید به او می‌گفتم چه طرحی برای خنثی کردن حکومت نظامی دارم. اگر مراکز نظامی و کلانتری‌های شهر را در یک حمله غافلگیرانه مورد هجوم قرار دهیم، دیگر در خیابان‌ها جرأت برخورد خشن با مردم را نخواهند داشت. تشکیل گروه مسلح برای چنین مواقعی ضروری است. این طور که روزنامه‌ها می‌نویسند، اکثر شهرهای بزرگ وضعی مشابه اهواز دارند. اگر ابتکار عمل را از دست بدهیم، آن‌ها بر اوضاع مسلط خواهند شد.»

(۲)

حسین چشمان خواب‌آلود خود را مالید و پتو را کنار زد. وارد حیاط که شد، سرما خواب را از سرش پراند. یک چراغ مهتابی حیاط را روشن کرده بود. سر حوض صاحبخانه را دید که داشت وضو می‌ساخت. از دیشب که وارد آبادان شده بودند، مستقیم به منزل کیاوش آمده بودند و او نیز با آغوشی باز آن‌ها را پذیرفته بود. کیاوش را ساواک آبادان و فرماندار نظامی لحظه‌ای رها نمی‌کرد. او نیز می‌دانست که چگونه فعالیت‌های ضد رژیم را دنبال کند. کیاوش، معزالدین را از سال‌ها قبل می‌شناخت. برای او، حسین که سال‌ها با پدرش نشست و برخاست داشت، دوست داشتنی بود. هنوز باورش نمی‌شد این جوانان تا این حد پیش رفته باشند، تا حدی که برای تخریب کنسولگری عراق در خرمشهر با افرادی مسلح همراه شده باشند.

- صبح به خیر.

کیاوش همراه با لبخند پاسخش را داد و گفت: «آن کتابی که دیشب از قفسه کتابخانه بیرون کشیدی، هنوز ناشناخته است.»

- من مسئله ولایت فقیه را بحث جدیدی می‌دانم که هنوز برای بسیاری روشن نشده است. تنها این کتاب امام است که می‌تواند راهگشا باشد.

- ولایت فقیه رمز وحدت ما در آینده خواهد بود.

- اما علما در حد و حدود آن اختلاف دارند.

- وقتی انقلابمان طعم پیروزی را چشید، جایگاه و کاربرد آن مشخص خواهد شد. اگر مشکلات و راه حل‌های آینده را پیش‌بینی نکنیم، شاید همه زحمات

ما توسط دشمن علیه خودمان به کار رود.

کیاوش به جای این که پاسخی بدهد، در اندیشه شگرف این جوان فرو رفت، او تا پاسی از شب بیدار بوده و حالا هم برای انجام یک عملیات سخت خود را آماده می‌کرد. از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق شد. مالکی و یدالله به همراه معزالدین نیز وضو ساختند و آماده نماز شدند. معزالدین اصرار کرد که کیاوش نماز را به جماعت برگزار کند. هر چهار نفر پشت سرش اقامه بستند.

کیاوش پس از نماز در حالی که اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود، دعایی در گوش آن چهار نفر زمزمه کرد و گفت: «جز دعا کاری از من ساخته نیست. کاش می‌توانستم با شما همراه شوم.»

- همین قدر همراهی شما برای ما کافی است. سخنرانی‌های شما در مساجد آبادان نیاز به این عملیات دارد تا پیام امام را بهتر به مردم برسانیم.

آن‌ها می‌باید قبل از روشن شدن هوا کارشان را انجام می‌دادند. مالکی و یدالله زودتر از منزل خارج شدند تا اتومبیل را حاضر کنند. اتومبیل پژو سفید

رنگی که حاج خسرو در اختیار آن‌ها قرار داده بود، پلاکش را عوض کرده بودند. هنوز حسین در حیاط بود. دو بطری و یک گالن را پر از بنزین کرد و درشان را محکم بست. بطری‌ها را در یک ساک مشکی قرار داد و به سوی در دوید. کیاوش نگاهی به بطری‌ها انداخت و گفت: «این عمل شما روند انقلاب را سرعت خواهد بخشید.»

در تاریکی و سکوت از کوچه پس کوچه‌های آبادان راهی خرمشهر شدند. مالکی کلت خود را فشنگ گذاری کرد. سلاح کهنه و زنگ زده‌ای که او را نگران می‌کرد. تردید داشت که تا آخر عملیات او را همراهی کند. یدالله سعی می‌کرد از خیابان‌هایی که نظامی‌ها در آن مستقرند، عبور نکند. او این مسیر را طی سه روز گذشته بارها شناسایی کرده بود و حتی وضعیت گشتی‌ها را هم زیر نظر داشت. زمانی را که برای انجام عملیات انتخاب کرده بودند، نیم ساعت پس از تعویض پست آن ناحیه بود. اکنون که به کنسولگری عراق نزدیک می‌شدند، مأموران گشت آن‌جا را ترک کرده بودند. زمزمه قرآن در داخل اتومبیل بیش‌تر شد. حسین ابتدا آیات قرآن را در دل می‌خواند، اما مالکی از او خواسته بود که بلندتر قرائت کند. حسین اکثراً پس از نماز صبح آیاتی از قرآن را با صوت خوش تلاوت می‌کرد. اکنون که معلوم نبود تا دقایقی بعد چه خواهد شد، صدایش برای دوستانش بسیار دلچسب بود، طوری که اشک مالکی را در آورده بود. پیشنهاد این عملیات از حسین بود. اعضای گروه موحدین احساس می‌کردند پا به پای انقلاب با امام همراه هستند.

وقتی دولت عراق تصمیم به اخراج امام گرفت، موجی از خشم و تنفر علیه دولت عراق در مردم شکل گرفت. هدایت و رهبری امام از نجف، شاه

را کلافه کرده بود و از صدام خواسته بود او را از کشور خارج کند تا به کشور دیگری که هم جوار با ایران نباشد، منتقل شود. خروج امام از عراق منجر به تظاهرات گسترده‌ای در سطح کشور شد و حالا گروه موحدین تصمیم گرفتند، کنسولگری عراق در خرمشهر را به آتش بکشند. حسین با اصرار زیاد توانسته بود به دوستانش بقبولاند که خودش مرحله اصلی عملیات را که با خطری جدی مواجه خواهد شد، اجرا کند. اکنون که به صد متری کنسولگری رسیده بودند، با یک بطری و یک گالن چهار لیتری پر از بنزین آماده عملیات بود. یدالله سرعت را کم کرد. ساختمان دو طبقه کنسولگری سر چهار راه یک خیابان عریض واقع شده بود.

-بهبتر است یک بار از جلو ساختمان عبور کنیم. هر کدام به نکاتی که مربوط به خودتان می‌شود، توجه کنید.

معزالدین به یدالله اشاره کرد که به راست بیچد. سه مرد مسلح جلو کنسولگری قدم می‌زدند. حسین یک‌بار دیگر نگاهی به پنجره طبقه اول انداخت. میله‌های آهن مانع پرتاب بطری به داخل اتاق‌ها می‌شد، اما طبقه دوم هیچ حفاظی نداشت و اگر می‌خواست گالن را به داخل آن پرتاب کند، مجبور بود تا کنار دیوار جلو برود.

-صبر کن یدالله.

-به ما مشکوک خواهند شد.

حسین هم‌چنان از شیشه عقب به ساختمان خیره شده بود. وقتی اتومبیل پیچید، گفت: «فقط طبقه دوم مناسب است.» یدالله دور زد. به چهارراه که رسید، حسین پیاده شد. خیلی خونسرد از عرض خیابان عبور کرد. معزالدین و مالکی

دو طرف خیابان پشت دیوار آماده شلیک بودند. آن دو به مأمورانی که قدم می‌زدند، خیره شدند. هنوز حسین بیست متری با پنجره فاصله داشت. -ایست، ایست.

حسین کنار جوی نشست. ظرف بنزین را کنار گذاشت و منتظر ماند. مأمور مضطرب به سمتش آمد. کمی که جلوتر آمد، گلوله‌ای او را روی زمین انداخت. نوری که در اثر شلیک گلوله‌ها به چشم می‌خورد، از چند طرف مشاهده شد. رگبار مسلسل در اطراف حسین به زمین می‌خورد. حسین پرید تو جوی کنار پیاده رو. مجبور شد تا زیر پنجره را سینه‌خیز برود، آن هم زیر رگبار. کمی سر بلند کرد. گلوله‌ها مثل زنبور دوره‌اش کردند. چند شلیک از طرف دیوار روبرو، مسلسل‌چی را مجبور به موضع‌گیری کرد. معزالدین مسلط و خونسرد شلیک می‌کرد. سعی داشت گلوله‌ها را به موقع شلیک کند. این بار حسین برخاست. نیم خیز دوید. دیگر اعتنایی به گلوله‌ها نداشت. معزالدین با همان کلت پوشش خوبی برایش فراهم کرده بود.

چراغ‌های منازل اطراف روشن شده بود و تعدادی هم جرأت پیدا کرده بودند که از در خانه سر بیرون کنند تا از ماجرا سر در بیاورند. صدای شلیک گلوله لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مالکی تصمیم گرفت با یک خیز به مأموری که سعی داشت مانع حرکت حسین شود، نزدیک‌تر شود. همین که روی زمین غلطید، خشابش از اسلحه بیرون پرید و فشنگ‌ها در اطرافش پخش شدند. این آخرین خشابش بود. زیر رگبار مأموری که متوجه او شده بود، فشنگ‌ها را جمع کرد و پشت دیوار مخفی شد. آن دو مأمور برای لحظه‌ای حسین را رها کرده بودند و همین فرصت برای او کفایت می‌کرد که خود را به زیر پنجره ساختمان برساند.

سعی کرد بطری را به داخل ساختمان پرت کند. دیگر نمی توانست جلوتر برود. وقتی بطری را پرتاب کرد، با سر به پنجره خورد و بنزین در پیاده رو پخش شد. حسین خشم خود را فرو برد. باید از معرکه می گریخت. اگر خودش را تا سر خیابان نمی رساند، جا می ماند.

یدالله منتظر نشد و به سوی ساختمان کنسولگری حرکت کرد. ابتدا حسین را سوار کرد و سپس در حالی که معزالدین و مالکی آخرین گلوله های خود را شلیک می کردند، سوار اتومبیل شدند و آنجا را ترک کردند.

(۳)

- در طول دو ماه حکومت نظامی همه چیز عوض شده است. تعداد شهدا رو به افزایش است. شاه فرمانداری نظامی شهرها را به خشن ترین تیمسارها سپرده است.

- اما وضعیت کرمان متفاوت است. کشتار در مسجد جامع بسیار وقیحانه بود. الان تو این شهر کسی جرأت فعالیت ندارد. تمام افراد فعال ضد رژیم زیر نظرند، بنابراین...

محمد مکت کرد. چهره اش سرخ شده بود. او اهل کرمان بود. سرش را پایین انداخت. گفت: «اگر ما در شهر شناخته شده نبودیم، این جو را از بین می بردیم.»

- گروه موحدین قادر است این مأموریت را انجام دهد.
حسین این حرف را که زد، با نگاه شگفت زده معزالدین مواجه شد. سکوت

اتاق را فرا گرفت. مادرش با یک سینی چای وارد شد. یدالله که جلو نشسته بود، سینی را از دست او گرفت و او نیز اتاق را ترک کرد. اتاق حسین پر از کتاب بود، طوری که آن پنج نفر نمی‌توانستند به راحتی بنشینند. معزالدین استکان چای را سرکشید و گفت: «فقط غیر بومی‌ها می‌توانند از پس آن‌ها بریایند.»

-عامل اصلی این کشتار سرهنگی است به نام "سروری". او برای ایجاد رعب و وحشت به عمد زن و بچه‌ها را به گلوله می‌بندد. هنوز آثار خون شهدا را از در و دیوار مسجد کرمان پاک نکرده‌اند. تا دو روز کسی جرأت نمی‌کرد وارد مسجد شود. جنازه‌ها روی زمین مانده بود.

-فردا عازم می‌شویم. امشب اسلحه و مقداری مواد منفجره فراهم می‌کنیم.

شوق در چهره محمد گل انداخت. دوباره ادامه داد:

-اگر سر راه در قم با برادرم ملاقات کنید، بسیاری از مسائل را به شما خواهد گفت. یک منزل امن و چند راهنما برایتان آماده خواهیم کرد. تا شمابه کرمان برسید، همه چیز فراهم خواهد شد. ما هم سعی می‌کنیم اعتصاب شرکت نفت را جا بیندازیم. روی مسترلینگ و پل‌گریم خیلی کار کرده‌ایم. این‌ها مغز متفکر شرکت نفت هستند.

حسین نگاهی به معزالدین انداخت و گفت: «مأموریت ما در کرمان خیلی زود انجام خواهد شد. وقتی برگشتیم، مجدداً روی این قضیه صحبت می‌کنیم.»

محمد از اتاق خارج شد. در حیاط با مادر حسین که ظرف میوه در دستش بود، روبه‌رو شد. رفتار صمیمی مادر به دلش نشست.

-کجا؟ میوه آوردم.

-متشکریم، باید بروم.

- به امان خدا.

مادر با ظرف میوه وارد شد و آن را وسط اتاق گذاشت. حسین از این همه پذیرایی مادر احساس شرمندگی می‌کرد، اگر چه می‌دانست مادر از پذیرایی جوانان انقلابی لذت می‌برد. باید برای سفری طولانی آماده می‌شدند. حسین به پیشنهاد یدالله در منزل ماند تا شبی آرام با مادر همراه باشد.

(۴)

شهر خاموش و بی رمق بود. باد سرد پائیزی به صورت حسین می‌وزید. اگر چه هنوز وقت ممنوعیت عبور و مرور شبانه نرسیده بود، اما خیابان‌ها خلوت بود. از تردد اتومبیل‌های شهربانی و نیروهای گشت حکومت نظامی مشخص بود که شهر در قبضه فرماندار نظامی است. یدالله که پشت فرمان نشسته بود، وارد میدان اصلی شهر شد. ساختمان شهربانی در محاصره چند تانک و تعدادی خودرو قرار گرفته بود. یدالله بی‌اعتنا وارد خیابان بعدی شد. معزالدین که کنار یدالله نشسته بود، به تابلوی خیابان‌ها دقت می‌کرد تا منزلی را که باید در آن مستقر می‌شدند، پیدا کنند. به کوچه‌ای باریک رسیدند که اتومبیل به سختی وارد آن می‌شد.

- باید همین جا باشد. شما منتظر باشید. اگر تأخیر داشتیم، این جا را ترک کنید. معزالدین وارد کوچه شد. نگاهی به اطراف انداخت و در زد. قیافه منزل که بسیار قدیمی و تقریباً متروکه بود، نشان می‌داد که درست آمده‌اند. در با صدای ضعیفی باز شد. جوانی خوش سیما که در چهره‌اش نگرانی موج می‌زد، با لهجه

غلیظ کرمانی گفت: «بفرمایید».

معزالدین پیام فلاح را که به او داد، گل از گل جوان شکفت و به گرمی او را در آغوش گرفت.

-دوستانم سر کوچه منتظرند. مشکلی برای ورود ما که نیست؟

-نه. از صبح این اطراف را زیر نظر داشتم. مثل روزهای گذشته بود.

و سپس به طرف اتومبیل پیکان سفید رنگی که سرکوجه پارک شده بود، رفتند. حسین پیاده شده بود و منتظر بود. از دور معزالدین را دید که خونسرد به طرف او می‌آید. اشاره کرد که یدالله و مالکی پیاده شوند.

-بهبتر است شما وارد شوید تا ما چمدان‌ها را بیاوریم.

انگار از مدت‌ها قبل کسی در آن خانه زندگی نمی‌کرد. خانه‌ای قدیمی با در چوبی که سه پله می‌خورد تا به حیاط می‌رسید. یک حوض کوچک وسط حیاط بود و ضلع جنوبی آن از طریق راه پله به یک خانه زیرزمینی منتهی می‌شد که محل استقرار آن‌ها بود. جوان کرمانی طبق سفارش فلاح یک دستگاه موتور سیکلت برایشان فراهم کرده بود.

-من راهنمای شما هستم. به تمام کوچه پس کوچه های کرمان مسلط هستم.

-ما در وهله اول با ساختمان اصلی شهربانی کار داریم.

نقشه شهر را پهن کرد و با علامت قرمز محل شهربانی را مشخص کرد.

حسین نگاهی به ضلع جنوبی خیابان انداخت و پرسید:

-این خیابان به کجا ختم می‌شود؟ یک طرفه است یا دو طرفه؟

-دو طرفه، اما گاهی با تانک آن را مسدود می‌کنند.

-ما وقت زیادی نداریم. در این شرایط که آن‌ها فکر می‌کنند بر اوضاع شهر

مسلط شده‌اند، باید ضربه‌ای کاری به آن‌ها زد.

- اتفاقاً ما هم همین را می‌خواهیم. اگر شهر از این حالت خفقان خارج شود، مردم جان می‌گیرند. در جریان حمله به مسجد جامع، نفس مردم را بریدند. پیام امام پس از این فاجعه مردم را کمی آرام کرد. نیمی از افرادی که اعلامیه امام را پخش کرده‌اند، دستگیر شدند، با این وجود اعلامیه به صورت گسترده توزیع شد.

- نقش اصلی را چه کسی دارد؟

- سرهنگ سروری، جانشین رئیس شهربانی که دستور شلیک به طرف مردم را داد. نفر دوم این ماجرا رئیس ساواک کرمان است. شهر کاملاً در کنترل این دو نفر است.

- پس بهتر است از همین دو نفر شروع کنیم.

حسین این حرف را بسیار آرام به زبان آورد. سرش را پایین انداخت و بی آن که به چهره دوستانش نگاه کند، ادامه داد:

- و قاتلو هم حتی لا تکون فتنه.

معزالدین گفت: «اول باید مرکز حکومت نظامی را منفجر کنیم. این عمل برد تبلیغاتی خوبی خواهد داشت.»

- اما نفوذ به آن‌جا خیلی سخت است.

- اتفاقاً اگر با این همه مسائل امنیتی بمبی در ساختمان شهربانی منفجر شود، اثر خوبی در روحیه مردم خواهد گذاشت.

مالکی گفت: «بعد هم کلک آن دو نفر را می‌کنیم.» جوان کرمانی که معلوم بود تا به حال تا این حد وارد مبارزه نشده بود، با تردید به آن‌ها نگاه می‌کرد. رو

کرد به معزالدین که سنش بیش از دیگران بود و گفت: «اما شما...»
 - ما آمده ایم حکم امام را پیاده کنیم. بهتر است مجدداً پیام امام خمینی را در
 مورد فاجعه مسجد کرمان بخوانید. طرح عملیات ما از دل آن پیام بیرون آمده
 است. در طول راه قم تا کرمان چند بار روی این مسأله فکر کرده ایم. ما در قم
 توسط آقای فلاح کاملاً در جریان وقایع قرار گرفته ایم.

- امکان این که شما از کرمان جان سالم در ببرید، ضعیف است.
 حسین گفت: «در این صورت ما هم به جمع شهدای مسجد جامع کرمان
 خواهیم پیوست» و برخاست و به طرف چمدان رفت. در میان لباس شخصی
 و چند جلد کتاب، دو اسلحه کلت بیرون آورد و آن ها را زیر پتو گذاشت. یک
 جعبه کوچک پر از مواد منفجره را که بسیار سنگین بود، در کمدمی در انتهای
 اتاق جاسازی کرد.

مسافرت آنها را خسته کرده بود. هر کدام گوشه ای دراز کشیدند، جز
 حسین که زیر نور ضعیف چراغی که در حیاط روشن بود، کتابی را با
 ولع می خواند. خستگی تا زمانی اذیتش می کرد که غرق کتاب نشده بود.
 تا نزدیک صبح، صفحات کتاب را دنبال کرد. گویی خود در جریان جنگ
 صفین با علی (ع) همراه است و ریزترین مسائل و حتی رفتارهای فردی
 اطرافیان امام علی (ع) را زیر نظر دارد. حسین تکرار تاریخ را این طور
 تصور می کرد که «تاریخ تکرار تجربه گرانبهایی است که در هر دوره
 می تواند بارورتر شود، طوری که اشتباهات گذشته تکرار نشود. در این
 صورت این تجربه نوین که اشتباهات گذشته در آن نیست، تکرار تاریخ
 خوانده نمی شود.» کتاب را که تمام کرد، فکر کرد: «ما آمده ایم فرمان امام

را در کرمان اجرا کنیم. اگر دریافت ما از این پیام اشتباه باشد، زحمات ما به پیشیزی نمی‌ارزد. بهتر است در این مورد بیشتر دقت کنیم. ما برای ماجراجویی نیامده‌ایم. حتی باید در مورد سرهنگ سروری بیش‌تر تحقیق کنیم. آیا او واقعاً دستور کشتار عده‌ای زن و کودک را داده است؟ آیا او مانع جمع‌آوری اجساد مردم شده است؟»

برخاست و برای وضو به حیاط رفت.

(۵)

جوانی با لباس شیک از عرض خیابان رد شد و به طرف ساختمان شهربانی رفت. پنج کامیون نفربر ارتش در امتداد ساختمان شهربانی کنار زرده‌ها پارک کرده بودند. در قسمت دیگر نزدیک به بیست سرباز نگهبانی می‌دادند. سه تانک که لوله‌هایشان رو به پایین بود، در طول خیابان اصلی به چشم می‌خورد که چند سرباز با تفنگ ژ-سه در حولشان قدم می‌زدند. این وضعیت باعث شده بود که عابری از حاشیه میدان اصلی عبور کنند. جوانی که پوشه‌ای در دست داشت، از خیابان فرعی وارد ساختمان شد. گروهبانی که مسلسل سبک یو-زی در دست داشت، جلو او را گرفت.

- کجا؟

- اداره گذرنامه. شما که باید مرا بشناسید. این سومین روز است که مراجعه می‌کنم.

گروهبان قد و قواره او را برانداز کرد و اجازه داد وارد شود. از پله‌های سنگی

که دو ستون بلند در دو طرف عمارت قد کشیده بودند، بالا رفت و وارد سالن شد. نگاهی به سقف بلند سالن انداخت و مستقیم به سوی اتاقی رفت که قبلاً به آن مراجعه کرده بود. همان سرگرد بلند قد که قیافه‌ای عبوس داشت، پشت میز نشسته بود.

-سلام قربان. من کلیه مدارک را حاضر کرده‌ام.

سرگرد نگاهی به او انداخت. سر و وضع بچه پولدارها را داشت. سرگرد نگاهی به عکس او انداخت و آن را تطبیق داد. گفت: «به قیافه‌ات نمی‌آید دیپلمه باشی.»

-چرا قربان، امسال گرفتم. یکی از اقوامم در کانادا ترتیب پذیرشم را داده است. این‌جا برای درس خواندن مناسب نیست. یک عده شکمشان سیر شده و دارند بد مستی می‌کنند.

-به زودی این غائله ختم می‌شود.

-در هر صورت ما که حوصله این سرو صداها را نداریم. اگر گذرنامه را صادر بفرمائید، هر چه زودتر ایران را ترک خواهیم کرد.

سرگرد مدارک را گرفت و از روی فتوکپی شناسنامه اسمش را خواند: «سیروس توکلی، فرزند منوچهر.»

-پدرت چکاره است؟

-تو مخابرات است.

-به نظر نمی‌رسد اهل کرمان باشی!

-بله، همین طور است. پدرم از اهواز به این‌جا منتقل شده است.

سربازی وارد شد. پا به زمین کوبید و گفت: «قربان، جناب سرهنگ سروری

با شما کار دارند.»

سرگرد بلافاصله اتاق را ترک کرد. جوان نیز از اتاق خارج شد و در سالن منتظر ماند. سرگرد به طبقه بالا رفته بود. جوان کنجکاو از پله‌های عریض بالا رفت. روی در بزرگی نوشته بود، رئیس شهربانی. جوان آرام و بی صدا از پله‌ها پایین آمد و در سالن طبقه هم کف با کنجکاو شروع به قدم زدن کرد.

غیر از آبدارخانه و دستشویی، در همه اتاق‌ها افراد مشغول کار بودند. جوان وارد دستشویی شد. سه توالت در یک ردیف قرار گرفته بود و در مقابل آن‌ها چهار دستشویی با آینه نیم قد به چشم می‌خورد. کسی در توالت نبود. همان‌طور که دست‌هایش را می‌شست، خود را در آینه می‌دید. کمی تأمل کرد و در آینه با خود حرف زد: «تو حسین خودم هستی. به زودی در قیافه اصلی خود ظاهر خواهی شد.» و بعد آن جا را ترک کرد. سرگرد برگشته بود.

- کجا بودی؟

- دستشویی قربان.

- هفته آینده گذرنامه حاضر است.

- متشکرم قربان. دیگر چیزی کم و کسر ندارد؟

- شما که هر روز یکی از مدارکت را جا می‌گذاری. بگذار یک بار دیگر نگاه کنم.

سرگرد پس از بررسی مدارک. عکس‌ها را شمرد. با تعجب گفت: «پس چرا عکس‌ها کم است؟ دیروز که کامل بود. رفتی فتوکپی شناسنامه بیاوری، یک چیز دیگر جا گذاشتی؟»

- قربان مادرم از این عکس خیلی خوشش آمده بود. حدس می‌زنم دو تای

کسری را کش رفته باشد. شما لطف کنید بقیه کارها را انجام بدهید تا عکس ها را بیاورم. فردا قبل از ظهر کار را یکسره خواهم کرد. دیگر حوصله من هم سر رفته است.

- کدام کار را یکسره خواهی کرد؟

حسین این پا و آن پا کرد و گفت: «پرونده را قربان.»

سرگرد پوشه را به دستش داد و گفت: «تا پرونده تکمیل نشود، آن را تحویل نمی گیریم.» حسین سرش را کج کرد و با حالتی غمگین زل زد تو چشم سرگرد.

- تو که این قدر دست و پا چلفتی هستی، چطور می خواهی به کانادا بروی؟ حسین از اتاق بیرون آمد. یک بار دیگر در ساختمان شهربانی چرخید. مجدداً دستشویی را به دقت بررسی کرد. از ساختمان که بیرون می رفت، وضعیت نگهبانان جلو ساختمان، تعداد آنها و محل پستشان را به ذهن سپرد و آنجا را ترک کرد. عرض خیابان را که طی کرد، صدمتر جلوتر یک اتومبیل پیکان نخودی رنگ منتظرش بود. سوار که شد، یدالله حرکت کرد.

- مالکی و معزالدین رفتند مسجد جامع.

- بهتر است ما هم برویم. می خواهم فردا از هر لحاظ آماده باشم. این اولین حرکت نظامی من است.

یدالله به طرف مسجد جامع حرکت کرد. چند خودرو نظامی در اطراف مسجد پارک کرده بودند. هنوز کسی جرأت ورود به مسجد را نداشت. آثار دود و آتش بر در و دیوار مسجد مانده بود. لکه های خون روی سنگ فرش حیاط مسجد دیده می شد. حسین حرف های معلم جوان را به یاد آورد: «ابتدا

تظاهرات بسیار آرام شروع شد. اکثر مردم شهر از تظاهرات آن روز مطلع بودند و فوج فوج به جمعیت اضافه می شدند. ارتش خیابان اصلی شهر را در محاصره خود قرار داد و تعداد زیادی از سربازان را در طول خیابان مستقر کرده بود. مردم اعتنایی به تهدید ارتش نکردند و با صدای بلند شعار می دادند. وقتی مرگ بر شاه گفتند، سربازان اسلحه را به سمت جمعیت گرفتند، اما هنوز اجازه شلیک نداشتند. سرهنگ سروری که آمد، همه چیز عوض شد. خودش آمد وسط خیابان و یک رگبار به سمت مردم گرفت و سپس فریاد زد: «به هیچ کس رحم نکنید. من از اعلیحضرت دستور دارم.» و بعد مردم را مثل برگ خزان به زمین ریختند. حلقه محاصره که تنگ تر شد، عده‌ای از مردم به مسجد پناه بردند. سرهنگ خود وارد شبستان مسجد شد. عده‌ای زن و کودک را دید که از ترس می لرزیدند. انگار از این حالت مردم لذت می برد. لبخند کریهی در چهره اش نقش بست و دستور شلیک داد. کسی راه فرار نداشت. آن قدر شلیک کردن که تعدادی از کتاب‌ها و چند جلد قرآن آتش گرفت. شعله از این قسمت مسجد بلند شد. قرآن که آتش گرفت، مردم به جای فرار مقاومت کردند. مردمی که در اطراف مسجد پناه گرفته بودند، با دیدن زبانه آتش فریاد زدند: «کتاب قرآن را، مسجد کرمان را، شاه به آتش کشید.» سرهنگ سروری دیوانه شده بود. باز هم به سمت تظاهر کنندگان شلیک کرد و فریاد زد: «من به آتش کشیدم. هیچ غلطی هم نمی توانید بکنید.»

(۶)

شب از نیمه گذشته بود. چراغی در زیر زمین همان خانه متروکه سوسو می‌زد. حسین آن شب با سوز دعا می‌خواند. طوری اشک می‌ریخت که آن سه نفر را نیز تحت تأثیر قرار داده بود. حسین اغلب قسمت‌های دعای کمیل را از حفظ می‌خواند و برای هر قسمت تفسیری می‌کرد که برای معزالدین تازگی داشت. این روحانی تاکنون به دعایی این چنین گوش نداده بود. حالش منقلب شد و نتوانست دعا را ادامه دهد. برای دقیقه‌ای همه می‌گریستند. مالکی به خود آمد. مفاتیح را از جلو حسین برداشت و ادامه دعا را قرائت نمود.

نزدیک نیمه شب بود. کسی تمایلی به خوابیدن نداشت. در گوشه‌ای از اتاق مواد منفجره‌ای که آماده کرده بودند، قرار داشت. حسین به نماز ایستاد. تا اذان صبح بیدار ماندند و سپس آماده عملیات شدند.

- من و یدالله بمب را وارد شهربانی می‌کنیم. حسین و مالکی بیرون ساختمان منتظر ما خواهند بود.

حسین بلافاصله حرف معزالدین را قطع کرد و گفت: «بهتر است شما بیرون ساختمان منتظر ما بمانید تا اگر اتفاقی در حین بمب‌گذاری افتاد بتوانید فرار کنید» و سپس کمی تأمل کرد و ادامه داد: «اگر شما بمانید باز هم می‌توانید گروه موحدین را فعال کنید. حضور شما موثرتر است. من آینده انقلاب را می‌بینم، نه انفجار شهربانی کرمان را.»

معزالدین از این حرف حسین جا خورد، طوری که نتوانست خود را کنترل نماید و گفت: «قرار نیست کسی از بین برود.»

- بهتر است در این مورد اصرار نکنید. من و یدالله وارد ساختمان شهربانی

می شویم. من به ساختمان واردترم.

سپس پایش را دراز کرد. پاچه شلوارش را بالا زد و گفت: «شروع کنید.»
معزالدین حرفی برای زدن نداشت. مواد منفجره را جلو کشید و شروع کرد.
مواد را به شکل خمیر در آورده بودند تا قابلیت شکل پذیری داشته باشد. خمیر
را خیلی آرام دور کشاله ران حسین به ضخامت خیلی کم قرار داد و سپس با
یک باند سفید آن را بست.

- وقتی به دستشویی رسیدی، آرام این باند را باز کن. مواد منفجره را گلوله کن
و فتیله را وسط آن قرار بده.

حسین فتیله را دور کمر پیچید. طول فتیله را به اندازه‌ای انتخاب کرده
بودند که فرصت داشته باشند خود را از ساختمان خارج کنند.
- حالا تو یک پارچه بمبی.

حسین لبخند زد و گفت: «سربه سر من نگذارید که ممکن است کار دستتان بدهم.»
مالکی که صبحانه را فراهم کرده بود، گفت: «بیا حسین، صبحانه امروز خیلی
دلچسب خواهد بود.»

- می خواهم امروز صبحانه سیری بخورم.
معزالدین نگاهی به یدالله انداخت و گفت: «مواظبش باش. لحظه‌ای از او
جدا نشو.»

به فاصله چند دقیقه تک تک از خانه خارج شدند. این بار معزالدین پشت
فرمان نشست و به آرامی به سمت میدان اصلی شهر حرکت کرد. ساعت ده
صبح بهترین زمان برای ورودشان به ساختمان بود. حسین و یدالله پرونده
گذرنامه را زیر بغل گذاشتند و خیلی خونسرد پیاده شدند. معزالدین اتومبیل را

در خیابان پشتی پارک کرد و منتظر ماند. از همان لحظه که اتومبیل را خاموش کرد، قلبش به تپش افتاد.

یدالله شب قبل صورتش را تیغ انداخته بود و مثل حسین لباس شیکی پوشیده بود. آن دو مثل روزهای قبل وارد شهربانی شدند. همان نگهبانان روز قبل جلو آن‌ها را گرفتند. حسین خیلی خونسرد در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «برای گذرنامه آمده‌ام.»

گروهبان نگاهی به او انداخت و اجازه ورود داد. هنگامی که حسین را بازدید می‌کرد، یدالله دو متر از او فاصله گرفت و خود را به نگهبان دیگر رساند. گروهبان تمام بدنش را بازدید کرد. دستش که به قسمت خمیر بمب رسید، قلب حسین برای لحظه‌ای از تپش افتاد، طوری که تا دست گروهبان به مچ پایش برسد، عرق سرد بر تنش نشسته بود. گروهبان که سر جای خود ایستاد، حسین آرام گرفت و بلافاصله حرکت کرد.

وارد سالن شد. بلافاصله به سمت اتاق سرگرد رفت. کسی در اتاق نبود. حسین خوشحال شد. چشمش به گروهبانی افتاد.
- سرکار ببخشید، جناب سرگرد تشریف ندارند؟
- چند دقیقه صبر کن، می‌آید.

گروهبان آن‌جا را ترک کرد. حسین که خیلی آرام قدم می‌زد، به یدالله گفت: «پشت سر من بیا.»

حسین وارد دستشویی شد. کسی آن‌جا نبود.

- توالت آخر موقعیت بهتری دارد. شما جلو آن می‌ایستی که کسی وارد نشود.

حسین داخل شد و در را بست. یدالله کمی ایستاد و سپس در دو توالت

دیگر را بست که اگر کسی وارد شد، انتظار خود را توجیه کند. پیرمردی وارد شد. یدالله را که دید، آنجا را ترک کرد. لحظه‌ای بعد یک گروهبان وارد شد. یدالله ضربه‌ای به در زد و گفت: «آقا یک کمی زودتر» و گروهبان هم آنجا را ترک کرد.

حسین باند سفید را که باز کرد، بمب خمیری را گلوله کرد و آن را در کاسه توالت جا سازی کرد. فتیله را از کمر باز کرد و آن را وسط بمب فرو کرد. لحظه‌ای بعد از توالت خارج شد و به یدالله اشاره کرد که آماده باشد. فتیله را آتش زد. حسین شتابان خارج شد و در حالی که می‌دوید، گفت: «فقط دو دقیقه فرصت داریم. عجله کن.»

- این طوری به ما شک خواهند کرد. بهتر است خیلی عادی اینجا را ترک کنیم.

حسین اعتنایی به یدالله نکرد و وارد سالن شد. چشمش به سرگرد افتاد که داشت پایین می‌آمد. سرش را بر گرداند و با سرعت ساختمان را ترک کرد. یدالله پا به پای حسین می‌دوید. حالا دیگر وارد خیابان اصلی شده بودند و کمتر از صد متر با اتومبیل فاصله داشتند. معزالدین از داخل آینه آن‌ها را دید و اتومبیل را روشن کرد. مالکی در را باز کرد و منتظر ماند. حسین و یدالله که در صندلی عقب نشستند، معزالدین با شتاب حرکت کرد. هنوز به چهارراه نرسیده بودند که صدایی مهیب بلند شد و دود از ساختمان شهربانی بلند شد. آن‌ها بمبی انتخاب کرده بودند که علی‌رغم صدای زیاد، قدرت تخریب کمی داشت. در این صورت از کشتن افراد، جلوگیری می‌شد.

معزالدین دور زد. تانک‌های جلو شهربانی بی‌هدف به حرکت درآمده بودند.

سربازان از داخل کامیون بیرون ریخته بودند. صدای تیراندازی بیش تر شد، بی آنکه بدانند چرا شلیک می کنند. رعب و وحشت میدان اصلی شهر را فرا گرفت. آن چهار نفر آسوده خاطر به سمت منزل می رفتند.

(۷)

اتومبیل جیب استیشن از مقابل تالار بزرگ شهرداری به چپ پیچید و وارد خیابان فرعی شد. حسین بلافاصله سوار موتور سیکلت شد. کلاه نخی را روی سرش جابه جا کرد و با چالاکی حرکت کرد. اتومبیل مثل روزهای گذشته جلو منزلی بزرگ ایستاد و سرهنگ سروری پیاده شد. غیر از راننده یک محافظ او را همراهی می کرد. محافظ تا مقابل در او را همراهی کرد و سپس به اتفاق راننده آن جا را ترک کرد.

هوا تاریک شد. کسی در آن مسیر تردد نمی کرد. سوز و سرمای زمستان تا استخوان نفوذ می کرد.

«اگر شب هنگام از منزل خارج شود، بهتر است. در غیر این صورت کارمان مشکل خواهد شد.» حسین کمی قدم زد تا گرمش شود. ترجیح داد تا نیمه های شب آن جا را ترک نکند. چند ساعتی ماند و بعد خسته و کوفته به سوی منزل حرکت کرد. هر سه نفر چشم انتظارش بودند. حسین وارد که شد، کنار چراغ علاءالدین نشست. نگاهی به آن ها انداخت. دستانش را به هم مالید و گفت: «انگار گرم صحبت بودید، خب ادامه بدهید.»

مالکی لبخند زد و گفت: «معزالدین برای ما نقشه کشیده. تو این هیروویر

قصد دارد عروسی راه بیندازد.»

- خب مبارک است. کیه که بدش بیاد.

یدالله زد زیر خنده و گفت: «ما را بگو که فکر می‌کردیم حسین قبول

نمی‌کند.»

- اما این بحث به کارهای گروهی مربوط می‌شود.

معزالدین این جمله را خیلی جدی گفت و ادامه داد:

- ما باید فعالیت فرهنگی خود را گسترش بدهیم. نیمی از جمعیت را زنان

تشکیل می‌دهند. اگر بخواهیم در پخش اعلامیه و نوار امام در بین این قشر

فعال شویم، مجبوریم از خودشان استفاده کنیم.

- اما ما قصد نداریم عضو زن داشته باشیم. این مسئله در بین گروه‌های چپ

عواقب خوبی نداشته است.

- به همین دلیل پیشنهاد ازدواج را داده‌ام. شما با این عمل افرادی را که ناموس

شما خواهند بود، به کمک دعوت خواهید کرد. آنها هیچ‌گاه عضو موحدین

نخواهند شد، بلکه خود جریانی را در امور فرهنگی به راه خواهند انداخت.

ما در مواردی که کمک بخواهند یاری‌شان خواهیم کرد. همین سه عضو زن

کفایت خواهد کرد که رابط ما با آن انجمن باشند.

حسین پرید وسط حرفش و گفت: «کدام سه عضو؟»

- همان‌ها که قرار است همسر آینده شما باشند.

- ما فردا عملیات خطرناکی را در پیش خواهیم داشت.

این جمله را مالکی گفت و بلافاصله حسین پاسخ داد: «تا پیروزی انقلاب

این عملیات ادامه خواهد یافت. زندگی ما طوری تنظیم خواهد شد که احتمال

بدهیم تا لحظاتی دیگر زنده نباشیم و شاید هم عمری طولانی داشته باشیم. در این صورت تنظیم زندگی برای ما امری مهم خواهد بود. اگر شما امیدی نداشتی که به اهواز برگردی، دیروز سوغاتی نمی خریدی»

ظرف عسلی کنج اتاق را مالکی برای مادر خریده بود. هنگام خرید به یدالله گفته بود که خیلی دوست دارم دوباره مادر را ببینم. این جمله حسین او را به خود آورد و نگاهی به عسل انداخت. انگار مادر را می دید که چشم انتظارش نشسته است. معزالدین از چهره آن ها می خواند که پیشنهادش را پذیرفته اند. این بار یک مرحله جلوتر رفت و گفت: «انتخاب این افراد را می سپاریم به خانم حسین زاده. او می داند افراد مورد نظر چه خصوصیتی باید داشته باشند. البته به کمک تک تک شما. من دیگر در این مورد دخالتی نخواهم کرد. بهتر است به کار فردا پردازیم.» مالکی نقشه ای کوچک جلو او گذاشت و گفت: «صبح که به شهربانی می رود، بهترین فرصت است که کلکش را بکنیم.»

-اما او هر روز صبح دخترش را با خود می برد. ممکن است صدمه ای به آن طفلک وارد شود. در این چند روز اکثر اوقات دخترش تا نزدیک شهربانی با او بود. از مدرسه تا شهربانی فقط دو چهار راه فاصله است که محل مناسبی برای ترور سرهنگ نیست.

-ما فرصت زیادی نداریم. هر چه زمان بگذرد، به نفع آن ها خواهد بود. اکنون که انفجار شهربانی مضطربان کرده، بهتر می توانیم وارد عمل شویم.

معزالدین این حرف ها را با نگرانی گفت. انگار دختر هشت ساله سرهنگ تمام برنامه آنها را مختل کرده بود و هیچ کدام قصد نداشتند سرهنگ را در حضور دخترش به قتل برسانند. حسین از روی نقشه نگاهی به مسیر سرهنگ

انداخت و گفت: «ما در فاصله دو چهارراه می‌توانیم کار را تمام کنیم. به هر صورت باید منتظر بمانیم که دخترش پیاده شود. باید حساب او را از پدرش جدا کنیم.»

معزالدین پذیرفت و به یدالله گفت: «اجرای عملیات به عهده شما و مالکی. حسین با موتور سر چهارراه اول کنار تالار خواهد ایستاد. اگر دخترش نبود، چراغ موتور را روشن خواهد کرد و شما هم سرپیچ کارتتان را انجام خواهید داد. در صورت خاموش بودن چراغ، خودتان را به چهار راه نزدیک شهربانی برسانید.»

ساعت شش صبح از منزل بیرون زدند. مالکی و یدالله هر کدام یک اسلحه کلت و یک نارنجک دست‌ساز با خود حمل می‌کردند. معزالدین اتومبیل می‌راند و حسین سوار موتور از آن‌ها جدا شد. نزدیک ساعت هفت اتومبیل جیب استیشن از خانه بیرون زد. حسین به اتومبیل نزدیک‌تر شد و چشم به عقب اتومبیل انداخت. دختر بچه به صندلی تکیه داده بود و با کیف مدرسه‌اش بازی می‌کرد. حسین در یک لحظه به چهره آن دختر خیره شد. «به همان دلیل که این سرهنگ به بچه‌های مردم رحم نکرد، ما باید به دخترش رحم کنیم. من راضی نخواهم بود که او حتی شاهد قتل پدر خود باشد.» چراغ را خاموش کرد و بلافاصله پشت سر اتومبیل به سرعت آن‌جا را ترک کرد و خود را به چهارراه منتهی به شهربانی رساند. «این فاصله کم برای تیراندازی مشکل خواهد بود، اما در عوض خیالم از دخترش راحت است.»

حسین با چراغ به مالکی و یدالله اشاره کرد که می‌توانند وارد عمل شوند. موتور را روشن نگه داشت و منتظر ماند. معزالدین، یدالله و مالکی را پیاده کرد

و خود به سرعت آنجا را ترک کرد. هنوز سرهنگ صد متری با آنها فاصله داشت که آماده شلیک شدند. اتومبیل به چهارراه که رسید، مالکی سرهنگ را نشانه رفت و شلیک کرد. خون از کتف سرهنگ بیرون زد. راننده کنترل اتومبیل را از دست داد. اتومبیل که ایستاد، سرهنگ سراسیمه پیاده شد. هنوز به جوی آب نرسیده بود که دو شلیک پیاپی او را به زمین انداخت. حسین دور زد و کنار یدالله و مالکی ایستاد. هنوز مردم جمع نشده بودند که آنها به سرعت معرکه را ترک کردند. حسین اتومبیل معزالدین را که دید، موتور را کنار خیابان پارک کرد و هر سه نفر به او پیوستند.

این بار که وارد منزل شدند، حسین اعلامیه‌ای را که از قبل آماده کرده بود، از چمدان بیرون آورد. یک بار دیگر آن را مرور کرد. این دومین اعلامیه نظامی گروه موحدین بود که چاپ می‌شد. تهدید گروه موحدین در ادامه این عملیات برای او که اکنون دو مأموریت موفق را پشت سر گذاشته بود، بسیار دلچسب بود. انگار فضای شهر نسبت به یک هفته گذشته عوض شده بود. حسین در انتهای اعلامیه اشاره کرد که اعدام انقلابی رئیس ساواک کرمان در نوبت بعد قرار دارد. منتظر ماند تا پس از آمدن راهنما، اعلامیه را توسط او تکثیر نماید. صدای درآمد. راهنما وارد شد. خوشحال و سرحال. به حسین که رسید، صدایش درآمد.

- اعلامیه اول شما دست به دست می‌گردد. یک نفر در یکی از مساجد با صدای بلند گفت: «با حضور گروه موحدین، دیگر کسی جرأت قتل عام مردم را نخواهد داشت.»

حسین کمی آرام گرفت و سپس اعلامیه دوم را به او داد. گفت: «بهتر است

خبر اعدام سروری را زودتر در شهر پخش کنید تا مرهمی باشد برای داغداران مسجد جامع.» راهنما اعلامیه‌ای را از جیب بیرون آورد و به حسین داد.

- این آخرین اعلامیه امام است. برای شما آورده‌ام.

حسین بلافاصله آن را خواند و به مالکی گفت: «موضوع اعتصاب شرکت نفت جدی شده. امام کارکنان نفت را تشویق به اعتصاب کرده است. باید خودمان را به اهواز برسانیم.»

- اما هنوز کار ما تمام نشده، اعدام رئیس ساواک مانده.

- بقیه کارها را به خودشان واگذار کنید. دیگر جو کرمان عوض شده. لزومی ندارد ما این جا بمانیم.

- ساواک راه‌های خروجی کرمان را کاملاً زیر نظر گرفته. آن‌ها می‌دانند این دو جریان کاراز یک گروه غیر بومی است. دیگر همه فهمیده‌اند که موحدین در کرمان مستقر هستند.

- در این صورت هر چه زودتر برویم، بهتر خواهد بود.

■ فصل هفتم

(۱)

از شهر امیدیه که خارج شدند، تا چشم کار می‌کرد، بیابان بود. چادرهای موقت ارتش برای استقرار نیروها در اطراف مراکز بهره‌برداری و تلمبه‌خانه‌ها به چشم می‌خورد. این چادرها را پس از تهدید جدی اعتصاب کارکنان شرکت نفت که از یک ماه گذشته آغاز شده بود، بر پا کرده بودند. شاه اصرار داشت صادرات نفت ادامه یابد تا در سطح بین‌المللی وضعیت داخلی کشور را عادی جلوه دهد. استقرار نیروهای نظامی در نقاط مهم شرکت نفت، زمانی آغاز شد که تعدادی دیگر از کارکنان شرکت طی اطلاعیه‌ای تصمیم به فراگیر کردن اعتصاب گرفتند. کارکنان خارجی - که اغلب آمریکایی بودند - از تعطیلات تابستانی برگشته بودند، اما هنوز ادامه فعالیت شرکت نفت مشخص نبود. حسین و یدالله از کنار تلمبه‌خانه‌ای بزرگ گذشتند.

- این مرکز جمع‌آوری نفت خام است. از این جا کلیه مخازن نفت به جزیره خارک پمپاژ می‌شود.

- انفجار این ایستگاه امکان پذیر نیست، مگر این که یکی از کارکنان این مرکز را با خودمان همراه کنیم.

- باید از رضا کمک بخواهیم. این مرد همه امکانات خود را در اختیار موحدین قرار داده است.

یدالله دور زد. یک بار دیگر از جلو ایستگاه پمپاژ گذشت. حصارى که دور آن کشیده بودند، نفوذناپذیر بود. لوله‌های ضخیم فولادی چون مار در سینه زمین کنار هم قرار گرفته بودند و تا چشم کار می‌کرد، ادامه داشت. حسین که امیدی نداشت بتواند از این طریق کاری انجام دهد، اشاره کرد که به شهر برگردند.

اگر چه آن‌ها چند طرح برای کمک به اعتصابیون شرکت نفت انتخاب کرده بودند، اما حسین معتقد بود، تمام قضایا به اهواز ختم می‌شود. حضور نظامیان در شهر کوچک امیدیه کاملاً محسوس بود. حسین در حالی که به دو طرف خیابان نگاه می‌کرد، گفت «پل گریم پس از مجروح شدن مسترلینگ بسیار فعال شده است.»

- امشب تکلیف همه چیز روشن خواهد شد.

- این بیابان‌ها مرا خسته کرده است. پس از برگشت از کرمان بیشترین وقتمان را روی مناطق نفت‌خیز گذاشته‌ایم.

- اگر صادرات نفت قطع شود، خستگی فراموش می‌شود.

حسین نگاهی به یدالله انداخت و با بی‌میلی گفت: «برگرد اهواز.»

و بعد خودش مشغول مطالعه کتاب شد. او به خوبی می‌توانست در هر شرایط دنیای جدیدی را در افکار خود متمرکز کند. داستان «مردی از ربه» را می‌خواند، شخصیتی که به او غبطه می‌خورد. به اهواز که رسیدند به یدالله گفت: «شب منزل رضا قرار داریم.»

- اما من کلبه ابوذر در برهوت ربه را به آن خانه شیک کوی کورش ترجیح می‌دهم.

یدالله با تبسم به او خیره شد. کنار خیابان نگه داشت و گفت: «متوجه منظورت نمی‌شوم.»

پاسخی از حسین نشنید. چشمش به کتابی که دستش بود، افتاد. ترجیح داد او را به حال خود بگذارد. حرکت کرد و گفت: «خستگی من از بیابان‌های امیدیه به خاطر عدم موفقیت است. هنوز دو سوم کارکنان شرکت نفت سرکار خود حاضر می‌شوند.»

- اما ابوذر هیچ‌گاه از تعبید در ربه شکایتی نکرد، مگر در دل. زیرا خستگی او برای دشمن یک موفقیت به حساب می‌آمد و می‌توانست بر اراده یاران علی بتازد.

یدالله وارد کوی کوروش شد. خیابان خلوت بود. مردی سیاه چرده با دشداشه سفید کنار کیوسک نگهبانی نشسته بود. نگاهی به سر و وضع آن‌ها انداخت. شک کرد: «به آن‌ها نمی‌آید اهل کوی کوروش باشند.»

یدالله سر جلو کشید. نگهبان او را با همان لبخند همیشگی شناخت. میله را بالا زد و اجازه عبور داد. کوی کوروش محل اسکان کارکنان ارشد شرکت نفت بود. کلیه کارکنان خارجی در ویلاهای بزرگی که از امکانات خوبی برخوردار

بودند، اقامت داشتند. فضای سبز و درخت‌هایی که در محوطه به چشم می‌خورد، آن‌جا را محل امنی برای زندگی جلوه می‌داد. حسین آن ویلاها را به گونه‌ای دیگر می‌نگریست. «آن‌ها فکر می‌کنند نفت ارث پدرشان است. اگر ابوذرها به ریزه تبعید نمی‌شدند و حکومت علی (ع) برای مدتی دوام می‌یافت، شاید امروز از این همه تبعیض رنج نمی‌بردیم. اگر نتوانیم عدالت اجتماعی را در حکومت اسلامی تعریف کنیم، حتی در صورت پیروزی انقلاب، باز هم شاهد بی‌عدالتی خواهیم بود. نمی‌دانم چرا هر روز گستره جدیدی از ولایت فقیه به رویم گشوده می‌شود.» صدای آرام یدالله او را به خود آورد.

- پل‌گیریم اکنون در این خانه آرام گرفته است.

یدالله از مقابل ویلایی بزرگ که دو نگهبان جلو در ورودی آن ایستاده بودند، عبور کرد. حسین نیم‌نگاهی به آن جا انداخت و گفت: «ولی او اکنون بیش‌تر از ما مضطرب است. من یقین دارم که آن نامه‌های تهدید آمیز به دست او رسیده است. معزالدین در انجام این کارها مهارت زیادی دارد.»

- پس از ترور مسترلینگ توسط گروه منصورون، قدرت زیادی به او داده‌اند.

- کاش این نامه‌هایی که برای او نوشته‌ایم، به دست کارکنان شرکت نفت می‌افتاد.

- در این صورت آن‌ها فکر می‌کنند ما قصد جنگ روانی داریم. این طوری موفقیت ما حتمی است.

یدالله در خیابان بعدی جلو یکی از ویلاها ایستاد. با باز شدن در منزل نور اتاق قسمتی از حیاط را روشن کرد. رضا قد متوسط و هیکل ورزیده‌ای داشت. وارد که شدند، طبق روال گذشته با استقبال گرم رضا مواجه شدند. همسرش با

سینی چای وارد سالن بزرگ پذیرایی شد. انگار از ساعتی قبل در انتظار آن‌ها بودند. حسین روی مبل نشست و تن خسته خود را رها کرد تا آرام بگیرد. همسر رضا آن‌ها را تنها گذاشت و خود وارد اتاق انتهای سالن شد. صدای تایپ به گوش حسین خورد و گفت: «هنوز تمام نشده؟»

- تا دم دمای صبح نزدیک هزار نسخه را حاضر خواهیم کرد. نه من و نه همسر من تا حالا چنین کارهایی انجام نداده‌ایم. کم کم داریم مسلط می‌شویم.

- شرمنده‌ایم. در این یک ماه نظم زندگی شما به هم ریخته.

- ما خودمان این کار را قبول کرده‌ایم. آمدن من از آمریکا تنها به خاطر پیوستن به انقلاب بود. نزدیک یک سال سرگردان بودم. اگر با شما آشنا نمی‌شدم، کم کم از شرکت نفت هم بیرون می‌زدم. آن‌ها نسبت به افرادی که خارج از تفکر خود عمل می‌کنند، زود حساس می‌شوند.

- بهتر است به همسران کمک کنیم.

هر دو وارد اتاقی شدند که در انتهای سالن قرار داشت. همسر رضا پشت ماشین تایپ نشسته بود. هنوز کند تایپ می‌کرد. در قسمت دیگر یک دستگاه تکثیر قرار داشت که اطرافش کاغذهای زیادی پخش شده بود. یدالله پشت دستگاه رفت و با دست مشغول چرخاندن دسته چرخان دستگاه شد. هر دور که دسته می‌چرخید، یک ورق روی کاغذهای دیگر قرار می‌گرفت.

خواهر رضا یکی از دانشجویان فعال انجمن اسلامی دانشگاه اهواز بود که در آن‌جا با حسین‌زاده همکاری می‌کرد. رضا را خواهرش به این گروه معرفی کرد و از دو ماه گذشته که با افراد گروه آشنا شد، خیلی زود با هم جوش خوردند. رضا در انجمن اسلامی آمریکا و کانادا عضوی شناخته شده بود. وارد

ایران که شد، ترجیح داد در خوزستان فعالیت کند. قبل از شرکت نفت مدتی در وزارت بازرگانی و صنایع فولاد کار کرد، اما زد و بندهای آنجا با اخلاق او جور در نیامد و از ادامه کار بازماند. اگر از اطلاعاتی که از شرکت نفت به سازمان موحدین می‌رساند، احساس رضایت نمی‌کرد، نمی‌توانست در کنار آمریکایی‌ها هم دوام بیاورد. با این که طی دو ماه گذشته آرام و بی سروصدا به شرکت می‌رفت، اما معزالدین سفارش می‌کرد که رفتارش چون گذشته باشد.

یک اتومبیل شورلت قهوه‌ای رنگ مقابل منزل ایستاد. حسین از جا پرید، اما رضا بی‌اعتنا گفت: «این مرد هر روز با یک قیافه وارد کوروش می‌شود.» مردی با عینک دودی، کت و شلوار سرمه‌ای و کراواتی بلند از اتومبیل پیاده شد. قبل از پیاده شدن کلت خود را که مخصوصاً روی صندلی جلو قرار داده بود، برداشت و در غلاف کمرش گذاشت. او با شیوه‌ای وارد کوروش می‌شد که نه تنها نگهبان شکی به او نمی‌کرد، بلکه با احترام به او اجازه ورود می‌داد. معزالدین خوشرو وارد منزل رضا شد. عینکش را که برداشت، زد زیر خنده و گفت: «فکر نمی‌کردم به روزی بیفتم که مجبور شوم از این لباس‌ها بپوشم.» حسین سراپای معزالدین را برانداز کرد و گفت: «اگر موهایت بور می‌بود، دست کمی از این آمریکایی‌ها نداشتی.»

معزالدین گره کراوات را کمی شل کرد و در حالی که کتتش را بیرون می‌آورد، گفت: «شما را به خدا سر به سرم نگذارید. بروید سرکار خودتان.» رضا از کمد رختخواب بسته‌ای را بیرون آورد و جلو آن‌ها گذاشت. -امروز چارت تشکیلاتی شرکت نفت را پیدا کردم. فردا قبل از ورود کارمندان

باید آن را در جای خودش قرار دهیم.

سپس آلبوم بزرگی را که عکس‌های زیادی به ترتیب، زیر یک دیگر چیده شد بود، باز کرد. زیر هر عکس اسم و مسئولیت صاحبان عکس نوشته شده بود. در رأس آن‌ها، عکس پل‌گرم بود که زیر عکس مسترلینگ قرار گرفته بود. روی عکس لینگ یک علامت قرمز کشیده بودند. زیر عکس پل‌گرم، عکس دو آمریکایی دیگر و یک ایرانی دیده می‌شد که اسمش بروجردی بود. او نقش زیادی در شناسایی انقلابی‌های شرکت نفت داشت. او از طریق جاسوسان خود، کلیه مراکز شرکت را زیر نظر داشت. اصرار این مرد نسبت به ادامه فعالیت کارکنان و جلوگیری از گسترش اعتصاب، کارساز بود و حتی در مواقعی پل‌گرم پاره‌ای از دستورات خود را از طریق او اجرا می‌کرد. توضیحات رضا برای آن سه نفر بسیار جالب بود.

- ما در انتخاب اشتباه نکرده‌ایم. از فردا دست به کار خواهیم شد. او حتی اطلاعاتی‌های ما را به تمسخر گرفته است. پل‌گرم مرد جسوری است. اگر او را بزنیم، تکلیف بقیه کارکنان خارجی روشن خواهد شد.
معزالدین به رضا گفت: «منتظر خواهیم ماند که شما کلیه اسناد را سر جای خود قرار دهید.»

- هنوز هیچ فردی در بخش کامپیوتر به اعتصاب نپیوسته است. آن‌ها هنوز بویی از کارهای من نبرده‌اند، اما گمان می‌کنم با اعدام پل‌گرم همه چیز عوض شود. این چند آمریکایی که در بخش کامپیوتر کار می‌کنند، به کلی روحیه خود را باخته‌اند. آن‌ها منتظر فرصتی هستند که ایران را ترک کنند.
- بهتر است محتویات پشت خانه را از خاک بیرون بکشیم. باید برای اعدام

پل‌گیریم آماده شویم.

معزالدین این حرف را زد و به رضا اشاره کرد تا در اتاق تکثیر به کار خود ادامه دهد. معزالدین خود بیل و کلنگ برداشت و در تاریکی شروع به کندن زمین کرد. عرق از سر و صورتش بیرون زده بود. به دوستانش اشاره کرد بی سر و صدا خاک‌ها را در محلی که از قبل تعیین کرده بودند، خالی کنند. معزالدین به رضا اجازه نمی‌داد که از این کارشان سر در بیاورد، چون در صورت لو رفتن این خانه آن‌ها مجبور نخواهند بود برای نگهداری اطلاعات در دسر زیادی را متحمل شوند.

معزالدین جعبه‌ای کوچک از خاک بیرون آورد و آن را به یدالله داد.

- اسلحه‌ها را بردار و جعبه را برگردان.

یدالله دو اسلحه کلت و یک بسته فشنگ برداشت و به سرعت جعبه را به معزالدین برگرداند. با وجود آن همه فعالیت در کوی کوروش، هیچ کس شک نمی‌کرد که یکی از این ویلاها مخفی‌گاه سازمان موحدین شده است. شب هنگام معزالدین و حسین آن جا را ترک کردند، اما یدالله ماند و تا دم‌دمای صبح به تکثیر اعلامیه ادامه داد.

صبح زود که رضا از منزل خارج می‌شد، یدالله با او همراه شد و در اطراف ویلای پل‌گیریم پیاده شد تا مسیر او را چون روزهای گذشته تحت نظر بگیرد. رضا وارد محوطه شرکت شد. او می‌دانست که بروجردی چند نفر را مأمور کرده تا افرادی را که وارد شرکت می‌شوند، تحت نظر بگیرند. آن‌ها افراد شاخص شرکت نفت را با اتومبیل‌شان تحت نظر داشتند. رضا همین که اتومبیلش را در پارکینگ می‌گذاشت، به منزل بر می‌گشت تا به همسرش در

تکثیر اعلامیه کمک کند. آن روز نیم ساعت زودتر وارد بخش کامپیوتر شده بود. هنوز مسئولین بخش نیامده بودند. چشمش به یکی از دوستانش افتاد که کارمند جزء بود. او با انقلابی‌ها ارتباط داشت. لبخندی زد و به او فهماند که باید جلو در کشیک بدهد. آهسته وارد اتاقی شد که متعلق به یک آمریکایی بود. چارت تشکیلاتی را در جای خود قرار داد و به محل کار خود برگشت.

برای مدتی منتظر ماند تا آن آمریکایی وارد اتاق خود شد. به بهانه‌ای وارد شد و به رسم خودشان سلامی داد و روی صندلی نشست. او زبان آنها را در سال‌های حضور در آمریکا خوب یاد گرفته بود و به همین دلیل آمریکایی‌ها به راحتی با او صحبت می‌کردند. چشمش به طناب داری افتاد که از سقف آویزان شده بود. متعجب پرسید: «یعنی چه؟ قرار است کسی را دار بزنند؟» رضا لبخند زد و ادامه داد: «شما که از اعدام و کشتار خوشتان نمی‌آید.»

- با این وضعیتی که من می‌بینم، چند روز دیگر نوبت ماست. مردم کشور شما شاه را نخواهند بخشید. ما هم بدون شاه جایگاهی نداریم. اگر سالم از کشور خارج شویم، خوشحال خواهیم شد.

- پس چرا بر نمی‌گردید؟ شما باید اهل ماساچوست باشید، درست است؟ من مدتی در این ایالت بودم. اگر جای شما بودم آن‌جا را به اهواز ترجیح می‌دادم.

آمریکایی که قد بلندی داشت و سنش از ۴۵ گذشته بود، دستی به موی بلند بورش کشید و سکوت کرد. این فرصت برای رضا کافی بود تا کشوی پشت سرش را از آن زاویه به دقت نگاه کند. هیچ فرقی با روز گذشته نداشت. خیالش آسوده شد و در حالی که دست تکان می‌داد، آن‌جا را ترک کرد.

(۲)

- سلام عامو، پس کجایی؟

و سپس به سمت حسین دوید و خود را درآغوشش جا داد و بوسه بارانش کرد.

- بیا تو. عموعلی از سربازی برگشته. می گوید سربازیم تمام شد. حسین برادرزاده خود را بغل کرد و وارد اتاق شد. حالا همه اعضای خانواده دور مادر جمع شده بودند. مادر همیشه این محفل را دوست می داشت. پس از فوت همسرش کمتر موفق می شد شاهد چنین صحنه‌هایی باشد. انگار همه آمده بودند که بدانند چرا علی از سربازی فرار کرده است. خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌ها دور حسین را گرفتند که مثل همیشه با او بازی کنند. آقا مصطفی کنج اتاق نشسته بود. در چهره حسین و دیگر برادران می خواند که پیروزی در مشت انقلابی‌هاست. حسین اصلاً تمایلی نداشت در مورد کارهایش با کسی صحبت کند. آن‌ها هنوز او را یک نوجوان دوست‌داشتنی و شیرین زبان تصور می کردند. «بگذار مرا همان طور که دوست می دارند، تصور کنند. اگر بفهمند که الان با خود سلاح حمل می کنم، چه تصویری از من خواهند داشت. تا کی باید قاری قرآن می ماندم؟ من جهاد را از قرآن فرا گرفته‌ام. شاید آن‌ها مرا برای مجلس ختم انعامی می خواهند که بی خطر است.»

حسین، علی را که به فرمان امام از پادگان فرار کرده بود، ستود. او اهداف خود را بسیار فهیم و متفکر، به دور از جار و جنجال دنبال می کرد. ارتباط علی با حاج آقا جزایری حتی وقتی در خدمت سربازی بود، می توانست خطر ساز باشد، به خصوص که چند بار با لباس نظامی در مسجد جزایری حضور یافت.

حسن و کاظم قبل از حسین وارد شده بودند. اوضاع کاظم آشفته بود. شاید اگر حسین می دانست که او در تعقیب بروجردی، مرد شماره دو شرکت نفت است، با آرامش بیش تری در کنار خانواده می نشست. او حتی تصور نمی کرد که کاظم مسلح باشد.

«چرا من نباید از آرامش خانواده بهره ای ببرم؟ آن ها در خیال خود مرا ماجراجو می پندارند. تفاوت من با کاظم در همین است. او از من آرام تر به نظر می رسد. من نمی دانم کاظم با گروه منصورون چه کار می کند، اما به آرامش او غبطه می خورم. شاید اگر می توانستم مثل آقا علی زندگی و حتی مبارزه ام را آرام دنبال کنم، اکنون من نیز از کانون گرم خانواده بیش تر لذت می بردم. نمی دانم، شاید جای این که مبارزه اسیر من باشد، من اسیر آن شده ام. مگر در بیابان امیدیه، صحرای ریزه را مرور نکردم تا بلکه ابوذر را درک کرده باشم؟ ابوذر در کلبه خود چه آرام با همسر پیرش می زیست. حتی نگران غضب شدن خلافت علی (ع) نبود، چون تبعید او به ریزه، به خاطر اعتراض او به کنار گذاشتن علی (ع) بود. من در میان خانواده علم الهدی چه جایگاهی دارم؟»

حسین به سوی مادر رفت. بیست روزی بود که مادر از او بی خبر بود. مادر سرش را در برگرفت و بوسید. حسین کنار یکی از خواهران نشست و خوش و بش کنان آن چه را که در سر داشت، کنار گذاشت تا بتواند با لبخندی شیرین به خانواده بپیوندد. بچه ها هم از فرصت استفاده کرده به طرف او هجوم آوردند تا از سر و کولش بالا بروند. خانه سرشار از همه مه شد.

- دایی حسین، دولاشو، دولا شو، می خواهیم سه نفری سوارت شویم. خودت گفتی می توانی به همه ما سواری بدهی.

- دایی، پس من چی؟

نگاه پاک و معصوم آن دختر چهار ساله که به او خیره شده بود، حسین را به خود آورد. از این که بچه‌های بزرگتر اجازه نمی‌دادند او وارد بازی شود، دلخور شده بود. یاد دختر سرهنگ سروری افتاد. «اکنون آن دختر با چه کسی زندگی می‌کند؟ اگر هنگام اعدام پدرش صدمه‌ای به او می‌رسید، الان نمی‌توانستم به محبت پاک این بچه‌ها پاسخ بدهم.»

همه‌ها در خانه فروکش کرده بود. هر کس به کار خود مشغول شد. مادر بساط ناهار مفصلی را تدارک دیده، بوی قرمه سبزی در فضا پیچیده بود. باز هم زهره کوچولو آمد سراغ حسین. روی زانو نشاندش و دستی به مویش کشید.

- نینم خواهر کوچولوی من ناراحت باشد. باز کسی اذیت کرده؟

- نه، داداش. مگه قرار نبود واسم عروسک بخری؟

حسین از جا جست و رفت سراغ کیفش. دست کرد تو کیف. اول دستش به اسلحه خورد. کنارش عروسک را بیرون کشید. زهره پرید تو بغلش و بوسه بارانش کرد. عروسک را بالای دست گرفت و دور اتاق چرخید. خنده‌اش توجه بقیه بچه‌ها را جلب کرد. دوباره بچه‌ها دور حسین حلقه زدند. یکی پرید تو بغلش و گفت: «عمو پس من چی؟»

- ما با هم قول و قرار داشتیم، مگه نه؟

بچه‌ها ساکت شدند. یکی یکی رو در روی حسین دو زانو نشستند.

- خوب، حاضرید؟ قرار بود هر کدام یک سوره قرآن حفظ کنید، بعد هم جایزه، درسته؟

- بچه‌ها مثل شاگرد مدرسه ای‌ها گوش تا گوش دل به حسین دادند و دسته

جمعی با صدای بلند و کشیده گفتند: «بسم الله»

مادر از سه کنج آشپزخانه حواسش به حسین بود. هم لذت می برد، هم حسرت می خورد. «بعد از بیست روز که پیدایش شد، دارد با بچه‌ها سرو کله می‌زند. وقتی هم گلایه می‌کنم چرا دیر به دیر می‌آیی، می‌گویند کار دارم، کار دارم. یعنی این کار تمامی ندارد. این ماجرا به کجا ختم خواهد شد.»

حسین انگار از دور او را نیز می‌پایید. این بار خنده که در چهره‌اش نشست، مادر نیز خندید.

- خوب نوبت کی بود؟

یکی از بچه‌ها پرید جلو و شروع کرد به قرائت سوره حمد. حسین از قرآن خواندن بچه‌ها لذت می‌برد. او حتی در فرصت کمی که با آن‌ها همراه می‌شد، یادشان می‌داد که چگونه از وقت استفاده کنند. هر وقت به خانه می‌آمد به خواهر بزرگترش سفارش می‌کرد که با بچه‌ها کار کند.

- دایی حسین، دایی حسین، تمام شد. حواست کجاست؟ حالا نوبت جایزه است.

حسین به خود آمد. پیشانی خواهرزاده را بوسید. دستش را گرفت و برخاست. وارد حیاط که شد، رفت سراغ موتورگازی رنگ و رورفته. صدای خواهر زاده بلند شد. «آخ جون. موتور سواری چه کیفی داره.» و بچه‌ها پریدند تو کوچه. حسین موتور را روشن کرد و خواهرزاده را ترک خودش سوار کرد. این چندمین بار بود که بچه‌ها را سوار موتور می‌کرد. با حوصله یکی یکی سوارشان کرد. از لذت بچه‌ها خودش نیز لذت می‌برد. انگار شده بود عین بچه‌ها. صدای خواهر در حیاط پیچید که همه را دعوت به نهار می‌کرد.

ساعتی بعد از خانه بیرون زد، در حالی که نگاه نگران خانواده در پی او بود. به سرعت به سوی ضلع شرقی کارون رفت. «در هر صورت ما باید مراکز نظامی اهواز را مورد حمله قرار دهیم. این خیابان منتهی به ساختمان سه گوشه است که منزل تیمسار شمس تیریزی آن جاست. محل مناسبی برای درگیری است.»

حسین از روی پل سیاه که می‌گذشت، چشم به آب کارون دوخت. همیشه تماشای کارون او را از غم رها می‌کرد، اما آن شب این طور نبود. آرام قدم بر می‌داشت. روزهایی را به یاد می‌آورد که صبح زود بیش از دو ساعت یک نفس می‌دوید. آب آرام کارون کمکش می‌کرد که هنگام ورزش بهتر فکر کند. او با دویدن‌های مستمر سعی داشت بدن خود را برای تعقیب و گریز مهیا کند. هنوز سختی‌های شکنجه از یادش نرفته بود. به انتهای پل که رسید، به راست پیچید. صدای یک بی‌سیم توجهش را جلب کرد. جلوتر که رفت، چشمش به یک جیب ارتشی افتاد، کسی دور و برش نبود. «این بی‌سیم می‌تواند وسیله خوبی برای گرفتن اطلاعات از برنامه‌های فرماندار نظامی باشد. پس چرا کسی این جا نیست؟» کمی جلوتر رفت. یکی از پشت بی‌سیم صدا می‌زد.

— سیم‌غ. سیم‌غ. پس کدام گوری رفته‌اید، پدر سوخته‌ها.
حسین ایستاد. به اطراف چشم دوخت. یکی داشت سیم‌غ را صدا می‌زد.
«اگر آن را بردارم و در تاریکی فرار کنم، عالی خواهد شد. بهتر است همین کار را بکنم.»

«هنوز آن‌ها را دستگیر نکرده‌اید. باشما هستم سیم‌غ. به هر قیمتی شده، آن دو نفر را دستگیر کنید.» حسین دستش را دراز کرد. این بار صدایی دیگر شنید.

«قربان باید همین اطراف باشند. نباید خیلی از این جا دور شده باشند.»

- چه کسی جلو جیب ایستاده است؟ ایست. ایست.

افسری جوان که مدام تکرار می‌کرد. «ایست.» به سوی حسین دوید. حسین به طرف کارون دوید. صدای همان جیب پشت سرش می‌آمد. هنوز به کارون نرسیده بود که راننده جیب با اسلحه بالای سرش حاضر شد.

- کجا فرار می‌کردی؟

- برای چه فرار کنم؟

- پس چرا می‌دویدی؟

- من ترسیده بودم، قربان. داشتم می‌رفتم منزل که شما دنبالم کردید.

افسر جوان باورش شده بود که با یک جوان ترسو روبه روست. خواست آزادش کند که بی‌سیم به صدا درآمد:

- سیم‌رغ. پس شما کجا هستید؟ دستگیرشان کردید؟

افسر جوان لحظه‌ای مکث کرد. انگار فکری به ذهنش خطور کرده باشد، نگاهی به چهره حسین انداخت و بلافاصله پشت بی‌سیم گفت: «بله. بله قربان یکی از آن‌ها در چنگ ماست.»

حسین فهمید که دیگر او را آزاد نخواهند کرد. آرام اسلحه را از کمرش بیرون آورد و انداخت داخل جوی آب. بعد هم برای این که چشم افسر به آن اسلحه نیفتد، به سمت دیگر اتومبیل رفت.

- کجا؟ هنوز با تو کار داریم. در تظاهرات اعلامیه پخش می‌کنی، ها؟ سوار

شو.

- اعلامیه؟ قربان اشتباه گرفته‌اید.

افسر هلش داد و او را در صندلی عقب نشانند.

(۳)

نماز مغرب و عشا که تمام شد، تعدادی از نمازگزاران مسجد جزایری را ترک نکردند و کنج مسجد دور هم نشستند. تعدادشان به سی نفر می‌رسید. محسن رو به حاج یحیی کرد و گفت: «امشب به طرف خیابان پهلوی خواهیم رفت. آن‌ها مسیر شب گذشته را شناسایی کرده‌اند. غروب که به مسجد می‌آدم، چند خودرو نظامی دیدم که گشت می‌زدند. فکر کنم ما را می‌پایند.»

- این شکل از تظاهرات آن‌ها را کلافه کرده است. ما باید روح مبارزه را در میان مردم جاری کنیم. با پیشنهاد شما موافقم، حتی اگر مأمورین هم شک کردند، به کارمان ادامه خواهیم داد. اگر مردم اطراف مسجد در منازل را باز بگذرانند، آن‌ها قادر نخواهند بود ما را دستگیر کنند.

حاج یحیی برخاست که راهی تظاهرات شبانه شود. از مسجد که بیرون زد، نگاهی به دور و بر انداخت و سپس اشاره کرد که بیرون بیایند. محسن در حالی که دور خود چرخ می‌زد، با صدای بلند فریاد زد: «بگو مرگ بر شاه» و بعد کسانی که از مسجد بیرون ریخته بودند، این شعار را تکرار کردند.

چراغ‌های سر در خانه‌ها یکی یکی روشن شد و به مرور به تعداد تظاهر کنندگان اضافه شد. این حرکت هر شب به همین صورت آغاز می‌شد و تا جایی که امکان داشت، از مسجد فاصله می‌گرفتند.

حاج یحیی در صف اول جمعیت قرار گرفت تا شتابی به حرکت آن‌ها

بدهد. اگر می‌توانستند خود را تا خیابان پهلوی برسانند، جمعیت قابل توجهی را جذب می‌کردند. مأموران هر شب در یک مسیر به کمین آن‌ها می‌نشستند. صدای «مرگ بر شاه» بیش‌تر و بیش‌تر شد. حالا دیگر تعدادی از زنان و کودکان از بالای پشت بام با آن‌ها همراه شده بودند. این بار محسن شعار را عوض کرد و گفت: «ما همه سرباز تویم خمینی، گوش به فرمان تویم خمینی.» محسن برای لحظه‌ای یاد عاشورای چهار سال پیش افتاد که به اتفاق حسین و دوستانش آن راهپیمایی اعتراض آمیز را راه انداختند که منجر به دستگیری آن‌ها شد. «چند سال زندان انگیزه مرا برای مبارزه بیشتر کرد.» محسن حتی در زندان دست به کارهایی زده بود که مدت حبسش را تا سه سال اضافه کرده بودند، اما در فضای باز سیاسی که شاه قصد انجام تبلیغات بین‌المللی را داشت، مورد عفو قرار گرفت. اکنون که می‌دید مردم در صف مبارزه قرار گرفته‌اند، به راحتی می‌توانست به آینده‌ای مطمئن چشم بدوزد. طی چهار سال گذشته هنوز به زندگی خود سروسامان نداده بود، حتی اکنون که با حقوق بالایی در صنایع فولاد استخدام شده بود و می‌توانست از جمع انقلابی‌ها فاصله بگیرد تا در مسیر زندگی روزمره قدم بردارد. محسن پس از زندان سال ۵۳ دیگر نتوانسته بود با حسین همراه شود، اما از سه ماه گذشته که تظاهرات خیابانی شدت یافت، اغلب مواقع او را در همین مسجد و نقاط حساس شهر برای توزیع اعلامیه امام می‌دید، با این وجود از کارهای او سر در نمی‌آورد.

هفته گذشته قبل از دستگیری، او را با موتوسیكلت دیده بود که سر ظهر هنگام بیرون آمدن دانش‌آموزان دبیرستانی، یک بسته اعلامیه بین دانش‌آموزان پخش کرد و به سرعت از آن‌جا گریخت. «اگر حسین آزاد بود، امشب نیز با ما

همراه می‌شد. او هر جا که لازم باشد، حاضر می‌شود.» صدای تیراندازی محسن را به خود آورد. پرید پشت اتومبیلی که کنار خیابان پارک شده بود. جمعیت متفرق شدند و هر کدام به سویی دویدند. «دست ما را خواندند. از دو طرف دارند جلو می‌آیند.» محسن سربازان حکومت نظامی را به خوبی تشخیص می‌داد. چراغ‌های آن قسمت از خیابان روشن نبودند و مثل سایر نقاط شهر، رنگ و رویی نداشت. انگار شهردار تمایلی نداشت که به شهر سر و سامانی بدهد. کارکنان شهرداری انگیزه‌ای نداشتند که هر روز لاستیک‌های به آتش کشیده و نوشته‌های روی دیوارها را تمیز کنند. با این که فرماندار نظامی اصرار داشت شهر را به صورت گذشته ببیند، اما تظاهرات شبانه، شهر را از کنترل او خارج کرده بود.

تعداد سربازان که بیش‌تر شد، حاج یحیی به مردم اشاره کرد متفرق شوند و خود سعی کرد مانع تیراندازی سربازان شود. او مردی سرشناس بود. هنوز بسیاری حرمتش را حفظ می‌کردند و از او حرف شنوی داشتند.

محسن یک خیز دیگر به سربازان نزدیک شد تا بلکه آن‌ها را متوقف نماید. این با که با خشم "مرگ بر شاه" گفت، توجه یک افسر را به خود جلب کرد. افسر که چهره‌ای خشن داشت، سوار جیپ شد و تعقیبش کرد. محسن از جمعیت فاصله گرفت و به سوی خیابان کاوه که خلوت بود، پیچید. جیپ نزدیک‌تر شد. صدای بی‌سیم به گوشش خورد، اما بی‌اعتنا به حرکت ادامه داد. به مدرسه سعادت جعفری رسید. «خدایا چرا این جا؟ همین مدرسه بود که راهپیمایی عاشورای ۵۳ را از آن شروع کردیم.» اتومبیل کنارش که ترمز کرد، به خود آمد.

- دست را به دیوار بگیر و تکان نخور.

محسن دستور را اجرا کرد. افسر سیلی محکمی به گوش او خواباند، طوری که بند ساعتش پاره شد. سربازی که او را همراهی می‌کرد، ساعت را از زمین برداشت و به افسر داد.

- این بساط چیست که هر شب راه می‌اندازید؟

- این بساط نیست، اعتراض است.

افسر سیلی دوم را زد و گفت: «اعتراض به چی؟»

محسن حرفی نزد. افسر نگاهی به سر و وضع او انداخت. گفت:

«چکاره‌ای؟»

- مهندس صنایع فولاد.

- چقدر حقوق می‌گیری؟

- دوازده هزار تومان.

- شکمتان سیر است که بد مستی می‌کنید.

لگدی به ساق پای محسن زد و او را جلو انداخت. صدای تیراندازی لحظه‌ای قطع نمی‌شد، اما هیچ‌کدام سوی مردم نشانه نمی‌رفتند و فقط قصد ایجاد وحشت داشتند. حاج یحیی هم‌چنان مردم را از محل درگیری دور می‌کرد. چشمش که به محسن افتاد، یکه خورد. افسر باخشونت او را به سوی مینی‌بوس هل می‌داد و بد و بی‌راه می‌گفت. حاج یحیی جلو رفت.

- من حاج یحیی هستم. یکی از معتمدین بازار اهواز. باید مرا بشناسید جناب سرهنگ.

سرهنگ نگاهی به چهره او انداخت. اسم به نظرش آشنا می‌آمد. «شاید یکی

از سران تظاهرات است. تیمسار خیلی از او حرف می‌زد. اگر او را دستگیر کنیم، شاید این بساط هم جمع شود. از طرفی، دیگر بازار تعطیل نخواهد شد. اگر تیمسار اعتراض کرد، او را قانع خواهیم کرد که عامل اصلی این تظاهرات خیابانی اوست.»

- جناب سرهنگ شما با این بچه چکار دارید. از او که کاری بر نمی‌آید.
سرهنگ گفت: «بهتر است شما هم با ما بیایید. شما مرد محترمی هستید. کمک کنید تا بلکه مشکل ما حل شود.»
- اما من کار و زندگی دارم.
- اگر کار و زندگی داشتید که این وقت شب مردم را به تظاهرات دعوت نمی‌کردید.

محسن و حاج یحیی را انداختند داخل مینی‌بوسی که پر از افرادی مثل آن‌ها بود. مینی‌بوس که حرکت کرد، حاج یحیی شروع به اعتراض کرد. گروهبانی او را مجبور به سکوت کرد. گروهبان جیب فرماندهی را که پشت مینی‌بوس حرکت می‌کرد، دید و دلش قرص شد. مینی‌بوس وارد محوطه زندان کارون شد. زندانیان را در سلولی که مخصوص تظاهرکنندگان بود، حبس کردند. سرهنگ به سراغ محسن آمد و دستور داد که او را در زندان انفرادی بیندازند. کمی تأمل کرد و سپس با کنجکاوی به او خیره شد.
- ببینید ایشان در کمیته ضد خرابکاری پرونده دارد؟ نباید یک فرد معمولی باشد.

محسن این جمله را که شنید، پایش سست شد. شکنجه‌هایی را که سه سال گذشته متحمل شده بود، در نظرش مرور شد.

(۴)

مالکی به در خیره شده بود. هول برش داشت. «پس چرا نیامد؟ چراتنها رفت؟ اصلاً نباید می رفت. این پسر همیشه بی تاب است.» برخاست و در حیاط قدم زد. مادر از پنجره زل زده بود به پسرش که چرا مثل مرغ پرکنده این پا و آن پا می کند. آرام وارد حیاط شد.

- چیزی گم کردی، محمدعلی؟

مالکی نگاهی به مادر انداخت. باید آرامش می کرد. در چهره اش یک کوه غم جمع شده بود. انگار او برای حسین بیش تر بی قراری می کرد.

- خیلی برای حسین بی تابی می کنی؟

- مگر تو می دانی چه بر سر حسین آمده؟

- تو صورتت که نگاه می کنم، همه چیز دستگیرم می شود. همه آرزوتان شده

امام. مگر غیر از شما کسی نیست که به انقلاب کمک کند؟

مالکی روی پله نشست. انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت: «هنوز هم

نتوانستید در مورد یدالله تصمیم بگیرید؟»

- چرا می خواهی زندگی خواهرت را هم مثل خودت کنی؟ من مرد زندگی

می خواهم، نه مرد مبارزه. شما هنوز بین مبارزه و زندگی مرزی قائل نشده اید.

- اگر به این ازدواج تن ندهید، نه من، نه خواهرم، هیچ کدام راضی نخواهیم

بود.

- خواهرت پاره تن من است. دو روز دیگر که درسش تمام شد، باید مادری

کند و یک خانواده را اداره کند. با پنخش اعلامیه که نمی توان بچه داری کرد.

- من هنوز این موضوع را با یدالله در میان نگذاشته ام. امشب قصد دارم

تمامش کنم.

- حتماً خواهرت یکی را هم مثل خودش برای تو انتخاب خواهد کرد.

- بله. دختر عمو.

مادر یکه خورد. نمی‌توانست باور کند آن‌ها به این سرعت تصمیم گرفته‌اند.

- پدرت چی؟

- او قلب رئوفی دارد. می‌داند نیت ماخیر است. بهتر است شما هم مثل او باشید. یدالله مرد زندگی هم هست. قرار نیست تا آخر عمر آواره بیابان‌ها باشیم. پیروزی نزدیک است.

- پس از پیروزی انقلاب هم دردسر دیگری برای خودتان درست خواهید کرد. شما از ته دل من خبر ندارید، چون مادر نیستید.

مالکی پس از پیشنهاد معزالدین برای ازدواج آن‌ها، ترجیح داد ابتدا از یدالله شروع کند. آن‌ها برای تشکیل گروهی از زنان کسی را بهتر از خواهر او نمی‌توانستند پیدا کنند که محرم اسرار آن‌ها باشد. خواهرش در جریان کلیه امور سازمان موحدین بود و در مواردی نیز کمکشان می‌کرد. مالکی احساس کرد این بار توانسته است رضایت مادر را جلب کند. ترجیح داد بیش از این صحبت نکند. برخاست و از خانه بیرون زد. باید قبل از منع عبور و مرور حکومت نظامی خود را به منزل حاج خسرو می‌رساند.

هنوز آن منزل قدیمی و فرسوده محل امنی برای سازمان موحدین به حساب می‌آمد. مالکی که وارد شد، معزالدین پرید جلو و گفت: «شما که با حسین نبودید؟»

- نه، ولی سر قرار نیامد.

- حسین را گرفته‌اند. خداکند بویی از عملیات فردا نبرده باشند.

- حسین محکم است.

- شکی به او نداریم، اما...

مالکی وارد اتاق زیر زمین شد. یدالله را دید که داشت اسلحه تمیز می‌کرد. چشمش که به موسوی افتاد، جا خورد. «او نمی‌بایستی این جا می‌آمد. شاید معزالدین قصد دارد از او به جای حسین استفاده کند.» موسوی که جوانی رشید بود، جلو آمد و دست داد. چهره سوخته‌اش حکایت از درد فراوانی می‌کرد که در طول زندگی فلاکت‌بارش متحمل شده است. او در توزیع اعلامیه کمک مؤثری برای سازمان بود. معزالدین در اتاق قدم می‌زد: «اگر سر وقت نرسد، با مشکل مواجه خواهیم شد. حاج خسرو مرد حسابگری است. او همیشه فاصله‌ای را بین خود و سازمان موحدین حفظ می‌کند، اما از هیچ کمکی دریغ ندارد.»

یک بار دیگر تا سرک‌وچه رفت. در را که باز کرد، یک اتومبیل جیب استیشن توقف کرد. حاج خسرو با لباس شیک، کراوات و سر و وضع مرتب وارد شد. یک ساک مشکی دستش بود که معزالدین با دیدن آن خیالش آسوده شد. حاج خسرو هر بار که به آن جا می‌آمد، مقدار زیادی مواد غذایی می‌آورد. آن شب باید دو اسلحه برایشان فراهم می‌کرد. حاج خسرو لبخند زنان در ساک را باز کرد. سلاح و یک بسته فشنگ جلو معزالدین گذاشت. لحظه‌ای تأمل کرد و سپس در حالی که سوئیچ اتومبیل را به موسوی می‌داد، گفت: «این اتومبیل به نام سید محمد موسوی است که هنگام تردد شبانه مشکلی نداشته باشید. برای

عملیاتی که در پیش دارید، بهتر است از اتومبیل‌های با هویت استفاده کنید.» و سپس بدون تأمل برخاست و آن‌جا را ترک کرد. معزالدین آسوده خاطر پتویی روی خود انداخت و به خوابی عمیق فرو رفت.

دم دمای صبح برخاستند. قبل از سپیده از منزل بیرون زدند. مالکی سوار اتومبیل سفید رنگی شد و از آن سه نفر جدا شد. هنگام حرکت یدالله به او گفت: «اگر تا نیم ساعت پس از زمان مقرر نیامدیم، آن‌جا را ترک کن. آن‌ها در صورت درگیری کوی کوروش را محاصره خواهند کرد.»

- مواظب خودت باش.

مالکی کمی تأمل کرد. یدالله خود را کنار کشید، اما مالکی حرکت نکرد. سرش را از پنجره بیرون آورد و آرام گفت: «من دیشب مسئله شما را با همشیره تمام کردم. بقیه کارها به عهده خودتان.» و سپس به سرعت آن‌جا را ترک کرد. یدالله برای مدتی به طول خیابان خیره شد. «آیا ما می‌توانیم یک زوج خوشبخت باشیم. من در طول زمان دانشجویی با خلق و خوی او آشنا شده بودم، اما تصور نمی‌کردم روزی همسر من شود.» صدای معزالدین او را به خود آورد و سوار اتومبیل شد. موسوی پشت فرمان بود. او به خیابان‌های شهر مسلط بود، با این وجود دیروز یدالله او را به محل انجام عملیات برده بود تا نسبت به کارش توجیه شود. کوی کوروش در میان انبوهی از مه غلیظ فرو رفته بود، طوری که موسوی تا فاصله ده متری خود را به سختی می‌دید. غلظت مه آن‌ها را دماغ کرده بود.

- اصلاً دید نداریم. ممکن است در اتومبیل او افراد دیگری حضور داشته باشند.

معزالدین سر سه راهی که از کوی کوروش منشعب می‌شد، ایستاد و به یدالله اشاره کرد که پیاده شود.

- شما این جا منتظر او خواهید ماند. این پیچ آن قدر تند است که مجبور می‌شود از سرعت خود بکاهد. ما در سه راهی بعد منتظر او خواهیم بود. وقتی از این جا عبور کرد، از دو طرف در محاصره ما قرار خواهد گرفت. فقط مواظب باشید که به راننده او صدمه‌ای وارد نشود.

یدالله کنار خیابان منتظر ماند. چشم به خیابان دوخت که در مه فرو رفته بود. نگاهی به ساعت انداخت. پل‌گریم هر روز ساعت هفت از ویلا خارج می‌شد.

شناسایی این منطقه را حسین انجام داده بود، اما اکنون در زندان حسرت این عملیات را می‌کشد. نوری از دل مه توجهش را جلب کرد. کمی جلو رفت تا اتومبیل در دیدش قرار گرفت. شورلت کرم رنگ بسیار شیک. خودش بود. مردی خوش هیكل با قیافه‌ای بشاش که موی بلند و بلوندش به چپ شانه شده بود. پل‌گریم به صندلی عقب تکیه داده در خود فرو رفته بود.

راننده شورلت از آن جا عبور کرد و با همان سرعت کم به مسیر ادامه داد. هنوز به سه راه دوم نرسیده بود که یدالله پدید وسط خیابان و شلیک کرد. صدای شلیک معزالدین را از اتومبیل بیرون کشاند و سد راه شورلت شد. در حالی که در هر دو دستش اسلحه بود، وسط خیابان ایستاد و کاملاً به اتومبیل مسلط شد.

سه شلیک پیاپی کرد و سپس با دقت پل‌گریم را نشانه رفت. حالا دیگر یدالله از پشت سر شلیک می‌کرد. راننده بی‌هدف فرمان اتومبیل را به چپ و

راست می گرفت. از خیابان که منحرف شد، متوقف شد. پل گریم به سختی در را باز کرد. نیم خیز شد که مورد اصابت گلوله‌های پی در پی معزالدین قرار نگیرد. یدالله که بالای سرش حاضر شد، پایش سست شد. دستش را جلو صورت خود گرفت.

- با مرگ شما اعتصاب شرکت نفت سراسری خواهد شد. در این صورت صادرات نفت به صفر خواهد رسید. آن اطلاعیه‌های روی میز را که به تمسخر می گرفتی، متعلق به ما بود.

یدالله با خشم این جمله را گفت و سپس آن‌جا را ترک کرد، اما معزالدین هم چنان شلیک می کرد. موسوی هنوز نمی دانست چه باید کند. اولین بار بود که با چنین صحنه‌ای مواجه می شد. با اشاره یدالله اتومبیل را به حرکت درآورد. دو مینی بوس شرکت نفت رسیدند و بلافاصله تعدادی از کارکنان شرکتی پیاده شدند. یکی فریاد زد:

- این پل گریم است که کشته شد. «الله اکبر. الله اکبر.»

دستش مشت شده بود و مثل کسانی که در تظاهرات شرکت می کنند، خشمگین فریاد می زد. وقتی هم که بقیه دوستانش به او پیوستند، فریادش رساتر شد. معزالدین اشاره کرد که موسوی حرکت کند. یدالله آرام به صندلی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. «اگر عاشورا را خوب درک کنیم، در یازدهم محرم هم می توان جشن مسلمین را شاهد بود. یک روز پس از عاشورا چه آرامشی بر من مستولی شده است.» مقابل ساختمان صنایع فولاد یک اتومبیل در انتظارشان بود. موسوی جیب استیشن را کنار خیابان پارک کرد و هر سه نفر وارد اتومبیلی شدند که مالکی انتظارشان را می کشید. صدای ممتد بوق توجه معزالدین را به

خود جلب کرد. رضا را شناخت. رضا آن روز از اعدام پل‌گریم مطلع بود و در کوی کوروش منتظر ماند تا این حادثه رخ دهد. لبخند آرام‌بخش او برای معزالدین دل‌پذیر بود. انگار رضا می‌خواست به او بگوید که زحمتشان به بار نشست است، اما معزالدین می‌رفت که ردپایی از حسین پیدا کند. دستی تکان داد و اشاره کرد که از آن‌ها فاصله بگیرد.

رضا با دنده معکوس شتابی به اتومبیل داد. وارد محوطه شرکت نفت که شد، متوجه وضعیت غیر عادی آن‌جا شد. «پل‌گریم را زدند. در جا کشته شد.» زمزمه کم‌کم بلندتر شد. چند کارمند خارجی در سالن اصلی بخش کامپیوتر به سرعت در رفت و آمد بودند. رئیس بخش، پشت تلفن به زبان انگلیسی خبر ترور پل‌گریم را اعلام کرد. رضا گوشش را تیز کرده بود که خبر چگونه مخابره می‌شود. «نظم شرکت به هم ریخته است. معلوم نیست چه کسانی این عملیات را طراحی کرده‌اند که توانستند در همان ساعت بروجردی را نیز به قتل برسانند.» رضا از این خبر یکه خورد. او از قتل پل‌گریم اطلاع داشت، اما اعدام بروجردی چگونه و توسط چه گروهی انجام گرفته است؟ چرا این دو اعدام در یک ساعت انجام شده است؟ اگر اعضاء سازمان موحدین قصد انجام این عمل را داشتند، حتماً به من می‌گفتند.» رضا یاد حرف‌های کاظم افتاد. حال بهتر می‌توانست رد پای اعدام بروجردی را که عنصری فعال در جلوگیری از گسترده شدن اعتصاب بود، پیدا کند. کارکنان دست از کار کشیده بودند و از رضایتشان مشخص بود که این دو اعدام راه را برای آن‌ها هموار ساخته است. بخش کامپیوتر که هیچ‌گاه تعطیل نمی‌شد، مثل قبرستانی شده بود که انگار گرد مرده بر فضای آن پاشیده باشند. قتل پل‌گریم اراده افرادی را که مانع

اعتصاب سراسری می‌شدند، سست کرده بود و فضای سالن اصلی شرکت سرد و بی‌روح شده بود. رضا تا شب در شرکت ماند. هنگام برگشت در طول خیابان‌های اطراف شرکت نفت با تانک‌های زیادی مواجه شد که در حال جا به جایی بودند. رضا موج رادیو را روی فرکانس رادیو بی‌بی سی تنظیم کرد.

«صدای ما را از لندن می‌شنوید. مجاهدین خمینی با مسلسل پل‌گریم را به قتل رساندند. گریم که بخشی از مدیریت شرکت نفت ایران را به عهده داشت، از چند روز قبل توسط شاخه‌ای از سازمان موحدین تهدید به قتل شده بود، اما او به این تهدیدها اعتنایی نمی‌کرد. او صبح امروز در حالی که به محل کار خود می‌رفت، با اصابت یازده گلوله به قتل رسید. بنا به گزارش خبرنگار ما همزمان با این حادثه، بروجردی، مرد شماره دو شرکت نفت توسط گروه منصورون به قتل رسید. علیرغم تلاش شاه برای جلوگیری از اعتصاب شرکت نفت، پس از این ماجرا، کارمندان شرکت نفت دست به اعتصاب سراسری زدند و صادرات نفت ایران از شش میلیون بشکه به صفر رسیده است.»

رضا نفس راحتی کشید.

(۵)

«چه آرام به نماز ایستاده است. این یک هفته‌ای که در حبس بود، جو زندان را عوض کرده. کلاس نهج‌البلاغه‌اش گل کرده. با این وجود نمی‌دانم چرا اصرار دارد یک طوری از زندان بگریزد. مدام در گوشم می‌خواند که من بیرون کار دارم. هنوز از کارهای او سر در نیاوردم.» حاج یحیی به حسین چشم

دوخته بود و به حال او غبطه می خورد. جلو رفت و گفت: «قبول باشه.»

- ممنونم. کاری نکردی؟

- تو فکر می کنی من رئیس زندان هستم؟ فقط به من بیش تر از دیگران احترام می گذارند. دلپش هم معلوم است. آن ها می خواهند نزد دیگران وجهه پیدا کنند. با این وجود اگر بتوانم، هر کاری می کنم، تا خلاص شوی.

حسین به کتابخانه ای که به راه انداخته بود، نگاه کرد و گفت: «من نمی توانم

تو زندان بنشینم و فقط کتاب بخوانم.»

- شما در زندان تعداد زیادی انقلابی آموزش داده اید. حتی از سلول زندانیان عادی هم سرکلاس شما حاضر می شوند.

- مردم قلب رئوفی دارند، منتهی ما راه نفوذ به قلبشان را نمی دانیم. همان که اکنون به نماز ایستاده، از همه جا رانده شده است. چهار روز است که رو به قبله می ایستد. وقتی از دلش حرف می زند، اشک تو چشم هاش پر می شود. از جرمی که مرتکب شده به شدت ناراحت است.

حسین سکوت کرد. نباید اسرار دیگران را فاش می کرد. صدای باز شدن در

یکی از اتاق های انفرادی توجه آن دو را جلب کرد. پاسبانی دست محسن را گرفته بود و او را به سلول جمعی می برد.

- خلاصه رهایش کردند. پرونده او را که از ساواک آوردند، بیش تر رویش حساس شدند.

محسن را داخل سلول انداختند و رفتند. چشم هایش گود افتاده بود. آثار

شکنجه در چهره اش نمایان بود. نگاهی غمبار به حاج یحیی انداخت و سپس قدم جلو گذاشت. حسین برخاست. ابتدا او را نشناخت. جلوتر که رفت،

صدایش زد.

- حسین! تویی؟ تو انفرادی همه‌اش یاد تو بودم.

حسین در آغوشش گرفت و گفت: «من حسین نیستم، مرا حسن صدا کنید.»

محسن نگاهی به چهره حسین انداخت. تازه متوجه شد که چرا در این مدت کاری با او نداشتند و فقط در سلول تظاهراتی‌ها حبس شده بود. ساواک نام کلیه افرادی را که از قبل پرونده داشتند، از لیست جدا کرده بود و آن‌ها را در سلول انفرادی انداخته بود.

- اگر آن شکنجه‌گرها می‌آمدند سراغ ما، دستم رو می‌شد. کسی که از من بازجویی می‌کرد، چند بار سراغ حسین را گرفت. حتی از این‌که برادرش هستم، به من مشکوک شده بود، اما من حساب کارم را از حسین جدا کردم. همان هفته اول که حسن به اتفاق مادرم به ملاقات من آمد، موضوع را با او در میان گذاشتم و او نیز قبول کرد که نقش حسین را بازی کند. حالا هر دو در ساواک پرونده داریم.

- چند جرم، دو چهره و دو نام.

- نه، چند افتخار. دو چهره و دو نام.

- حسین! تو هیچ وقت از جواب دادن در نمی‌مانی.

- فراموش کن محسن. فقط مواظب باش که از این پس مرا حسن صدا کنی. ما این‌جا دوستان خوبی داریم که در مطالعات روزانه کمک‌مان می‌کنند. از خانواده‌ها خواسته‌ایم جای کمپوت و میوه برایمان کتاب بیاورند. این‌جا بد نمی‌گذرد. دعا‌های ما روح دارند. همه در نماز جماعت شرکت می‌کنند. ما

در این جا اعتراضان را به رژیم، شکل رسمی داده‌ایم. اگر کارهای باقی‌مانده من در بیرون زندان نبود و فکر دوستانم نبودم، اصرار نداشتم که از این جا فرار کنم.

حسین کمی تأمل کرد و سپس ادامه داد: «اگر راهی برای آزاد شدنم به نظرت رسید، کوتاهی نکن. الان انقلاب از مرز تردید گذشته و به یقین رسیده است. موتورش در این مرحله کسانی هستند که به آن ایمان داشته باشند. روح تمام کسانی که در این سلول حبس شده‌اند، در کوچه پس کوچه‌های انقلاب جا مانده است. این جدایی روح از جسم آنها را فلج خواهد کرد. باید تظاهرات خیابانی را به جایی برسانیم که رژیم مجبور شود زندانیان سیاسی را آزاد کند. اگر اعتصاب‌ها و تظاهرات بازار اهواز شدت پیدا کند، در این صورت حاج یحیی را آزاد خواهند کرد. آن‌ها فکر می‌کنند مغز متفکر بازار را دستگیر کرده‌اند، در حالی که اکنون مردم به مرحله‌ای رسیده‌اند که خود می‌توانند مستقیماً با فرامین امام ارتباط برقرار کنند و به آن عمل نمایند. هنوز رشد سیاسی مردم از نظر رژیم مخفی مانده است. این امتیاز می‌تواند کلکش را بکند. امروز که خانواده‌های ما به ملاقات ما آمدند، این پیام را به آنها منتقل خواهیم کرد. اگر موفق به فرار شدم، یقیناً پیام شما را که زیر شکنجه مقاومت کرده‌اید، به مردم خواهم رساند.» محسن سرش را پایین انداخته بود و غرق در حرف‌های شورانگیز او شده بود. انگار همه آن سختی‌ها را فراموش کرده بود و حتی احساس لذت می‌کرد.

- تو هنوز روحیه خودت را حفظ کرده‌ای، حسین. به همین دلیل همیشه یک قدم جلوتر از دیگران حرکت می‌کنی.

چشمان پر عطش موسوی که به جرم فروش کتب ممنوعه دستگیرش کرده

بودند، توجهش را جلب کرد. موسوی کتاب فروش معروف خرمشهر بود. در کنارش بیژن نشسته بود که از سال‌ها قبل حسین را می‌شناخت. این دو حالا در مطالعه با او همراه شده بودند. او حتی به سایر زندانیان که به جرم شرکت در تظاهرات دستگیر شده بودند، چنان عشقی می‌ورزید که از مطرح کردن هیچ موضوعی نزد آن‌ها دریغ نمی‌کرد.

ناگهان مهمه در سالن پیچید. وقت ملاقات رسیده بود. حسین برخاست. خواست با دوستان خداحافظی کند، اما جانب احتیاط را رعایت کرد. «یعنی حسن توانسته امکان فرار را فراهم کند؟ اگر مادر با او باشد، شکی ندارم که موفق خواهد شد. مادر دل شیر دارد. وقتی بنا باشد کاری انجام دهد، کسی جلو دارش نیست. طی دو ماه گذشته حضورش در تظاهرات بیش از حد معمول بوده است. زنان مسجد جزایری با مشاهده او روحیه‌ای دو چندان می‌گیرند و خود عامل حرکت و شدت بخشیدن به تظاهرات شده است.»

حسین به محلی رسید که هر جمعه اقوام خود را ملاقات می‌کرد. رژیم اجازه داده بود که زندانیان در محوطه‌ای باز در کنار اقوام خود دیدارشان را برگزار نمایند. این فرصت برای حسین کافی بود تا جای خود را با حسن عوض کند. حسن هم پذیرفته بود که جای حسین وارد زندان شود. مادرش طبق قرار می‌بایستی یک چادر مشکی می‌آورد تا حسین خود را در آن بپوشاند. اگر چه حسن موی سر خود را کوتاه کرده بود و قیافه ظاهری این دو برادر شباهت زیادی به هم داشت. حاج یحیی و محسن خود را آماده کرده بودند که حسن را نسبت به شرایط زندان توجیه کنند. تردد بیش از حد زندانیان سیاسی به دلیل دستگیری تعداد زیادی از مردم، کمک خوبی برای حسین بود تا نقشه خود را

به خوبی پیاده کند.

ناگهان حسین جا خورد. ساواک محل ملاقات زندانیان را عوض کرده بود. آن‌ها مثل سایر زندانیان می‌بایستی از پشت میله‌های آهنی به فاصله یک متر با اقوام خود ملاقات می‌کردند. حسین پشت میله که رفت، چهره اشکبار مادر را دید. دستی به سر حسن که کنارش ایستاده بود، کشید. حسین احساس کرد مادر آن دست نوازش را به سر او می‌کشد. نگاه مادر به چهره حسین بود. اما دستش روی سر فرزند کوچک‌تر. از داخل کیف چادر مشکی را بیرون آورد و آن را نشان داد که به او فهمانده باشد به وعده خود عمل کرده است. با این حرکت مادر، غمی سنگین بر دل حسین خانه کرد. مادر گفت: «دوستان با اعدام پل‌گیریم اعتصاب شرکت نفت را کامل کردند.» حسین نگران، نگاهی به اطراف انداخت. مادر نباید این حرف را می‌زد، اما از این که او را تا به این حد به انقلاب و خود نزدیک می‌دید، خرسند شد. حسین یک روز پس از اعدام پل‌گیریم و بروجردی در جریان امر قرار گرفته بود. او حتی می‌دانست چه کسانی همزمان با عملیات موحدین، بروجردی را اعدام نمودند. لبخند شیرین مادر او را به خود آورد. خواست با او حرف بزند.

- قسمت نبود که آزاد شوی. نگران دوستان نباش. یدالله و مالکی به من سر می‌زنند. بوی تو را می‌دهند. دیگر مردم همه چیز را می‌دانند. شاید به زودی در این زندان‌ها به دست توانای مردم باز شود.

حسن نگاهی به حسین انداخت و گفت: «اگر راهی برای خروجت تا این طرف میله‌ها پیدا می‌کردی، به وعده خود عمل می‌کردم.»

- تو همیشه به من وفادار بوده‌ای. اگر از اسم تو استفاده نمی‌کردم، شکنجه‌ای

طاقت فرسا در انتظارم بود.

صدای بلند پاسبانی که ملاقات کننده‌ها را از میله‌های آهنی دور می‌کرد، بلند شد. جمعیتی که برای ملاقات آمده بودند، بیش از حد بود. تعداد زندانیان بیش از ظرفیت زندان بود. اکثرشان را در دل تظاهرات دستگیر کرده بودند و مدرک قابل توجهی از آن‌ها نداشتند. حسن خواست خداحافظی کند که حسین گفت: «به حاج خسرو بگویند تظاهرات و اعتصاب بازار را بیش از گذشته تشدید کنند تا بلکه آن‌ها حاج یحیی را آزاد کنند. کاری کنید که ساواک تصور نکند همه کارها زیر سر اوست.

- از خودت بگو، چیزی لازم نداری؟

- اگر کتاب‌هایم را به مرور برابم بیاورید که در مطالعاتم وقفه‌ای نیفتد، ممنون می‌شوم.

پاسبان که به آن‌ها رسید، حسن دست مادر را گرفت تا از حسین دل بکند.

(۶)

چند روز طول کشید تا حال محسن جا آمد. هر روز تعداد افرادی که به آن سلول منتقل می‌شدند، بیش‌تر می‌شد، طوری که ساواک تصمیم گرفت آن‌ها را به زندانی دیگر منتقل نماید. از رفت و آمد ماموران مشخص بود که قصد انتقال زندانیان را دارند. در محوطه لشکر ۹۲ زرهی ساختمانی در اختیار ساواک قرار داده بودند تا بتوانند زندانیانی را که از این پس دستگیر می‌کنند، در آن محوطه حبس کنند. تهدیدهایی که از سوی گروه‌های مسلح به ساواک می‌شد، آن‌ها را

مجبور کرده بود، به این جا به جایی تن بدهند. آن روز همه زندانیان می دانستند که باید زندان زند را ترک کنند. گروهبانی وارد سالن شد و فریاد زد:

- حاج یحیی! کدامتان حاج یحیی هستید؟

- حاج یحیی خواب بود. حسین بیدارش کرد.

- بلند شو. مثل این که بخت با شما یار شد.

حاج یحیی بلند شد. مقابل گروهبانی که از لباسش معلوم بود جمعی لشکر ۹۲ زرهی است، ایستاد و گفت: «فرمایش داشتید؟» گروهبان نگاهی به او انداخت و گفت: «با من بیا.» از سالن که بیرون رفتند، سه سرباز کنار اتومبیل جیب در انتظارشان بودند و بلافاصله حرکت کردند. «یعنی چه نقشه‌ای دارند؟ چرا چشم‌هایم را نبستند؟ چرا وارد لشکر می شویم؟» اتومبیل مقابل یک ساختمان در محوطه پادگان ایستاد. رفتار خوب گروهبان بیش‌تر مشکوکش کرده بود و ترجیح می‌داد حرفی نزند. وارد ساختمان که شدند، او را به اتاقی هدایت کردند که یک سرهنگ در انتظارش بود. مردی خوش‌چهره با مویی تقریباً سفید. حاج یحیی سرهنگ را می‌شناخت، اما به روی خود نیاورد. منتظر ماند که او شروع کند.

- ما انتظار داریم شما که معتمد بازار هستید، با ما همکاری کنید. با این بساطی که در بازار راه انداخته‌اند، اقتصاد شهر فلج خواهد شد.

- نزدیک بیست روز است که من در خدمت شما هستم، قربان. مردم دیگر بیدار شده‌اند. مشکل به نظر می‌رسد که بتوانید جلو آن‌ها را بگیرید.

سرهنگ اخم کرد، اما سریع لبخندی ساختگی زد و گفت: «این‌ها یک سری جوان شورشی هستند که با قضایا احساسی برخورد می‌کنند. نگران نباشید.»

- بنده نگران نیستم، قربان.

- چرا نباید نگران باشید؟ در یک آشفته بازار و اعتصاب سراسری که نمی‌شود کاسبی کرد.
- نمی‌گذارند قربان. ما که نمی‌توانیم اموالمان را به آتش بکشیم. اگر تعطیل نکنیم، تعطیلش می‌کنند.
- خب، شما مقاومت کنید.
- شما با توپ و تانک حریف آن‌ها نشده‌اید، چطور از ما انتظار دارید؟
- سرهنگ کمی تأمل کرد. ترجیح داد مسیر صحبت را عوض کند.
- به صلاح شما نیست بیش از این دربند باشید. به ما ثابت شد که عامل اعتصاب‌های بازار شما نیستید، اما انتظار داریم پس از آزادی به ما کمک کنید. اگر درخواستی هم دارید، بفرمایید.
- کلمات مؤدبانه سرهنگ حاج یحیی را به خود آورد. با شرایطی که او از روند انقلاب می‌دید، مطمئن بود که آن‌ها به پایان خط رسیده‌اند.
- خواهشی دارم قربان. اگر رضای خدا را می‌خواهید، به جای من یک بچه یتیمی که اشتباهی در تظاهرات دستگیرش کرده‌اند، آزاد کنید. مادرش دل نگران است. به بی‌پدیری و یتیمی او رحم کنید. او هنوز بچه است. گفتم که اشتباه شده. دیر وقت به منزل می‌رفت که او را گرفته‌اند.
- سرهنگ لحظه‌ای صبر کرد و گفت: «کی هست؟»
- حسین. نه حسن علم‌الهدی. فرزند کوچک مرحوم حاج آقا که بزرگ شهر بود. ثواب دارد.
- سرهنگ به فکر فرو رفت. آن روز را که در مراسم تشییع جنازه او شرکت کرده بود، به یاد آورد.

- باید پرونده او را ببینم. من پدرش را خوب می‌شناختم.
- صاف صاف است. اهل هیچ فرقه‌ای نیست. سیداولاد پیغمبر.
- شما ضمانت او را می‌کنید؟
- گفتم که مرا نگهدارید و او را آزاد کنید. دل یک مادر را شاد خواهید کرد.
- سرهنگ گروهبان را صدا کرد و گفت: «برو زندان زند، زندانی‌ای به نام حسن علم‌الهدی را با خودت بیاور.» حاج یحیی به گروهبان گفت: «جوانی با قد کوتاه و چهره‌ای مظلوم» و رو به سرهنگ ادامه داد: «ببخشید. آن‌جا خیلی شلوغ است. کسی به کسی نیست.»
- سرهنگ نامه‌ای به امضای خود که نماینده ویژه فرماندار نظامی شهر بود، به رئیس زندان نوشت و به گروهبان داد.
- نیم ساعت بعد حسین را وارد همان اتاق کردند. نگاهی به حاج یحیی انداخت. قبل از این که حرفی زده باشد، با کنایه فهماند که مظلوم نمایی کند.
- این بچه باید برود به درس و مشقش برسد، قربان.
- سرهنگ نگاهی به سر و وضع حسین انداخت. گفت: «برای این که حُسن نیت خود را ثابت کرده باشم، هر دوی شما را آزاد می‌کنم. امیدوارم شما نیز حسن نیت خود را ثابت کنید.»
- حتماً جناب سرهنگ. شما مطمئن باشید ما روی حرفمان خواهیم ماند. این مملکت مال خودمان است.
- حسین که به نشاط آمده بود، فکر کرد: «الان دوستانم چه کار می‌کنند؟ این چند روزی که من نبوده‌ام، چه اتفاقی افتاده؟ قتل پل‌گیرم نشان می‌دهد که هیچ برنامه‌ای را به تأخیر نینداخته‌اند. حالا می‌توانیم تعدادی از نظامیان مستقر در

شهر را خلع سلاح کنیم. این عمل در دل آن‌ها وحشت خواهد انداخت تا از حمله به تظاهر کنندگان خودداری کنند. از همان خیابانی که دستگیر شده‌ام، شروع خواهم کرد.»

- پسر. بلند شو

حاج یحیی دست حسین را گرفت و به سرهنگ گفت: «می‌بینید قربان؟ غم و غصه همه وجودش را گرفته است.

- به فکر خانواده‌ات بودی؟

- نه قربان. آن‌ها به فکر من بودند.

این تنها جمله‌ای بود که سرهنگ از حسین شنید. با این که سر در نیآورده بود، اعتنایی نکرد و دستش را به سمت حاج یحیی دراز کرد.

- موفق باشید.

- شما هم همین طور.

سپس سرهنگ به گروهبان گفت: «ساعت منع عبور و مرور است. آن‌ها را

به منزلشان برسانید و برگردید.»

(۷)

در که زدند، دل مادر ریخت. «چه کسی می‌تواند باشد؟ الان که کسی در خیابان تردد نمی‌کند. شاید حسن باشد. شاید هم کاظم. ولی آن‌ها بی‌احتیاطی نمی‌کنند. اگر قبل از ساعت ده به منزل نیایند، شب را در جایی امن به سر خواهند برد. شاید آمده باشند دنبال علی!» علی که وارد دالان شد، مادر به خود

آمد. علی متوجه منظور مادر شد. از وقتی که از سربازی فرار کرده، کمتر در منزل حاضر می‌شود. مادر چادر سر کرد و به سوی در رفت: «کیه؟»
- باز کنید.

آهسته در را باز کرد. گروهبان رو در روی او قرار گرفت. حسین از جیب پیاده شد و جلو آمد.

- سلام مادر. من حسن هستم.

صدایش صدای حسین بود. لحظه‌ای تردید کرد. باورش نمی‌شد. گیج شده بود. گروهبان کمی تأمل کرد و گفت: «مواظب بچه خودتان باشید!» مادر به خود آمد. نگاهی به گروهبان انداخت و گفت: «حتماً. حتماً. به سلامت.»

حسین از دالان عبور کرد و وارد حیاط شد. زیر نور چراغ که قرار گرفت، گذاشت مادر سیر او را نگاه کند. لبخند زد و گفت: «یعنی حسن را نمی‌شناسی؟» مادر او را در آغوش گرفت. آن شب حسابی اشک ریخت. بغضش گرفته بود. گفت: «من بچه‌های خودم را خوب می‌شناسم. هر گلی بوی خودش را دارد. تو حسین منی، نه حسن. خداوند رحمان و رحیم است. هیچ بنده‌ای از درگاهش ناامید بر نمی‌گردد. مگر غیر از دعا کاری از من ساخته بود، پسر، گلم. تو دیگر برای خودت مردی شده‌ای، من دیگر نگران آینده تو نیستم. اکنون یک مرد مقابل من ایستاده است. حسین، تو چه زود بزرگ شدی. وقتی نبود، خودم تو اتاق تو و کاظم می‌خوایدم که کتاب‌هایت تنها نباشند.»

صدای پای علی، حسین را به خود آورد. قامت بلند علی رو در روی حسین قرار گرفت.

- خوش آمدی.

■ فصل هشتم

(۱)

- ما اکنون مرکز فرهنگی عصمتیه را به کانون فعالیت‌های سیاسی زنان تبدیل کرده‌ایم. شناسایی هفت سینمای اهواز برای به آتش کشیدنشان توسط خواهران این مرکز صورت گرفته است. مگر نه این که شما در کرمان تصمیم گرفتید از وجود ما در امور فرهنگی استفاده کنید. من که به عقد یدالله درآمدم، بلافاصله دخترعمویم را نیز برای برادرم محمدعلی انتخاب کردم. خانم محجبه و خوش فکری است. البته هنوز نمی‌داند که محمدعلی در این همه عملیات مسلحانه شهر دخالت داشته است. در واقع محمدعلی نمی‌خواست که همه حرف‌ها را در یک نوبت به او منتقل کنم.

حسین سرش را پایین انداخته بود و گوش می‌داد. همین چند وقتی که زندان بود، یدالله و مالکی بدون سر و صدا همسر خود را انتخاب کرده بودند.

خانم حسین‌زاده با تعدادی از دوستانش که همسر مالکی نیز جزء آن‌ها بود، تصمیم داشتند زیر چادر چند گالن بنزین وارد سالن سینما کنند تا یدالله و مالکی آن‌جا را به آتش بکشند.

حسین فراگیر شدن انقلاب را به چشم می‌دید. اکنون که در منزل معزالدین در کوت عبدالله جمع شده بودند تا شبانه عملیات کنند، می‌دید که تعدادی از زنان آماده به آتش کشیدن فروشگاه‌هایی هستند که با ساواک همکاری می‌کنند. این عمل آن‌ها حسین را یاد حرف‌های سرهنگ می‌انداخت که از حاج یحیی تعهد گرفته بود تا در اعتصابات شرکت نکند. او حتی تصور نمی‌کرد که تک تک این فروشگاه‌ها را چنین زنانی شناسایی کنند.

- اگر بتوانیم آن فروشگاه لباس عروس را از دور خارج کنیم، بسیاری از مشکلات ما حل خواهد شد. این مرد اسامی افرادی که با انقلابی‌ها همکاری دارند را در اختیار ساواک قرار داده، اما پس از گوشمالی و کتک‌هایی که به دست یدالله و محمد نوش جان کرد، دیگر سر به زیر شده است. امشب که فروشگاهش به آتش کشیده شود، بقیه حساب کارشان را خواهند کرد.

حسین نمی‌دانست چرا حسین‌زاده حرف را عوض کرد، اما بدش نمی‌آمد که از اوضاع شهر مطلع شود. پخش تعداد قابل توجهی اعلامیه در دبیرستان‌های شهر توسط زنان مرکز فرهنگی عصمتیه برای حسین جالب بود. این مرکز در گذشته صرفاً به جلسات قرآن و ختم انعام خلاصه می‌شد، اما اکنون به مرکز تکثیر و توزیع کتب و اعلامیه‌های ممنوعه تبدیل شده بود. ارتباط این مرکز با سازمان موحدین از طریق یدالله و مالکی صورت می‌گرفت. حسین‌زاده برگشت به موضوعی که حسین را کنجکاو کرده بود.

- حالا نوبت شماست، حسین آقا. یدالله و محمدعلی به وعده خود عمل کرده‌اند.
- اما من ...
- شما خودتان در کرمان توافق کردید.
- اما من تازه دیشب از زندان آزاد شده‌ام. خودتان می‌دانید که فردا باید وارد عملیات شویم. اجازه بدهید در این مورد بیشتر فکر کنم.
- یدالله و مالکی وارد اتاق شدند و حسین را در آغوش گرفتند. سر و صورتشان خاکی بود.
- انگار باز هم تو بیابان‌ها بودید.
- از ایزه می‌آییم.
- ایزه؟
- مردم بیش از حدی که ما تصور می‌کنیم، وارد صحنه انقلاب شده‌اند. وقتی اهالی روستای سیدون ایزه دست به تظاهرات زدند، مأموران ژاندارمری به طرف آنها شلیک کردند و دو نفرشان را به شهادت رساندند. مردم هم با حمله به پاسگاه مأموران را خلع سلاح کردند. بعد هم به تلافی آن دو شهید، دو نفر از فرماندهانی را که عامل این کشتار بودند، به قتل رساندند و در کوه‌های اطراف متواری شدند. این خبر که به مسجد جزایری رسید، حاج آقا جزایری از ما خواست که برای مردم آذوقه ببریم. نزدیک یک ماه است که آن‌ها روستا را تخلیه کرده‌اند. روستا در محاصره نیروهای نظامی است. به نظر می‌آید آن‌جا می‌تواند پایگاه خوبی برای سازمان موحدین شود. تعدادی اسلحه تهیه کردیم و به آن‌ها رسانده‌ایم. ما می‌توانیم جبهه جدیدی برای مبارزه به وجود

بیاوریم. با وجود مخالفت بعضی از گروه‌ها، چند بار با آن‌ها تماس داشته ایم.

حسین پس از سکوت مالکی گفت: «ما هنوز نتوانسته‌ایم مردم را درک کنیم. به خیال خودمان همه سنگینی انقلاب روی دوش ماست، اما واقعیت چیز دیگری است. من در زندان برای خود نهج‌البلاغه می‌خواندم و این مردم در زمستان آواره کوه و کمر بودند. کاش آن‌ها را می‌دیدم.»

معزالدین وارد شد و حسین را در آغوش گرفت.

- بهتر بود چند روزی از منزل بیرون نمی‌زدی.

حسین گفت: «کار از این حرف‌ها گذشته. اگر دیشب از محل تجمع شما را مطلع بودم، شبانه به شما می‌پیوستم. گزارش بچه‌ها مرا به وجد آورده است. حالا احساس می‌کنم نگرانی من در زندان بی‌مورد بود. مردم نیاز به قیم ندارند. از این پس در کنار مردم مبارزات خود را دنبال خواهیم کرد.»

معزالدین پاسخی نداد. نگاهی به مالکی و یدالله انداخت. رضایت را در چهره آن‌ها نیز می‌دید. نقشه‌ای از جیب بیرون آورد.

- بهتر است عملیات را برای آخرین بار مرور کنیم.

و بعد رو به حسین کرد و ادامه داد:

- ما شناسایی را از همان محلی که شما دستگیر شدید، شروع کردیم. کنار ساختمان دانشگاه، مخفیگاه مأمورانی است که همیشه برای عملیات ویژه در حال آماده باش هستند. یک دکل بی‌سیم کنار ساختمان است. به نظرم قسمتی از دانشگاه در اختیار مأموران حکومت نظامی است. سه نفر هم پشت سنگری که آن‌ها احداث کرده‌اند، کشیک می‌کشند که باید آن‌ها را خلع سلاح کنیم.

- این جا به سه مرکز حساس رادیو و تلویزیون، منزل تیمسار شمس تبریزی و ساختمان استانداری مشرف است.

حسین مخصوصاً این جمله را گفت تا در جریان جزئیات شناسایی قرار گیرد. خواست مطمئن شود که طرح به همان صورت قبلی اجرا خواهد شد. مالکی گفت: «به همین خاطر این جا را انتخاب کردیم. به خطر انداختن بهترین نقطه شهر، ترس و وحشت آن‌ها را بیشتر می‌کند. به همین دلیل باید برای یک درگیری سخت آماده شویم.»

صدای بوق اتومبیلی به گوش رسید. یدالله سراسیمه بیرون رفت و سریع برگشت.

- صلاح و موسوی آمده‌اند.

حسین این دو نفر را می‌شناخت، اما تازه متوجه شد که معزالدین آن‌ها را نیز وارد مبارزات مسلحانه سازمان موحدین کرده است. بیرون رفت و با گشاده‌روی از آن‌ها استقبال کرد. حسین کلاهی بر سر گذاشت تا موی کوتاهش به چشم نیاید. کنار صلاح نشست و به گرمی با او شروع به صحبت کرد. موسوی پشت فرمان بود و گاه از آینه چهره حسین را می‌دید. نگاه حسین که به او افتاد، گفت: «کی آزاد شدی؟»

- دو شب قبل.

- فکر نمی‌کردم در این عملیات کنار شما باشم.

صلاح دستی به سرش کشید و گفت: «اگر موی سرت بلند شود، بهتر می‌توانی در تظاهرات شرکت کنی. مأمورها به کسانی که موی سرشان کوتاه است، حساس شده‌اند. آن‌ها دنبال سربازان فراری هستند.»

یدالله، معزالدین و مالکی که سوار شدند، موسوی حرکت کرد. مالکی سلاح‌ها و نارنجک‌ها را بین افراد تقسیم کرد. یک کیف کوچک حاوی چند نارنجک تحویل حسین داد و گفت: «شما بهتر می‌توانید از آن‌ها استفاده کنید. شاید مجبور شویم به تانک‌ها حمله کنیم. این نارنجک‌ها کارساز خواهد بود. از پل نادری که رد شدند، معزالدین گفت: «بدون سر و صدا تو محوطه پخش خواهیم شد. اگر بتوانیم بدون درگیری سربازها را خلع سلاح کنیم، عالی می‌شود. در صورت درگیری به دو گروه تقسیم خواهیم شد.»

فلکه مقابل دانشگاه خلوت بود. راننده دور زد. این بار در ابتدای پل، حسین و صلاح پیاده شدند. از آن‌جا سه نگهبان را در ضلع مقابل دانشگاه می‌دیدند. حسین عرض خیابان را طی کرد و از جلو آن‌ها رد شد. یکی از سربازها زیر چشمی به آن‌ها نگاه می‌کرد. حسین به صلاح گفت: «سرت را بینداز پایین و به راحت ادامه بده.» مالکی در حالی که پیاده می‌شد، به موسوی گفت: «در خیابان پشتی منتظر ما باشید.»

- اگر درگیری شد، چی؟

- تحت هیچ شرایطی این محوطه را ترک نکنید.

صدای گلوله مالکی را به خود آورد و گفت: «حرکت کن.»

هر سه از ضلع شرقی دانشگاه به سوی حسین رفتند. صدای تیراندازی که بیشتر شد، نگران حسین شدند.

- ایست! ایست!

سرجای خود میخکوب شدند. انگار از سه طرف در محاصره بودند. از خیابانی که به ساختمان صدا و سیما و منزل فرماندار نظامی ختم می‌شد، صدای

رگبار می‌آمد. سه نفری روی زمین نشستند. «یعنی حسین را گرفتند؟ بیشترین تیراندازی از سمتی می‌آید که او و صلاح رفتند. باید کاری کنیم.»

یدالله برخاست و گفت: «شما هوای مرا داشته باشید.» و سریع به سوی چند نظامی که تیراندازی هوایی می‌کردند، رفت.

- چی شده سرکار؟ چرا تیراندازی می‌کنید؟ ما که کاری با شما نداریم. می‌خواستیم از این جا رد شویم.

- این جا چه می‌کنید؟

- رد می‌شدیم.

- پس زودتر این جا را ترک کنید تا خرابکاران به ما حمله نکرده‌اند.

یدالله خونسرد خود را به اول خیابان امانیه رساند. چشمش که به موسوی افتاد، پرید داخل اتومبیل و گفت: «برو به طرف مالکی و معزالدین. هر وقت اشاره کردم، نگاه دار.»

موسوی به سویی رفت که آن دو روی زمین دراز کشیده بودند. اتومبیل که متوقف شد، هر دو سوار شدند. یدالله پیاده شد و گفت: «شما همین اطراف گشت بزنید تا حسین و صلاح را پیدا کنم. در میان این رگبار گلوله‌ها کاری از ما ساخته نیست.»

یدالله پیاده شد. کمی جلوتر رفت. حالا دیگر از چند طرف صدای رگبار می‌آمد. نیروهای نظامی بی‌آنکه به طرف کسی شلیک کنند، دستشان روی ماشه بود. رعب و وحشت همه‌جا را فرا گرفته بود. محافظان تیمسار شمس تبریزی پشت دیوار منزل سنگر گرفته بودند و گاه شلیک می‌کردند. صدای جابه‌جایی تانک‌ها در مقابل ساختمان صدا و سیما به گوش می‌رسید. چند سرباز از

ساختمان دانشگاه بیرون آمده و از وسط میدان به اطراف شلیک می‌کردند. اتومبیل‌هایی که قصد عبور از آن خیابان را داشتند، توقف کردند و مجبور شدند دوباره از روی پل نادری برگردند ضلع غربی کارون. یدالله زیر رگبار تا ابتدای خیابانی که حسین را گم کرده بود، رفت. ردی از او نبود. مجدداً به طرف میدان برگشت. چشمش به موتور سواری افتاد که به سوی امانیه می‌رفت. از کنار دیوار پرید داخل خیابان. موتور سوار ایستاد و با عجله گفت: «بیا بالا که الان ما را می‌زنند.»

یدالله ترک موتور نشست. حسین و صلاح هم چنان کنار دیوار نشسته بودند تا وقتی تیراندازی قطع شد، آن‌جا را ترک کنند. صلاح اسلحه را به طرف سربازان گرفته بود، اما از آن استفاده نکرد تا محل آن‌ها شناسایی نشود. کیف حاوی نارنجک دست حسین بود. تصمیم گرفت وارد خیابان روبرو شود.

- تنها راه فرار همین خیابان است.

- اما نظامی‌ها در این خیابان مستقر هستند.

- اگر از این مسیر برویم، به ما شلیک می‌کنند.

- پس بهتر است هر کدام از یک طرف برویم.

حسین همان خیابان را انتخاب کرد و به صلاح گفت: شما به طرف میدان

برو. هنوز بعضی از اتومبیل‌ها از آن قسمت عبور می‌کنند.

صلاح نگاهی به خشاب و اسلحه انداخت و حرکت کرد. صدای تیراندازی

بیشتر شد، طوری که مجبور شد دوباره به سوی سنگر کنج دانشگاه شلیک

کند. صلاح از کنار اداره کشاورزی که می‌گذشت، اسلحه را به داخل چمن‌ها

انداخت، زیرا چند سرباز به سمتش می‌آمدند. ترجیح داد بدون درگیری از

محاصره بیرون برود. سربازها که مسیرشان را عوض کردند، مجدداً به راه افتاد و از دید مستقیم افراد مسلح خارج شد. آن طرف خیابان سوار یک تاکسی شد و محل را ترک کرد.

حسین تنها ماند. «اگر مسیر صلاح را انتخاب کنم، یقیناً مرا خواهند زد. بهتر است به طرف استانداری بروم.» رگباری او را به خود آورد و مجبور شد حرکت کند. در یک لحظه تصمیم گرفت همان مسیر صلاح را برود، اما گلوله‌هایی که ویزویز کنان از کنارش می‌گذشتند، او را منصرف کردند و به همان سمتی رفت که قبلاً انتخاب کرده بود. حرکت کند او از داخل جوی آب او را از دید نظامیان مخفی می‌کرد. کافی بود یکی او را ببیند. مقابل منزل تیمسار شمس تبریزی رسید. صدای رگبار کلافه‌اش کرده بود. حالا باید وارد پیاده‌رو می‌شد. از جوی آب که خارج شد، رگباری در اطرافش خالی کردند. حسین هاج و واج مانده بود. کیف حاوی نارنجک روی زمین افتاد. «خدایا اگر یکی از این گلوله‌ها به نارنجک اصابت می‌کرد، چه می‌شد. یعنی صلاح در این است که من زنده بمانم؟ پس چرا هیچ کدام از این گلوله‌ها به من اصابت نمی‌کنند؟» حسین از خود بی‌خود شده بود. اعتنایی به گلوله‌هایی که اطرافش را سوراخ می‌کردند، نداشت: «هنگامی که آن بمب را در شهربانی کرمان منفجر کردیم، تا این حد به مرگ نزدیک نشده بودم. اگر از مرگ بترسم، چطور می‌توانم شهادت را برای خود رقم بزنم؟» صدای زنجیر تانک او را به خود آورد. اولین بار بود که یک تانک را مقابل خود می‌دید. تانک کمی که نزدیک‌تر شد، از حرکت بازایستاد. «اگر می‌توانستم این نارنجک‌ها را به سوی آن پرتاب کنم.» کیف نارنجک را بغل کرد و به سوی استانداری حرکت کرد. آن تانک پوششی شده بود که

سربازان از مقابل به او تیراندازی نکنند. هنوز حسین از دید مستقیم نظامیان مخفی بود و رگبارهایی که در اطرافش به زمین می‌نشستند، اتفاقی بودند. «اگر خودم را به فلکه ساعت برسانم، از شر این گلوله‌ها خلاص خواهم شد.»

حسین شروع به دویدن کرد. از استانداری که رد شد، صدای اتومبیل جیبی به گوشش رسید که به سمت او می‌آمد. کنار دیوار روی زمین نشست. جیب که مقابلش ایستاد، افسری پیاده شد. حسین کیف را به زمین انداخت، اما از چشم گروهبانی که افسر را همراهی می‌کرد، مخفی نماند و سراسیمه آن را از زمین برداشت. افسر محکم زیر گوش حسین خواباند و گفت: «قصد انفجار منزل فرماندار نظامی شهر را داشتی؟ تمام این منطقه در محاصره است.»

- اما من قصد انجام چنین کاری را نداشتم. فقط از این جا عبور می‌کردم.

- پس این کیف چیست؟

- همین جا افتاده بود.

افسر نگاهی به قد کوتاه و چهره او انداخت و گفت: «به قدر و قوارات نمی‌آید که اهل خرابکاری باشی.» او را پشت جیب انداختند و آن جا را ترک کردند. افسر پشت بی‌سیم دستور داد که تیراندازی را قطع کنند تا محوطه به حالت اول خود برگردد.

نیم ساعت بعد معزالدین در مخفی‌گاه موحدین در لشکرآباد صلاح را پیدا کرد. تصمیم گرفت برای نجات حسین به محل حادثه برود. خواهر و فرزند خردسال خود را سوار اتومبیل کرد و به آن‌ها گفت: «شما بیمار هستید. من هم دنبال دارو می‌گردم. اگر مأمورین جلو ما را گرفتند، خودتان را به بیماری بزنید.» خواهرش سرتکان داد و در حالی که از ترس چهره بیمارها را گرفته

بود، برادرزاده خود را محکم بغل کرد. وقتی معزالدین به فلکه رسید، دیگر خبری از تیراندازی نبود. چرخ‌های در خیابان‌های اطراف زد. طوری بوق می‌زد که می‌توانست برای حسین معنی دار باشد. «اگر خود را در این حوالی مخفی کرده باشد، با شنیدن صدای بوق بیرون می‌آید.»

معزالدین ناامید آن‌جا را ترک کرد. گشتی‌های مقابل ایستگاه راه آهن او را متوقف کردند.

- مریض دارم. دنبال دارو می‌گردم.

گروه‌بان گفت: «بهتر است با ما به کلانتری بیایید.»

معزالدین در کلانتری با صدای غیرعادی مواجه شد. افسری که بسیار خوشحال به نظر می‌رسید، با تلفن صحبت می‌کرد: «قربان مسبب اصلی را دستگیر کردیم. جوان شروری است که قصد حمله به منزل تیمسار را داشت. به نظر می‌رسد تنها باشد، چون کسی در اطراف نبود.»

معزالدین وارد اتاق افسر نگاهبان شد.

- قربان من یک طلبه بی‌سر و صدا هستم. بچه‌ام مریض است. در به در دنبال

دارو می‌گردم. چه کنم. نمی‌توانم شاهد پرپر شدن جگر گوشه‌ام باشم.

افسر نگاهی به چهره او انداخت. آنقدر افرادی مشابه او را دستگیر کرده و نزد او آورده بودند که کلافه شده بود. گروه‌بان را صدا زد و گفت: «آزادش کنید. می‌بینی که گرفتار است.»

(۲)

- بروید حاج یحیی را پیدا کنید. این بچه یتیمی که ضمانتش را کرده است، یک آتشپاره است. تو با آن همه نارنجک مقابل منزل تیمسار چه می‌کردی؟
و سپس محکم زد زیر گوش حسین. بعد هم به عقب هلش داد و او را به دیوار سلول چسباند.

- آن قدر می‌زمنت تا به حرف بیایی. اشتباه کردم که آزادت کردم. هنوز سه روز نگذشته دوباره دستگیرت کردند. خانواده شما برای این کشور یک بمب است. به کوچک و بزرگ شما نباید رحم کرد.
- اما من بی‌گناهم.

- حسن علم‌الهدی دانش آموز سال چهارم دبیرستان سعدی، هیجده ساله. سرهنگ به فکر فرو رفت. انگار چیزی به یادش آمد. «یعنی او با آن پرونده که برایمان روشن نشده است، ارتباط دارد؟ اگر چنین باشد، یکی از این دو نفر به درمان خواهند خورد. آن جوان می‌گفت این بیست نفر جزء تیم فوتبال هستند. نه این جوان و نه آن صادق، هیچ کدامشان اهل فوتبال نیستند.»

سرهنگ از روی صندلی برخاست و شروع کرد به قدم‌زدن. حسین به چهره‌اش خیره شد. «این سه روز که در بند آن‌ها بودم، شش نفر به سراغ من آمدند. آن قدر شکنجه ام کردند که خودشان خسته شدند و رفتند پی کارشان، اما این سرهنگ با دیگران تفاوت داد. به چه فکر می‌کند؟ پرونده حسن که سنگین نیست، مگر این که او را در جریان مبارزه دستگیر کرده باشند. آیا فعالیت حسن به حدی رسیده که کارش به ساواک کشیده شده باشد؟ در این صورت نمی‌بایستی جرمم را به نام او ثبت می‌کردم. چرا حسن راجع به این موضوع با

من حرفی نزد. شاید مثل من که در مورد کارهایم با کسی صحبت نمی‌کنم...»
 سرهنگ یقه او را گرفت. چشم در چشمش دوخت. چشم کبود و زخم باز
 شده حسین خشم سرهنگ را دو چندان کرد.

- تو چقدر پوست کلفتی! کافی است کوچکترین مدرکی به دست بیاورم. در
 این صورت خودم اعدامت می‌کنم.

- من زیر شکنجه آدم‌های شما چند بار مردم و زنده شدم. هنوز نمی‌دانم چرا
 شوک الکتریکی به بدنم وارد می‌کنید.

- ببند آن دهانت را و گرنه با سرب پرش می‌کنم. اسم و رسم خانوادگیت دستم
 را بسته است و گرنه تا حالا ده بار سر به نیستت کرده بودم. باید بدانم با
 چه کسانی قصد ترور تیمسار را داشتید؟ تو که به تنهایی عرضه این کارها
 را نداری.

- اگر صد بار بمیرم و زنده شوم، حرفم عوض نخواهد شد. من اصلاً قصد
 ترور تیمسار را نداشتم.

- شما تیم فوتبال دارید،

- نه؟

سرهنگ لبخند زد و بلافاصله گفت: «خوب شد. حالا بگو ببینم در دبیرستان
 با صادق چه رابطه‌ای داشتی؟»

- او را نمی‌شناسم.

- در یک دبیرستان و در یک سال تحصیلی، چطور او را نمی‌شناسی؟

با اشاره سرهنگ، سرگردی جلو آمد. دو استوار حسین را به تخت بستند.
 دستگاه شوک الکتریکی را که آماده کردند، سرهنگ بالای سرش حاضر شد.

چشم در چشم او دوخت تا در لحظه‌ای که به بدنش شوک وارد می‌شود، شاهد چهره متلاطمش باشد. حسین نیز به او نگاه می‌کرد. خاطره‌ای تلخ در نظرش مجسم شد. پنجمین بار بود که باید شوک را تحمل می‌کرد. ناگهان لرزه به اندامش افتاد. مثل گوسفندی که سر بریده باشند، پرپر می‌زد. سرگرد زمان اتصال برق را بیشتر کرد، طوری که در اثر دست و پا زدن، طناب دست حسین پاره شد و فریاد زد. سرهنگ سرش را عقب کشید. جیغ حسین در گوشش طنین افکند. چهره آن پنج نفری که شاهد دست و پا زدنش بودند، برافروخته شد. با رعشه‌ای که تمام بدنش را می‌گرفت، اختیارش را از دست می‌داد. جز فریاد و تحمل درد کاری از دستش ساخته نبود. دستگاه را از کار انداختند، اما او هم چنان فریاد می‌زد. سرگرد از تخت فاصله گرفت. فریاد حسین آهنگی منظم به خود گرفت. سرهنگ می‌فهمید که او حضرت علی را به کمک می‌طلبد، اما در آن لحظه اسیر غرورش شده بود و ننگش می‌آمد که تسلیم آن جوان شود. گویی وجدانش هم از او متنفر شده بود. سراغ کابل رفت. به سرگرد اشاره کرد که کف پای حسین را بالا بگیرد. ضربات سنگین شلاق را به کف پا و بدنش فرود آورد. به نفس نفس که افتاد، روی صندلی نشست. حسین از هوش رفته بود. بدن خون آلودش روی تخت، خشم سرهنگ را بر می‌افروخت.

- اگر او بی‌گناه بود تا حالا حرف‌هایی به هم می‌بافت و تحویل ما می‌داد. بیریدش زور خانه لشکر. بازجویی صادق را هم ادامه بدهید. به هر قیمت شده، باید رابطه این دو نفر روشن شود.

خشمگین اتاق را ترک کرد. یک سرگرد ضد اطلاعات وارد شد. این سرگرد از وقتی که قسمتی از پادگان لشکر را به زندانیان سیاسی اختصاص داده بودند،

از لباس شخصی استفاده می‌کرد و جز بازجویی کاری دیگر انجام نمی‌داد. هیکل درشت او همراه با چشمان از حدقه درآمده‌اش به او هیبتی زشت داده بود. دستور داد یک سطل آب روی حسین بریزند. چشمان حسین باز شد. - از این جا بپریدش.

دو گروه‌بان حسین را کشان کشان از اتاق خارج کردند. او را پشت یک خودرو انداخته، از آن‌جا خارج کردند. راننده خیابان‌های خلوت را به سرعت پشت سر گذاشت و مقابل یکی از درهای ورودی پادگان لشکر ۹۲ زرهی ایستاد. چند بار بوق زد تا سربازی در را باز کرد. به سوی محوطه بزرگ زمین تنیس رفت. پس از انتقال زندانیان سیاسی به آن‌جا، بازی‌ها را تعطیل کرده بودند. در کنارش ساختمان منشوری شکل بود که چند سرباز دور آن نگهبانی می‌دادند. از سالن ورزش‌های باستانی به دقت حفاظت می‌شد. حسین را دست بسته وارد آن محوطه کردند و در اتاقی کوچک حبس کردند.

(۳)

«ما بیست نفر مأموریت داشتیم هر کدام در نقطه‌ای از شهر عکس شاه را که به صورت سگ درآورده بودیم، در نقاط مشخصی در معرض دید مردم بچسبانیم. شاه نزد مردم ذلیل و مستأصل شده است. پایه و اساس رژیم شاهنشاهی سست شده است. شاه جز فرار راهی دیگر ندارد. بیشترین فعالیت ما در دبیرستان‌هاست. سر گروه ما حمید است. همان کسی که در راهپیمایی عاشورای سال ۵۳ دستگیرش کردید. حسن علم‌الهدی هم از همین گروه است.

نام سعید درفشان، اصغر گندمکار هم که شما به دنبال آن‌ها هستید، در لیست نوشته شده است. فعالیت ما شب‌ها در زمان منع عبور و مرور شروع می‌شود و تا سحر ادامه دارد. هر کدامان مأمور یک منطقه هستیم که اعلامیه‌های امام را توزیع کنیم. نمی‌دانم چرا از میان این بیست نفر روی حسن علم‌الهدی دست گذاشتند. اگر در خیابان سعدی کشیک بدهید، او را دستگیر خواهید کرد...» سروان محکم خواباند زیر گوشش و با صندلی که دستانش را از پشت به آن بسته بودند، بلندش کرد. صادق به هوش که آمد، چشمانش سیاهی می‌رفت. نگران و مضطرب شد. «یعنی من این حرف‌ها را اقرار کردم، یا این که در ذهنم مرور می‌کردم؟ اگر این اطلاعات را بدهم، دیگر رهایم خواهند کرد؟ شاید پس از این که یک نفر از این بیست نفر را لو بدهم، تازه در اول خط قرار گیرم و مجبور شوم تمام فعالیت دوستانم را به این حرام‌زاده‌ها بگویم.» مشت و لگد پیاپی سروان، قدرت فکر کردن را از او گرفته بود: «خدایا تا کی باید شکنجه شوم؟ یعنی ممکن است در بی‌هوشی حرف زده باشم؟» این بار سروان او را پرت کرد، طوری که با صندلی نقش زمین شد. سروان دوباره به جانش افتاد.

- تو بی‌هوشی پرت و پلا می‌گویی، اما یک کلمه حرف حساب نمی‌زنی.

صادق متوجه شد که چیزی نگفته است. نفسی کشید و خود را برای شوک الکتریکی آماده کرد. از شدت درد ناشی از شوک دست و پایش به سرعت بالا و پایین می‌رفت. شبی را به یاد آورد که با دوستانش دعای توسل می‌خواندند. او حتی اعتنایی به سؤالات مکرر سروان که بالای سرش حاضر شده بود، نمی‌کرد. سروان خسته که شد، رهایش کرد.

- من می‌روم زورخانه. یک ساعت بعد بیاوریدش آن‌جا تا او را با علم‌الهدی

رو در رو کنم.

صادق نام علم‌الهدی را که شنید، لرزه بر اندامش افتاد. «یعنی حسن را گرفته‌اند؟»

سروان از آن‌جا که خارج شد، در محوطه پادگان نفسی کشید. از هوای آلوده و نمناک سلول حالش به هم می‌خورد. بین آن همه زندانیان سیاسی، این دو نفر کلافه‌اش کرده بودند.

وارد زورخانه که شد، حسین را دید که وسط سالن روی زمین افتاده بود. یکی از زنجیرهای ورزشکاران باستانی هم کنارش بود. در اثر ضربه‌ای که با آن زنجیر به سرش زده بودند، خون از سرش جاری بود. قسمتی از پیراهنش پاره شده بود و خطی قرمز روی سینه‌اش دیده می‌شد. بدنش نسبت به اولین روزی که دستگیر شده بود، نحیف و لاغر به نظر می‌رسید.

قسمت وسط زورخانه که محل مانور ورزش‌های باستانی است، در گودی قرار داشت. دور تا دورش به عرض یک متر عقب نشینی داشت. در این‌جا وسایل شکنجه به صورت نامنظم به چشم می‌خورد. سروان در جایگاهی که شیر خدا می‌نشیند، قرار گرفت. مشتی بر طبل بزرگی که مقابلش بود، کوبید و زنگ مخصوص زورخانه را به صدا درآورد.

- یکی و دوتا و سه تا و چهارتا...

چند بار زنگ را به صدا درآورد تا حسین به هوش آمد. دستش را از پشت بسته بودند. سرش را بلند کرد. سالن دور سرش می‌چرخید. صدای سروان بلند شد.

- بلند شو. تو که این همه ادعا می‌کنی، بلند شو و بچرخ. نشان بده که

قهرمانی.

صدای قهقهه سروان در سالن پیچید. انگار بیش از حسین، او بود که از آن جنگ روانی عذاب می‌کشید که نمی‌توانست جلو خنده کریه خود را بگیرد. این بار که زنگ را به صدا درآورد، پرید وسط گود و سر حسین را بلند کرد. آن قدر موی سرش را کشید تا فریادش در سالن پیچید. سرش را رها کرد و با مشت و لگد و بعد با کابل افتاد به جانش.

- تو دیگر چه جانوری هستی؟ از تو نارنجک گرفته‌اند. نامت در لیست خرابکاران دیده شده، کله شقی ات همه را کلافه کرده است، آن وقت می‌گویی

من بی‌گناهم؟

پوتین اش را روی گلویش گذاشت و آن را فشرد. رهایش که کرد، با صدای بلند گفت: «بیاوریدش.»

استوار، صادق را انداخت وسط گود. صادق خود را جمع و جور کرد. چشمش که به حسین افتاد، او را شناخت. «ولی این که حسن نیست. من فقط می‌دانم او در مبارزات مسلحانه با موحدین است. پل‌گریم را این‌ها اعدام کرده‌اند. یعنی او را با برادرش اشتباه گرفته‌اند؟ بهتر است من هم‌چنان اظهار بی‌اطلاعی کنم.» صدای سروان او را به خود آورد.

- او را می‌شناسی؟

- نه؟

- چطور نمی‌شناسی! اسمش را تو جیب تو پیدا کرده‌اند. هر دو اقرار می‌کنید که در یک دبیرستان درس می‌خوانید.

حسین متوجه موضوع شد. «باید طوری موضوع را به صادق بفهمانم.» کمی

بلند شد و با صدای گرفته گفت: «من که گفتم او را نمی‌شناسم. من حسن علم‌الهدی دانش آموز دبیرستان سعدی هستم.»
 صادق کمی آرام گرفت. سروان به استوار که قدی بلند داشت، اشاره کرد و او نیز بالای سر حسین حاضر شد. سرش را بلند کرد تا سروان را ببیند. در قسمت زیرین جایگاه ویژه جمله‌ای توجه حسین را جلب کرد. «از علی آموز اخلاص عمل»

حسین به خود آمد. چشمانش سو گرفت.

- به چی خیره شدی؟

استوار دستپاچه گفت: «قربان به آن تابلو»

استوار برای آن که سروان را آرام کند، افتاد به جان حسین. فریاد حسین در فضای سالن طنین می‌انداخت، طوری که حتی صادق به وحشت افتاد. لحظه‌ای بعد استوار به سراغ او رفت. برای مدتی وحشیانه او را به باد کتک گرفت. سروان سالن زورخانه را ترک کرد و به دنبالش اکیپ ویژه شکنجه از آن‌جا بیرون آمدند.

پس از چند روز شکنجه، حسین و صادق را به سلول انفرادی منتقل کردند. حسین تا آخرین لحظه‌ای که قصد محاکمه او را داشتند، حرفی نزد، اما بازجویان او را به جرم حمل نارنجک، درگیری مسلحانه و حمله به منزل تیمسار شمس تبریزی تهدید به اعدام می‌کردند.

حسین صدای آزادی مردم را در آن سلول نمناک می‌شنید و بی‌توجه به حکمی که دادگاه برایش صادر کرده بود، در انتظار دوستان خود بود تا او را از بند آزاد کنند. صحنه‌های پیروزی چون باد از نظرش می‌گذشتند.

حسین به سلول عمومی منتقل شد. پس از بیست روز مجدداً دوستانش را دید. همه آن شکنجه‌ها و فشارهای روانی مدام در نظرش مجسم می‌شد. انگار از همه چیز سیر شده بود. برای لحظه‌ای مردی را رو در روی خود دید که اصلاً تصور نمی‌کرد. «خدای من، این مرد این‌جا چه می‌کند؟ آیا او هم مرا به یاد می‌آورد؟ بهتر است خونسردی خود را حفظ کنم.» از سه روز گذشته که رفتار مأموران عوض شده، به خاطر حضور این ساواکی در پادگان لشکر بود. حسین چهره کریه معبر را شناخته بود و او نیز که اکنون به طرفش می‌آمد، می‌دانست با چه کسی طرف است.

- تو باید حسین باشی، درست است حسن آقای علم‌الهدی؟

- اشتباه گرفته‌اید.

- خوب نقش بازی کرده‌ای. پرونده‌ها را که بررسی می‌کردم، یاد سال ۵۴ افتادم. فقط تو بودی که یک کلام حرف نزدی. آزادت هم که کردم، دم به تله ندادی. درست مثل این دوبار که به زندان افتادی و هنوز هم بازجوهایت را به بازی گرفته‌ای. اما دیگر بازی تمام شد. سه روز است پرونده ات را تحویل من داده‌اند.

- متوجه منظورتان نمی‌شوم.

- تو معبر را خوب می‌شناسی. مگر این که مردم به دادت برسند. در غیر این صورت تو را تا پای جوخه اعدام خواهیم برد. در چشمانت می‌خوانم که جرمت سنگین‌تر از آن است که ما فکر می‌کنیم. درست است؟

- نه. شما به جای این که فکری به حال خشم مردم کنید، برای ما جرم می‌تراشید. این نشان دهنده ضعف شما است.

- اشتباه می‌کنی. اعلیحضرت بر می‌گردد.
- حسین رنگش پرید یک هو پرسید «پس درسته که شاه رفته؟» معبر متوجه حالت حسین شد. با تنفر گفت: «این خبر برای شما خوشحال کننده است؟»
- مسلم است.
- با خونی که راه خواهیم انداخت، این شادی زود گذر در نطفه خفه خواهد شد.
- انگار معبر کلافه بود. از نگاهش شرارت می‌بارید. دست حسین را گرفت و هلهش داد بیرون. بعد اشاره کرد که مجدداً او را به اتاق شکنجه منتقل کنند. این بار حسین کمی جا خورد. ترس از این داشت که نتواند جان سالم به در ببرد. همین طور که دستش را به تخت می‌بستند، فکرش رفت جای دیگر. «این معبر بیشتر از آن‌که بخواهد از من حرف بکشد، می‌خواهد انتقام چند ساله را بگیرد. خیلی دوست دارد مرا به زانو در آورد. این کینه او می‌تواند فرصتی باشد که از دادن اطلاعات تفره بروم. باید کاری کنم که جدال او با من به یک کینه شخصی تبدیل شود. بهتر است ذهنش را به جای گرفتن اطلاعات از من، متوجه همین موضوع کنم.»
- حرف می‌زنی یا نه. چند سال ساواک اهواز را به مسخره گرفتی، اما حالا من مانده‌ام و تو. کسی هم نیست که به فریادت برسد. شهر آنقدر شلوغ شد که حتی می‌توانم جنازه‌ات را قاطی کشته‌های خیابانی کنم و از شرت خلاص شوم.
- معبر رفت سراغ دستگاه شوک. سیم را به برق زد و دو میله فلزی را آرام به حسین نزدیک کرد، طوری که دلهره در آن لحظه حسین را نیمه جان کرد.

چندمین بار بود که شوک الکتریکی را تجربه می‌کرد. معبر میله را به بدنش چسباند و مدتی نگه داشت. حسین بال، بال می‌زد. استوار پرید جلو و دستگاه را از دست معبر قاپید. گفت: «قربان، این طوری هلاک می‌شود.» معبر دوباره رفت سراغ شلاق. حسین زیر ضربات متوالی شلاق به خود می‌پیچید. فریادش تا انتهای سالن رد کشیده بود و همه زندانیان را متوجه خود کرده بود. انگار معبر هم از پا افتاده بود. شلاق را انداخت کنار و با لگد افتاد به جانش. کفش نوک تیزش چنان به شکمش فرود می‌آمد که گویی در شکمش فرو رفته است. حسین لحظه‌ای سر بلند کرد. خون جلو چشم معبر را گرفته بود. صورتش سرخ شده بود. برای لحظه‌ای نگاه حسین در نگاهش قفل شد. «من امروز تو را به زانو در خواهم آورد. تو نخواهی توانست از من حرف بکشی. آن نارنجک‌هایی که از من بدست آوردید را روی سرت خراب خواهم کرد. خودت را برای یک جنگ روانی آماده کن، معبر.» ناگهان چهره حسین در هم شد. در یک چشم بهم زدن تقی به صورت معبر پرتاب کرد و فریاد زد.

- احمق. بی شرف. تو بی شعوری. فکر کردی با بچه طرفی. تو احمقی معبر، احمق.

صدای حسین بلندتر شد، طوری که فریادش تا انتهای سالن رد کشید. حالا دیگر معبر مثل یک خرس تیر خورده افتاد به جان حسین. هم لگد می‌زد، هم پاسخش را می‌داد.

- پدر سوخته. بی شعور خودتی. حالا پرخاش هم می‌کنی.

صدای معبر بلندتر از حسین بود. انگار خودشان هم نمی‌فهمیدند که با صدای بلند به هم‌دیگر پرخاش می‌کنند.

- تو احمقی معبر، احمق. اگر جرات داری، دستم را باز کن تا بفهمی که چقدر ضعیفی. تو یک پست فطرتی.

حسین کمی نفس گرفت و بعد فریاد زد «بی شعور»

خشم تمام وجود معبر را گرفته بود، طوری که خودش هم نمی دانست چه می کند. اختیار از دستش خارج شده بود و در برابر پرخاشگری حسین هر عکس‌العملی را از خود نشان می داد. برای لحظه‌ای فریاد حسین در گلو خفه شد. چشم به معبر دوخت و با دقت به او خیره شد. «درست شد، بدبخت. حالا فقط به فکر انتقام از من هستی. اصلاً یادت رفته که از من اعتراف بگیری. دیگر کاغذ و قلمی در کار نیست. فقط فحش می دهی و لگد می زنی. این همان کاری است که من به دنبالش بودم. دلت خوش باشد که مرا شکنجه می کنی. همین که اصل موضوع را فراموش کرده‌ای، کفایت می کند. آن قدر این جنگ روانی را ادامه می دهی که مثل نعش روی زمین ولو شوی.» حسین نفس تازه کرد. دوباره با صدای بلند فریاد زد:

- بدبخت. برو بیرون بین چند هزار حسین فریاد «مرگ بر شاه» سر می دهند. دیگر آن اطلاعاتی که از من می خواهی ارزشی ندارد، احمق. تو هیچ وقت نتوانستی ما را درک کنی.

حسین کمی سکوت کرد. خواست توجه معبر را بیشتر به خودش جلب کند.

- کله خراب بی شعور. من چه حسن باشم، چه حسین، فرزند آیت ا... علم الهدی هستم. هیچ وقت میزان وفاداری این خانواده را به آیت ا... خمینی درک نخواهی کرد. حالا وقت آن رسیده که برای نجات خودت چاره‌ای کنی.

صدای آزادی را نمی شنوی؟

انگار معبر دیوانه شده بود. بعضی وقت‌ها هم هذیان می‌گفت. هی شلاق می‌زد و هی لگد بارانش می‌کرد. استواری که او را همراهی می‌کرد، پا جلو گذاشت. تا به حال معبر را به این حال و روز ندیده بود. انگار می‌فهمید که حسین ته دل خوشحال است. او در چهره حسین می‌خواند که ابتکار عمل را از معبر گرفته است. دستش را گرفت و به زور روی صندلی نشاندش.

-قربان شما حال و روز خوبی ندارید. کمی آرام بگیرید.

معبر از حال رفت. سرش به بغل افتاد. نفس نفس می‌زد. خون از پیشانی حسین جاری شد. عرق از سر و صورتش بیرون زده بود. انگار هنوز آماده بود که در برابر مشت و لگد مقاومت کند. احساس پیروزی در چهره‌اش نقش بست، اما نتوانست خود را آرام نشان دهد. انگار منتظر عکس‌العمل بعدی معبر بود. چشمش به کاغذ و قلم روی تخت افتاد. سفید بود. روی کاغذ نوشته شده بود، «حسن علم الهدی» معبر روی حسن را خط کشیده و اسم حسین را نوشته بود. این جمله حسین را خوشحال می‌کرد.

معبر حتی نای حرف زدن نداشت. آن قدر فریاد زده بود که گلویش گرفته بود، درست مثل حسین. انگار خودش هم فهمیده بود که چرا حسین با صدای بلند فحاشی می‌کند و خشم او را برانگیخته. وقتی متوجه این موضوع شد که دیگر کاری از دستش ساخته نبود.

صدای همهمه از بیرون اتاق شکنجه می‌آمد. صدا بیش‌تر و بیش‌تر شد. یک گروهبان وارد اتاق شد. پازمین کوید. گفت: «قربان، تیمسار دستور دادند این‌جا را ترک کنید.» معبر به خود آمد. نگاهی به گروهبان انداخت. عرق صورتش را

پاک کرد.

- چرا؟ چی شده مگه؟ من هنوز با این بی شرف کار دارم .

- ولی قربان، مردم کنترل شهر را به دست گرفته‌اند. وضعیت خوبی نداریم. تیمسار دستور دادند این زندانی‌ها را رها کنید. ممکن است مردم به این‌جا حمله کنند.

- نه، اصلاً.

مَعْبَر باز هم فریاد زد. انگار نمی‌خواست حرف‌های آن گروه‌بان را باور کند. یک بار دیگر نگاهش در نگاه حسین قفل شد. جرات نداشت به شکست خود اعتراف کند. حسین آزادی را حتی در چشمان مَعْبَر می‌دید که از زندان این انسان‌ها در حال رهایی است. این بار ترجیح داد با سکوت به جنگ روانی خود ادامه دهد. مَعْبَر تن خسته خود را از صندلی کند. خواست سراغ حسین برود، اما انگار مجبور بود بازی را در همین جا تمام کند. چهره خون‌آلود حسین که حالا آرام گرفته بود، با مَعْبَر حرف می‌زد. گویی مَعْبَر قصد داشت حرفی بزند. حسین سرش را پایین انداخت که او از اتاق خارج شود. مَعْبَر که بیرون رفت، حسین از حال رفت و سرش به جلو خم شد.

(۴)

حاج خسرو نمی‌دانست چرا این همه غم در دلش خانه کرده است؟ از عصر که به آن منزل متروکه آمده بود، در هول و ولا بود. اغلب بچه‌ها نیامده بودند و فقط تعداد اندکی جمع شده بودند. «اکنون بهترین یاران انقلاب در زندان به

سر می‌برند. حمید، محسن، صادق. اگر در جشن فرار شاه شرکت می‌کردند، خستگی از تنش بیرون می‌رفت. این‌ها فرزندان من هستند. من هیچ‌گاه در کمک به آن‌ها کوتاهی نکرده‌ام. حتی اجازه نمی‌دادم که آن‌ها متوجه لذت بردن من از همکاری با آن‌ها شوند. هم‌سرم به این نیت کمکشان می‌کرد که می‌دانست من خشنود می‌شوم. دوست داشتم فرزندانم در این جشن شرکت کنند. حسین با استقامت خود در مقابل جلادان شاه تبدیل به یک اسوه شده است.»

حاج خسرو در تاریکی اشک می‌ریخت. از همین منزل بود که برادر شانزده ساله‌اش وارد تظاهرات سی‌ام تیر ۱۳۳۱ شده بود. شاه از کشور خارج شده بود، اما زاهدی تمام توان ارتش را به کار گرفت تا زمینه ورود شاه را فراهم کند.

صدای رگبار از خیابان به گوش می‌رسید. از بعد از ظهر یک لحظه هم این صدا قطع نشد. دیروز که مجسمه شاه را در میدان پهلوی پایین کشیدند، ارتش قوای خود را تقویت کرد. حاج خسرو از منزل بیرون زد. وارد خیابان پهلوی شد. وحشت زده به تانک‌هایی خیره شد که وحشیانه اتومبیل‌های مردم را له می‌کردند و با مسلسل به اطراف شلیک می‌کردند. صدای ناله زنی که گلوله به سرش اصابت کرده بود، توجهش را جلب کرد. یک راننده آمبولانس بی‌باکانه وارد معرکه شد. بیش از ده مجروح را عقب آمبولانس قرار دادند و راننده با سرعت آن‌جا را ترک کرد. «بگو مرگ بر شاه. بگو مرگ بر شاه» تعداد تظاهر کنندگان به صد نفر می‌رسید. آن‌ها از کوچه‌ای وارد خیابان پهلوی شدند و رو در روی تانک‌ها این شعار را با خشم تکرار می‌کردند. رگباری به طرفشان گرفته شد. سه نفر افتادند. حاج خسرو به طرف مجروحین دوید. دستش خونی شد. دست‌هایش را بالا آورد و به خون خیره شد. یاد شبی افتاد که برادرش را

در همین خیابان از دست داده بود. مردم شعار می‌دادند «مرگ بر شاه، درود بر مصدق» تعدادی چماق به دست با پشتیبانی تانک‌ها به جان مردم افتادند و به هیچ کس رحم نمی‌کردند. درگیری از صبح تا شب ادامه یافت. چماق به دستان در همین نقطه شعار می‌دادند: «مرگ بر مصدق». ارتشی‌ها سرمست از پیروزی جوی خون راه انداخته بودند. تانک‌ها در خیابان رژه می‌رفتند. یکی از تانک‌ها تیر چراغ برق را از کمر شکست و آن تیر بر سر برادر حاج خسرو اصابت کرد و نقش زمین شد. حاج خسرو پشت کیوسک بلیط بخت‌آزمایی پناه گرفته بود. از دور می‌دید که برادرش زیر آن تیر در حال جان دادن است. خواست به کمکش برود که آجری به سرش خورد و از هوش رفت.

حاج خسرو به خود آمد. اکنون در نقطه‌ای قرار گرفته بود که بیست و پنج سال گذشته شاهد شهادت برادر خود بود. تانک‌ها نقش خود را تکرار می‌کردند، اما مردم از صبح که وارد خیابان شدند، هنوز «مرگ بر شاه» می‌گفتند. «نه، این بار تاریخ تکرار نخواهد شد. من اکنون شاهد زنده شدن برادرم هستم. این پرونده ناتمام دوباره جان گرفته است. مردم مجروحان و شهدا را مثل آن شب رها نکرده‌اند. پس از واقعه سی تیر، شهر مثل قبرستان شده بود. غم از در و دیوار می‌بارید. ارتشی‌ها جنازه‌ها را جمع کرده بودند و آن‌ها را پشت پادگان در میدان تیر خولی‌آباد در گودالی با لودر دفن کردند. بعد که عمویم شبانه آن گودال را کند، با هفتاد جنازه روبه‌رو شد که یکی از آن‌ها برادرم بود. حالا نور چهره برادرم را در چهره این مجروحی که افتاده است، می‌بینم. در حالی که مردم همچنان «مرگ بر شاه» می‌گویند و از صدا نمی‌افتند.»

حاج خسرو به سوی چهار راه نادری رفت. گروهی را دید که از طرف

پل نادری زیر پوشش چند تانک به سمت کسانی که «مرگ بر شاه» می گفتند، حمله‌ور شدند. هر کدام یک چوب و چند نفری هم اسلحه داشتند. شعار «جاوید شاه» را تکرار می کردند. حاج خسرو، رهبرشان را که صاحب پمپ بنزین چهارشیر اهواز بود، شناخت. چماق به دستان به مردم که رسیدند، درگیری تن به تن شد. خشم مردم با مشاهده این افراد بیشتر شد و افتادند به جانشان. سر دسته آن‌ها عقب نشست. مردم تا پل نادری دنبالشان کردند. «بگو مرگ بر شاه. بگو مرگ بر شاه» این بار شعار رساتر بود. از بعد از ظهر این چهارمین بار بود که آن‌ها به مردم حمله می کردند، اما موفق به شکستن صف آن‌ها نمی شدند. این بار که تانک‌ها وارد خیابان نادری شدند، رگباری وحشتناک به سمت مردم گرفتند. سرهنگی که تانک‌ها را هدایت می کرد، پشت بی سیم از تیمسار جعفریان که استاندار خوزستان بود، دستور می گرفت.

- به کسی رحم نکنید. همه را بکشید. هر چه گلوله دارید، شلیک کنید.

- قربان، هر لحظه تعدادشان بیشتر می شود. آن‌ها حتی اجازه نمی دهند مجروحین را با خود ببریم. ما غافلگیر شدیم. اگر عقب نشینی نکنیم، ممکن است ما را خلع سلاح کنند. آن‌ها خیلی خشمگین هستند.

سرهنگ منتظر دستور ماند. از سکوت تیمسار دانست که پیشنهادش پذیرفته شده است. با بی سیم به فرمانده تانکی که بیش از همه به مردم نزدیک شده بود، دستور عقب نشینی داد. همین طور که تانک عقب می نشست، مردم به خیابان هجوم می آوردند و شعار می دادند: «بگو مرگ بر شاه».

حاج خسرو آن شب مثل مردم تمایلی نداشت که به منزل بازگردد. عقب نشینی تانک‌ها را که دید، دلش آرام گرفت. «ارتش ناامید شده است. آن‌ها

می‌خواستند مثل مرداد ۱۳۳۲ زمینه برگشت شاه را فراهم کنند. اما این بار شاه دیگر به ایران باز نخواهد گشت.»

در همان لحظه حسین در آن طرف پل در پی راهی بود که خود را به آن جا برساند. دو روزی بود که آزاد شده بود، اما هنوز کسی متوجه آزادی او نشده بود. حتی حاج خسرو که اکنون آن طرف کارون در میان آتش گلوله‌ها حضور داشت. حسین از صبح زود وارد خیابان شد. در میدان مجسمه خبری از مجسمه شاه نبود. فرماندار نظامی نیمه شب مجسمه را به لشکر منتقل کرده بود تا مورد هجوم مردم قرار نگیرد. حسین از همان میدان تظاهرات را شروع کرده بود و تا این وقت شب یک سره در خیابان‌های اهواز حضور داشت. در این فکر بود که چگونه از پل عبور کند تا خود را به خیابان نادری برساند. یکی در دل سیاهی به سمت پل می‌آمد. علی را شناخت. دلش قرص شد. اولین بار از طریق معزالدین با او آشنا شده بود. او از جوانان عرب اهواز بود که در اغلب فعالیت‌های گروه منصورون حضور فعال داشت. علی که به او رسید، نفس، نفس می‌زد. انگار مسیر را دویده بود. بند کفش کتانی‌اش را که باز شده بود، بست و به حسین گفت: «این جا چه می‌کنی؟»

-آن طرف پل خیلی شلوغ است.

-تانک‌ها راه را بسته‌اند. اگر پیاده برویم، ما را دستگیر خواهند کرد.

صدای شلیک مسلسل آن‌ها را بیشتر کنجکاو می‌کرد که به هر نحو از پل عبور کنند. علی حرکت کرد و حسین پشت سرش. آرام، اما همراه با دلهره. ارتشی‌ها یک تانک در ابتدای پل گذاشته بودند. علی به تانک که نزدیک شد، چند نظامی را دید که به او خیره شده بودند. برگشت به محل قبلی و به حسین

گفت: «اگر ما را گرفتند، طوری حرف بزن که انگار هم‌دیگر را نمی‌شناسیم. هر کدام بهانه‌ای می‌تراشیم، بلکه از دستشان خلاص شویم. شما به فاصله بیست متر پشت سر من حرکت کن.»

حسین پذیرفت و گذاشت که علی زودتر حرکت کند. از آن طرف پل در دل رگبار مسلسل شعارهای ضد و نقیض به گوش می‌رسید. عده‌ای می‌گفتند: «جاوید شاه» و عده‌ای که صدایشان رساتر بود، فریاد می‌زدند «مرگ بر شاه» علی به تانک رسید و بی‌مهابا از کنار نظامیان گذشت. انگار توجه‌ای به او نکردند. سرعت خود را بیش‌تر کرد و به همین ترتیب حسین با حفظ فاصله به دنبالش می‌آمد.

چند تانک را دید که افرادی روی آن سوار بودند و شعار می‌دادند. چند نفر که هر کدام یک چماق در دست داشتند، دور و بر تانک‌ها قدم می‌زدند و تانک سوارها را تشویق می‌کردند که در حمایت از شاه شعار بدهند. علی به انتهای پل که رسید، افسری به او ایست داد و بلافاصله دو سرباز بازویش را گرفتند و او را نزد آن افسر بردند. لحظه‌ای بعد حسین را هم آوردند. افسر به علی گفت: «کجا می‌رفتید؟» علی با دست پاچگی گفت: «کجا می‌رفتیم؟ خانه. من یک عرب هستم. چکار دارم که این جا چه خبر است. به ما چه ربطی دارد. چی به ما می‌رسد که خودمان را جلو گلوله قرار دهیم.»

حالت ساده لوحانه علی روی افسر تأثیر گذاشته بود، اما حسین نتوانست بهانه‌ای بیاورد. با این وجود هر دو را بردند روی یکی از تانک‌ها. افسر رو به آن دو کرد و گفت: «اگر می‌خواهید کاری به کارتان نداشته باشیم، مثل همین افرادی که به نفع شاه شعار می‌دهند، عمل کنید.»

حسین نگاهی به آن‌ها انداخت. تیمسار جعفریان عده‌ای از طرفداران شاه را جمع کرده بود که شعار بدهند. حسین نمی‌دانست چه کند. تا سر برگرداند، علی را دید که از تانک پایین پرید و مجدداً خودش را به همان افسر رساند. دقیقه‌ای بعد افسر او را رها کرد و دیگر حسین او را ندید. همین که تصمیم گرفت مثل علی فرار کند، یک استوار دستش را گرفت و مجبورش کرد که با مشت گره کرده جاوید شاه بگوید. تانکی که حسین روی آن نشسته بود به سمت خیابان نادری حرکت کرد. حسین یک پس گردنی که خورد، مجبور شد دستش را بلند کند، اما شعاری نداد. از مقابل جمعیتی را دید که با صدای بلند فریاد می‌زدند: «مرگ بر شاه» دلش کمی قرص شد. تانک به جمعیت نزدیک شد و رگباری به طرف جمعیت بست. چند نفر نقش زمین شدند. این بار مردم به تانک هجوم آوردند و آن را به محاصره خود درآوردند. در یک لحظه حسین پرید وسط جمعیت و از تانک فاصله گرفت. کنار پیاده‌رو نشست تا حالش جا آمد.

حسین به محلی که اکنون حاج خسرو با دستان خون‌آلود نشسته بود، فاصله کمی داشت. هر دو شاهد پیروزی مردم بودند. و شاید اگر حاج خسرو در آن لحظه حسین را می‌دید، کمی آرام می‌گرفت. اشکهایش را با دست خون‌آلودش پاک کرد. به کمک شخصی رفت که از ناحیه پا مجروح شده بود. ساعتش یک بامداد پنج‌شنبه بیست و نهم دی ماه ۱۳۵۷ را نشان می‌داد. دیگر اثری از چهارشنبه سیاه اهواز نبود. شفق از دور دست به چشم می‌خورد. حاج خسرو در افق آن نور سفید و ممتد، حسین را می‌دید که به سویش می‌آید. گشاده‌رو و خندان. دیگر می‌توانست غم برادر را که بیش از بیست و پنج سال رهایش

نمی‌کرد، فراموش کند و او را برای همیشه در قلب خود خشنود ببیند. شاید از روزی که در انجمن اسلامی دانشوران این جوانان را یافته بود، در چهره آنها رنگ و رخ برادرش را می‌دید. اکنون در نیمه شب چهارشنبه سیاه آن نور را به عینه می‌دید و از تماشای آن لذت می‌برد. حسین هم چنان به سویش می‌آمد.

(۵)

حسین مقابل دانشگاه تهران، در میان انبوه جمعیت گم شد. توجهش به خودروهای نظامی و انبوه سربازان بود. اکثر کسانی که در اطراف دانشگاه قدم می‌زدند، جوان بودند. صدای رسای تظاهر کنندگان از داخل دانشگاه به گوش می‌رسید. پس از خروج شاه از ایران، شدت درگیری در خیابان‌ها منجر به شهادت تعداد زیادی از مردم شد. گارد جاویدان یک گردان خود را در حد فاصل میدان بیست و چهار اسفند تا خیابان پهلوی در طول خیابان شاهرضا مستقر کرد. ممانعت دولت بختیار از ورود امام به ایران، خشم مردم را برانگیخت و اکنون دو روز بود که روحانیون برجسته تهران در مسجد دانشگاه تهران به تحصن نشسته بودند. حال و هوای تهران حسین را مشعوف کرد. انبوه جمعیت از دانشگاه بیرون آمده بودند. مشت گره کرده‌اش مثل سایرین بالا رفت و گفت: «وای اگر خمینی حکم جهادم دهد.» و سپس دسته‌ای از زنان که اکثراً محجبه بودند، پاسخ می‌دادند «ارتش دنیا نتواند که جوابم دهد.»

فرماندار نظامی پس از خروج شاه دست از خشونت برداشته بود و در برابر تظاهراتی که هر روز شکل گسترده‌تری می‌گرفت، سکوت کرده بود. تهران با

بیست روز گذشته کاملاً فرق می‌کرد. حسین به همراه معزالدین برای انجام عملیاتی به تهران آمده بود. او گرمی انقلاب را به خوبی حس می‌کرد. حضور انبوه زنان در کنار مردان برایش جالب بود. این حضور انگیزه مأموران رده پایین ارتش را برای تیراندازی به شدت ضعیف می‌کرد. حسین مقابل دانشگاه از میان جمعیت خارج و وارد فروشگاه‌ها شد. کتاب‌هایی به چشمش می‌خورد که تا چند ماه قبل با هزار بدبختی مخفیانه در اهواز توزیع می‌کرد. اشتیاق جوانان برای خرید این کتاب‌ها باور کردنی نبود. سراغ کتاب‌های آیت‌الله مطهری رفت، «جاذبه و دافعه علی» را برداشت. فکر کرد آن را طی دو سه روزی که در تهران است، بخواند. هنوز شخصیت حضرت علی (ع) برای حسین نامکشوف باقی مانده بود. فکر کرد: «اگر همراه با حرکت انقلاب نتوانیم خود را مهیای حکومت اسلامی کنیم، پس از پیروزی با مشکل مواجه خواهیم شد و از ادامه مسیر باز خواهیم ماند. من باید پاسخ این مسئله را در زوایای پنهان سخنان امام علی (ع) پیدا کنم. حتی اگر بخوام بحث ولایت فقیه را دنبال کنم، باز هم از این طریق است که به نتیجه خواهم رسید. نمی‌شود که ما حکومت اسلامی را بخوایم، اما روش حکومتی نداشته باشیم. من چگونه می‌توانم این مباحث مبهم را برای خود حل کنم. اگر کسانی را که روی تفسیر نهج‌البلاغه کار کرده‌اند، پیدا کنم، شاید آن‌ها بتوانند کمک کنند.» چشمش به مجموعه چند جلدی «ترجمه و تفسیر نهج‌البلاغه» افتاد. آن را خرید و از کتابفروشی خارج شد.

خیابان‌ها شلوغ بود و پرترافیک. حسین کلافه شده بود. فکر و خیال راحتش نمی‌گذاشت. مقابل دکه روزنامه فروشی ایستاد و تیتراژ صفحه اول روزنامه‌ها را خواند. «مذاکرات نمایندگان مجلس شورای ملی. سخنان شریف امامی، نخست

وزیر در جمع نمایندگان برای جلوگیری از تعطیل شدن مجلس.» حسین روزنامه را خرید و دنباله مذاکرات مجلس را به دقت خواند. عکس دانشی نماینده مردم آبادان را که دید، سخنان این روحانی نما را دنبال کرد. خطابش به امام بود که طی پیامی از نمایندگان خواسته بود، مجلس را تعطیل نکنند. «ما اجازه نمی‌دهیم مجلس تعطیل شود. تصمیم گیرنده ما هستیم که قصد داریم این سنگ را حفظ کنیم. به این یاوه‌گویی‌ها و حرکت‌های خرابکاران در خیابان‌ها به زودی پاسخ داده خواهد شد.» این قسمت از روزنامه برای حسین جالب بود. با دقت چهره آن روحانی نما را از نظر گذراند.

«حق با معزالدین است. اگر این کثافت‌ها را از مجلس حذف کنیم، بقیه حساب کار خودشان را خواهند کرد. انتخاب معزالدین درست بود.» روزنامه را تا کرد و به راه افتاد. به میدان بهارستان که رسید، در ضلع جنوب شرقی زیر تابلو ایستگاه اتوبوس منتظر ماند. گاه به ساعت نگاه می‌کرد. «پس چرا دیر کرد؟» با شنیدن صدای بوق به طرف اتومبیل تویوتایی که معزالدین پشت فرمان بود، دوید. سوار که شد، روزنامه را نشان داد و گفت: «خیلی مغرور است، رجز خوانی او به ثبات مجلس کمک می‌کند.»

- این روحانی آبروی لباس ما را هم برده است.

- شما که مدتی است بدون لباس روحانیت زندگی می‌کنید.

- من آرزوی پوشیدن این لباس را دارم، اما مجبورم که جانب احتیاط را رعایت کنم.

- شما باید صف خود را از افرادی مثل دانشی جدا کنید.

- فردا همین کار را خواهیم کرد. امروز آخرین شناسایی خواهد بود. مسیر

برگشت ایشان به مجلس بهترین فرصت است. با یک تصادف ساختگی خیابان را می‌بندیم و ترتیبش را می‌دهیم.

-انعکاس مذاکرات دیروز او در مطبوعات به نفع ما شد.

-البته اگر اطلاعیه ما در مطبوعات چاپ شود.

-این حرکت در بین نمایندگان رعب و وحشت به وجود خواهد آورد.

-بسیاری از آن‌ها ترسو و عافیت طلب هستند و از حضور در مجلس پرهیز خواهند کرد. حال که امام تعطیل شدن مجلس را مطرح کرده، باید تحقق پیدا کند. امام قصد دارد مراکز اصلی رژیم را سست کند. اعتصاب شرکت نفت اقتصاد رژیم را فلج می‌کند. با تعطیل شدن مجلس، مناسبات قوانین کشوری متزلزل خواهد شد.

معزالدین تیز بینی حسین در پی‌گیری روند انقلاب را در دل می‌ستود. چشم به در اصلی مجلس شورای ملی دوخته بودند تا خروج دانشی را ببینند. سر در بزرگ مجلس که دو طرفش دو مجسمه شیر قرار گرفته بود، با معماری قدیمی طراحی شده بود. چند نگهبان با اونیفورم شیک مقابل در خبردار ایستاده بودند. حضور چند خودرو نظامی همراه با سربازانی که در آن حوالی قدم می‌زدند، باعث شده بود که عابرین از مقابل مجلس عبور نکنند. آن‌ها از فاصله پنجاه متری در ورودی مجلس را زیر نظر داشتند. سومین روز بود که دانشی را تعقیب می‌کردند. اتومبیلی که برای آن دو آشنا بود، از محوطه مجلس بیرون آمد و بلافاصله حرکت کرد. مردی با لباس روحانی که سشش بیش از چهل را نشان می‌داد، عقب اتومبیل نشسته بود و مشغول خواندن روزنامه بود. راننده در مسیر همیشگی به سوی شمال شهر می‌رفت.

- فکر کنم این جا مناسب باشد.

حسین خیابانی را نشان داد که باریک بود و راه فرار نداشت. تعقیب اتومبیل را رها کردند و محوطه را با دقت از نظر گذراندند. تنگ غروب آن جا را ترک کردند و وارد منزلی شدند که از قبل برایشان فراهم شده بود. فردا صبح پشت منزل دانشی کمین کردند. معزالدین از طریق افرادی که می شناخت، راننده ای را برای آن روز انتخاب کرد که همراهی شان کند. راننده پشت منزل دانشی منتظر دستور بود. دانشی قبل از ساعت هشت از خانه بیرون زد. مسیر همیشگی را انتخاب کرد. به فاصله بیست متر یک اتومبیل تعقیبش می کرد.

- فاصله را کمتر کن.

راننده حواسش به حسین بود.

- حالا از او سبقت بگیر.

حسین با دقت چهره دانشی را از نظر گذراند و مطمئن شد. اسلحه را بیرون آورد. یک اسلحه هم دست معزالدین بود. راننده از اتومبیل دانشی سبقت گرفت، در حالی که او را از آینه می پایید.

- سرعت خودت را کم کن. نگذار از تو سبقت بگیرد. در خیابان بعدی با او تصادف کن، طوری که بتوانی بعد از عملیات به سرعت فرار کنی.

راننده زیر چشمی به حسین نگاه می کرد. اولین بار بود که از نزدیک اسلحه می دید. فعالیت او در مسجد محل، در حد پخش اعلامیه بود. خیلی علاقمند بود که در مبارزه مسلحانه شرکت کند، اما حالا که باید خود را برای یک درگیری آماده می کرد، هول برش داشته بود. انگشت حسین را دید که روی

ماشه کلت قرار دارد. کمی آرام شد. به خیابان مورد نظر رسیدند. راننده ابتدا سرعت اتومبیل را کم کرد. در یک لحظه در عرض خیابان ایستاد، طوری که راننده دانشی از بغل به اتومبیل او زد. معزالدین گفت: «حالا وقتش است!»

- اما من مسلط نیستم.

- پس پیاده شو. من باید پشت فرمان بنشینم.

حسین خواست در را باز کند، اما هر چه فشار آورد، در باز نشد. نگران در را هل داد. نگاهش به دانشی افتاد که از اتومبیل پیاده شده بود. از همان جا شلیک کرد. دانشی افتاد روی زمین. معزالدین از اتومبیل پیاده شد و بالا سرش ایستاد. سینه‌اش را نشانه رفت. دانشی در خون می‌غلطید. راننده بلافاصله اتومبیل را به حرکت درآورد و آن‌جا را ترک کردند. حسین از پشت شیشه متوجه جمعیتی شد که در محل حادثه جمع شده و مانع تردد اتومبیل‌ها شده بودند. راننده به سرعت می‌راند، طوری که سر چهار راه مجبور شد چراغ قرمز را رد کند. به محل استقرار خود که رسیدند، حسین بلافاصله کاغذ و قلم آورد. اطلاعات را نوشتند. حسین گفت: «چطور است خودمان به کیهان و اطلاعات زنگ بزنیم و اطلاعات را برایشان بخوانیم.»

- اگر بپذیرند، بسیار عالی خواهد بود.

حسین تلفن را جلو کشید و شماره گرفت:

- روزنامه اطلاعات؟

- بفرمایید.

- امروز دانشی نماینده مردم آبادان به دلیل سرپیچی از فرمان امام و توهین به

لباس روحانیت، مورد هجوم شاخه ابوذر سازمان موحدین قرار گرفت^۱. مایلیم اطلاعاتیه را جهت درج در روزنامه برای شما بخوانیم. شخصی که پشت تلفن صحبت می‌کرد، به لکنت افتاد، مکثی طولانی کرد و سپس گفت: «بفرمایید. می‌نویسم.»

«بسم الله القاسم الجبارین. هرکس بخوهد در روند انقلاب اسلامی و انجام فرامین امام خمینی سد راه حزب الله شود، باید هلاک شود. امروز دانشی که یک روحانی دغل و خود فروخته بود و نقش عروسک را در مجلس شورای ملی بازی می‌کرد، مورد خشم و غضب فرزندان امام خمینی قرار گرفت. این حرکت ما هشدار است به کلیه نمایندگان مجلس شورای ملی که در صورت تعطیل نکردن مجلس آن‌ها نیز دچار چنین سرنوشتی خواهند شد، زیرا رهبرمان فرمودند: «مجلس باید تعطیل شود.»

نصر من الله و فتح قریب «سازمان موحدین» حسین تلفن را قطع کرد. بلافاصله گوشی را به معزالدین داد و گفت: «بهتر است شما با کیهان صحبت کنید.»

شب هنگام مهیای ترک تهران شدند. باورشان نمی‌شد همان روز هر دو روزنامه اطلاعاتیه آن‌ها را چاپ کرده باشند. حسین با خرسندی روزنامه را می‌خواند و اطلاعاتیه خود را با روزنامه روز گذشته که سخنان دانشی را چاپ کرده بود، مقایسه می‌کرد.

۱ - دانشی از این ترور جان سالم به در برد، اما پس از پیروزی انقلاب اسلامی در دادگاه انقلاب محکوم به اعدام شد و حکم در موردش جاری گشت.

(۶)

امام که وارد ایران شدند، انقلاب سرعت گرفت. بختیار، آخرین نخست وزیر شاه، رفتاری خشونت‌آمیز در پیش گرفت که به نظر می‌رسید از طرف سپهبد رحیمی فرماندار نظامی تهران اعمال می‌شد. حسین طی چند روزی که در تهران بود، اوضاع انقلاب را بهتر دنبال می‌کرد، اما اکنون که به اهواز برگشته بود، احساس می‌کرد در آن‌جا نیز احتمال توطئه وجود دارد.

آن روز اکثر مبارزین منزل حاج آقا جزایری جمع شده بودند تا چاره‌ای بیندیشند. در اتاق کیپ تا کیپ نشسته بودند. در دست یکی از رهبران گروه منصورون کلاشینکف بود. به نظر می‌رسید این گروه در خیابان‌های شهر با اسلحه تردد می‌کنند. چند نفر از معتمدین بازار از جمله حاج خسرو و حاج یحیی نیز حضور داشتند. مالکی و یدالله وارد شدند و رفتند کنار حسین نشستند.

- اوضاع شهر خیلی به هم ریخته است. تعدادی از اعضای سازمان مجاهدین و گروه‌های چپ، قصد حمله به شهربانی را دارند، آن‌ها در تدارک تهیه اسلحه هستند.

- اگر چنین شود، ما در آینده با مشکل مواجه خواهیم شد.

حسین روزهای سخت درگیری با چپی‌ها در دانشگاه مشهد و اهواز را به یاد آورد. «اگر بخواهند انقلاب را مثل دانشگاه قبضه کنند، چه خواهد شد؟ ما نباید از این جریان انحرافی غافل باشیم. اگر این جریان را مهار نکنیم، انقلاب از مسیر اصلی خود خارج خواهد شد و همیشه با مشکلات داخلی مواجه خواهیم بود.»

حسین همین طور که با خود فکر می‌کرد، به حاج آقا جزایری چشم دوخته

بود و منتظر بود حرف‌های او تمام شود. او برای کنترل شهر پیشنهادهایی داشت. این طور به نظر می‌رسید که قبل از سقوط رژیم، این جمع می‌بایستی نظم شهر را به عهده بگیرد. حسین گفت: «با خلع سلاح شهربانی‌ها، هم از آشوب جلوگیری خواهد شد، هم از پخش اسلحه بین گروه‌های چپ. از قرار معلوم آن‌ها هنوز خود را قیم مردم می‌دانند. از کجا معلوم که چنین جلسه‌ای برای خود فراهم نکرده باشند و نقشه خلع سلاح مراکز نظامی را نکشیده‌اند؟ در تهران حرکات خطرناکی از این گروه‌ها- خصوصاً سازمان مجاهدین که به فعالیت منافقانه و وسیعی برای عوام فریبی دست زده است- مشاهده می‌شود. بهتر است قبل از آن‌ها وارد عمل شویم و مراکز حساس را به تصرف درآوریم.»

حاج آقا جزایری نگاهی به جمع انداخت و منتظر ماند. یکی از افراد اندیشمندانه گفت: «ما کشتی نفت کشی را که به دستور ژنرال هایزر وارد بندر شده بود تا سوخت ارتش را برای انجام کودتا تأمین کند، مهار کردیم و سوختش را به نفع مردم مصادره کرده‌ایم. در راه‌اندازی مجدد شرکت نفت برای تأمین سوخت داخلی با مهندس بازرگان که نماینده امام است، همکاری کردیم، اما ظاهراً از چپی‌ها غافل مانده‌ایم. درست است که رهبران‌شان زندانی سیاسی بوده‌اند، اما نباید این انقلاب مردمی به انحصار یک گروه خاص در آید. من حرف‌های حسین را تأیید می‌کنم. بهتر است دسته جمعی به مراکز حساس حمله‌ور شویم. اگر حاج آقا ما را همراهی کنند، مردم نیز به ما خواهند پیوست. در این صورت جای بحث گروه خاصی نخواهند ماند.»

حسین نگاهی به معزالدین انداخت و گفت: «ما دیگر به سیل عظیم انقلاب پیوسته‌ایم. بهتر است در دل مردم و انقلاب ذوب شویم. از این پس نام سازمان

موحدین و موجودیتش ضرورتی ندارد. اگر بخواهیم هنوز هم از این موضع وارد عمل شویم، ممکن است از انقلاب فاصله بگیریم. درست مثل همین گروه‌ها که حالا فقط به فکر تدارک و تقویت خود هستند. این تصمیم‌گیری در سرنوشت تک تک اعضای موحدین مؤثر خواهد بود. از نظر ما مأموریت موحدین به پایان رسیده است. با رهایی نیروها و پیوستن آن‌ها به نهادهایی که برای حفظ انقلاب تشکیل خواهد شد، مرحله جدیدی آغاز خواهد گشت.»

حسین اشاره کرد که معزالدین این مسأله را در جمع مطرح کند، اما با سکوت او مواجه شد و دانست که او برای سکوت خود دلیلی دارد. حاج آقا جزایری دل نگران بود. هنوز نمی‌دانست چه خواهد شد، اما متوجه این موضوع شده بود که باید وارد عمل شود. نگاهی به جمع انداخت و گفت: «اگر شهربانی استان را خلع سلام کنیم، تکلیف سایر مراکز نظامی روشن خواهد شد. لشکر ۹۲ زرهی بماند برای مرحله آخر. سران نظامی در آن تجمع کرده‌اند.»

و بعد همگی آن‌جا را ترک کردند.

(۷)

چند اتومبیل حرکت کردند. افراد مسلح سلاح خود را بالای دست گرفته بودند و به شور و شعف مردم پاسخ می‌دادند. حضور علنی مبارزین مسلح به مردم روحیه می‌داد. مالکی، یدالله و حسین در اتومبیلی که حاج خسرو آن را می‌راند، نشسته بودند. حاج خسرو این چند روز خود را به آن‌ها نزدیک‌تر کرده بود. در چهره حسین افقی روشن می‌دید. دورنمایی امید بخش از انقلابی که

در حال پیروزی بود.

در خیابان منتهی به شهربانی انبوهی از مردم جمع شده بودند. صدای تیراندازی از ساختمان شهربانی می‌آمد. حسین که پیاده شد، چند نفر را دید که داشتند به آن سو شلیک می‌کردند. چهره‌ها به نظرش آشنا می‌آمد. به سوی علی که با اسلحه کلاشینکف شلیک می‌کرد، رفت. حسین به دقت دور تا دور ساختمان را برانداز کرد. «اگر به همین صورت درگیری ادامه یابد، می‌توانیم از قسمت مجاور وارد ساختمان شویم» و بعد یدالله و مالکی را صدا زد. -مقاومت آن‌ها ناشی از فشار فرمانده است. باید وارد ساختمان شویم.

حسین اشاره کرد که از پشت دیوار پشت سرش حرکت کنند. یدالله از سمت چپ می‌رفت. پنجره‌ای را نشان کرده بود تا بلکه از آن طریق وارد شود. مالکی ترجیح داد از سمت دیگر حرکت کند. نگاهی به افراد مسلح انقلابی که هم‌چنان شلیک می‌کردند، انداخت و با یک خیز خود را زیر دیوار رساند. مالکی از پنجره‌ای به داخل پرید. کسی در راهرو نبود. صدای تیراندازی از طبقه بالا می‌آمد. رگباری رو به بالا گرفت. صدای شلیک کمتر شد. یدالله و حسین را دید که از روبه‌رو وارد می‌شدند. چشم که چرخاند، چند مسلح دیگر را دید که وارد ساختمان می‌شدند. چند نفر به در اصلی هجوم آوردند. سه نفر به سراغ نظامیانی رفتند که هنوز مقاومت می‌کردند. چشمشان که به افراد مسلح افتاد، سلاح خود را زمین گذاشتند و دستشان را بالا بردند. سرگردی که رئیس اداره آگاهی بود، جلو آمد. چشمش به علی افتاد. او علی را سه روز گذشته دستگیر کرده بود، اما علی به هر نحو توانسته بود از دستش بگریزد. اکنون که سرگرد او را می‌دید، با خود گفت: «حدس می‌زدم او یک کاره‌ای باشد» و بعد علی دستش

را گرفت و او را از ساختمان خارج کرد.

حسین اسلحه خانه را پیدا کرد و مالکی را صدا زد. وارد اسلحه خانه که شدند، با انبوهی از اسلحه سبک و سنگین و مهمات مواجه شدند. حسین دستی به اسلحه‌ها کشید و گفت: «اینها نباید به دست هر کس بیفتند. حفاظت از این‌ها را خودمان به عهده می‌گیریم. نظم شهر در این شرایط بسیار مهم است.» مالکی پنجره‌ای که به بیرون راه داشت را، باز کرد و یدالله را صدا زد.

- اتومبیل را بیاور کنار پنجره تا اسلحه‌ها را تخلیه کنیم.

یدالله به سمت حاج خسرو که هنوز پشت ساختمان بود، دوید. با اشاره او حاج خسرو وارد محوطه شد و کنار پنجره ایستاد. طولی نکشید که اتومبیل پر از اسلحه شد. حسین به حاج خسرو گفت: «این‌ها امانت هستند، همه را در همان خانه‌ای که مخفی گاه ما بود، نگهداری کنید تا تکلیف روشن شود.»

- اما آن‌جا که اعتبار ندارد!

- خوب، نگهبان بگذارید. آن منزل که سال‌ها پناه مبارزان بود، حالا بشود مرکز جمع‌آوری اسلحه.

حاج خسرو خواست حسین را در آغوش بگیرد. انگار پیکره انقلاب را در وجود او می‌دید. اشک شادی را پاک کرد. پشت فرمان نشست که حرکت کند. واتنی سراسیمه جلو شهربانی ترمز کرد. چند نفر پشت وانت ایستاده بودند. چشمشان که به مبارزان مسلح افتاد، یکی از آن‌ها فریاد زد:

- به داد ما برسید. مردم پادگان را محاصره کرده‌اند، اما کاری از دست آن‌ها ساخته نیست. چند خودرو نظامی که اسلحه سنگین دارند، می‌خواهند تعدادی از فرماندهان ارتش را از پادگان فراری دهند.

حسین، معزالدین را دید که با عده‌ای از ساختمان شهربانی بیرون می‌آمدند. اکنون ساختمان در محاصره مردم درآمده بود. یکی از طبقه دوم قاب‌عکس شاه را با فریاد «الله اکبر» پرت کرد وسط محوطه. معزالدین به حسین گفت: «مرکز اسناد باید در قسمت اداری پادگان باشد. بهتر است ما دو قسمت شویم.»

- اگر بتوانیم فرماندهان ارتش را مهار کنیم، دیگر خطر کودتا تهدیدمان نخواهد کرد.

حاج خسرو را یدالله و مالکی همراهی می‌کردند تا اسلحه‌ها را به همان منزل متروکه منتقل نمایند. حسین با معزالدین همراه شد. به پادگان که نزدیک شدند، از روی پلی که از روی ریل قطار عبور می‌کرد، تمام محوطه را می‌دید. خودروهای نظامی در پادگان در حال تردد بودند. سربازها بی‌هدف دور خود می‌چرخیدند. چشمش به مسجد بزرگ پادگان افتاد که پنج سال قبل تیمسار جعفریان برای افتتاح آن از او و برادرش حسن دعوت کرده بود تا صوت زیبایشان در فضای مسجد طنین افکن شود. اکنون حسین می‌رفت آن امیر ارتش را که استاندار خوزستان بود، دستگیر کند.

به میدانی رسیدند که مردم در مقابل در اصلی پادگان جمع شده بودند. حسین خود را در میان مردم ذره‌ای بیش نمی‌دید. «تصمیم ما در مورد پایان کار سازمان موحدین درست بود. باید در این دریا ذوب شویم.»

- آینده انقلاب در گرو وحدتی است که بین مردم به وجود خواهد آمد.

- به شرطی که امام محور این وحدت شود. من اکنون ضرورت ولایت فقیه را بیش تر لمس می‌کنم. نفی شاه آسان‌تر از برقراری حکومت اسلامی است.

حسین، یدالله را دید که با مسلسل سبک مقابل پادگان ایستاده است.

مالکی و چند نفر مسلح ضلع دیگر میدان را کنترل می کردند. حسین و معزالدین وارد پادگان شدند. رگبارشان ابهتی به آنها داده بود. حسین وارد ساختمان فرماندهی لشکر ۹۲ زرهی شد. شلیک متوالی معزالدین در داخل سالن باعث شده بود هر کسی که در اتاق مخفی شده، دست روی سر از اتاق خارج شود. صدایی توجه حسین را جلب کرد. انگار یکی پشت تلفن صحبت می کرد. گوشش را به در گرفت و ساکت ماند:

«قربان، چند ساعت قبل تیمسار با یک هلی کوپتر پادگان را ترک کرد. اکنون باید به دزفول رسیده باشد. ارتباط ما با ایشان قطع شده است. آخرین بار خلبان هلی کوپتر کمک می خواست. معلوم نیست چه بر سر آنها آمده است.»

حسین به فکر فرو رفت. «پس شایعه نبود. آن هلی کوپتری که در هوا منفجر شد، متعلق به این ملعون بود. خیلی دوست داشتم او را زنده دستگیر کنم. اعترافات او مردم را آرام می کرد. شاید لیاقت او همین بود که در آتش جزغاله شود.»

در اتاق باز شد. تیمساری خوش تیپ با قد بلند که سنش به پنجاه می رسید، از اتاق بیرون آمد. چشمش که به افراد مسلح افتاد، همان جا خشکش زد. خواست کلت را از خشاب بیرون آورد که با شلیک هوایی معزالدین، دستش را روی سر گذاشت. حسین تیمسار اسفندیاری را می شناخت. «او فرماندار نظامی آبادان است، پس این جا چه می کند؟» از اتاق مقابل تیمسار دیگری بیرون آمد.

- همه این جا جمع هستند.

یکی از افراد مسلح جلو پرید و گفت: «اگر اشتباه نکنم، این مرد فرماندار نظامی اهواز است.»

دو تیمسار را از سالن ساختمان بیرون آوردند. چند نفر روی سرشان ریختند. معزالدین آن‌ها را از زیر دست و پای مردم بیرون کشید و وارد اتومبیلی کرد. تعدادی مسلح نیز چند سرهنگ را به آن سو می‌آوردند. صدای پراکنده تیراندازی از چهار طرف پادگان شنیده می‌شد. معزالدین روی سقف اتومبیل نشست. مسلسل را روی دست گرفت و به حسین اشاره کرد که حرکت کند. از پادگان خارج شدند.

یدالله به سوی در جنوبی پادگان می‌دوید. هنوز ضلع جنوبی پادگان سقوط نکرده بود. یدالله که به آن‌جا رسید، متوجه تردد دو تانک شد. چند بار متوالی به صورت رگبار شلیک کرد و همین باعث شد آن‌ها تسلیم شوند. انگار منتظر بودند یکی آن‌ها را از سرگردانی نجات دهد. یدالله آن‌ها را خلع سلاح کرد و در ابتدای در ورودی ایستاد. یکی را دید که از دور به سویش می‌آید «چگونه مرا پیدا کرد؟ شاید هنوز منتظر من هستند. از کجا می‌دانستم که کارمان به این جا خواهد انجامید؟»

جوانی نزدش آمد و گفت: «پس شما کجا هستی؟ همه منتظر شما هستند.»
و بعد نگاهی به یدالله انداخت. سر و وضعی به هم ریخته و پا برهنه.
- این چه وضعی است.

- می‌گویی چه کنم؟ برو یک کفش برایم پیدا کن تا این جا را به یکی بسپارم.

لحظه‌ای تأمل کرد و سپس به آن جوان که برادرش بود، گفت: «حالا نمی‌شود برنامه را عقب بیندازیم تا این سر و صداها تمام شود؟»
یک افسر از پادگان بیرون آمد. یدالله اسلحه را به طرف او گرفت. برادرش

عقب عقب رفت و با دلهره گفت: «من می‌روم یک جفت کفش برای تهیه کنم.»

یدالله به افسر اشاره کرد که از پادگان خارج شود. افسر که چهره‌ای برافروخته داشت، گفت: «ما خودمان تصمیم گرفته‌ایم تسلیم شویم، وگرنه با چند اسلحه که نمی‌توانستید پادگان را از چنگ ما بیرون بیاورید.»
- به این اسلحه‌ها نگاه نکن. موج جمعیت است که پایه‌های رژیم را سست کرده است.

یدالله این جمله را خیلی جدی گفت، طوری که افسر به خود آمد و سرش را پایین انداخت. یدالله در چهره او می‌خواند که قصد شرارت ندارد.
- انقلاب از آن همه ملت است. ما چکاره‌ایم که بخواهیم در برابر شما مقاومت کنیم؟ شما هم می‌توانید در این انقلاب سهیم باشید.
افسر تحت تأثیر قرار گرفت. نیم‌نگاهی به او انداخت و قبل از این که از یدالله فاصله بگیرد، گفت: «بهتر است کنار دیوار موضع بگیرید که به همه‌جا تسلط داشته باشید.»

یدالله نگاهی به موقعیت خود انداخت و در دل افسر را تحسین کرد. با ورود تعدادی مسلح، تسلط به آن قسمت از پادگان بهتر شد.
یدالله آن‌جا را ترک کرد. کفشی را که برادرش آورده بود، پوشید و با تاکسی به سوی منزل برادرش که همه اقوام در انتظارش بودند، حرکت کرد. مقابل مدرسه علمیه بهبهانی شلوغ بود. هر که را دستگیر می‌کردند به آن‌جا منتقل می‌کردند. چند فرمانده ارشد ارتش را به منزلی در کیان پارس برده بودند.
یدالله وارد منزل برادرش که شد، صدای شادی بلند شد: «شاه داماد وارد

شد.» وقتی او را با آن وضع آشفته دیدند، متوجه موقعیت او شدند. این حالت برایشان غیر عادی نبود، چون همسرش موقعیت یدالله را برای آنها توضیح داده بود. یدالله به خود آمد. «شاید این اولین ازدواج پس از پیروزی انقلاب باشد.» و بعد به همسرش گفت: «دست خودم نبود. پادگان سقوط کرد. مراکز حساس شهر در دست نظامیان است.» و بعد هر دو در میان سر و صدای میهمانان غرق شدند و حماسه انقلاب را برای ساعتی فراموش کردند.

(۸)

شب هنگام حسین در خیابان اصلی شهر در حالی که اسلحه‌ای حمل می‌کرد، قدم می‌زد. تب و تاب انقلاب بر شهر مستولی شده بود. بوق ممتد اتومبیل‌ها به گوش می‌رسید. مردم تمایلی به ترک خیابان‌ها نداشتند. از بلندگوی مسجد صدای رادیو انقلاب به گوش می‌رسید. رادیو تلویزیون تهران سقوط کرده بود. اینک پیام انقلاب را پخش می‌کرد. سقوط پادگان‌های مهم تهران یکی پس از دیگری اتفاق می‌افتاد. اسامی دستگیر شدگان بی‌شمار بود. حسین کنار مسجد نشست و به رادیو گوش داد. انگار دیگر تمایلی به قدم زدن در خیابان نداشت. فکرش جایی دیگر بود: «بعد چه خواهد شد؟ تهدیدها مرا نگران می‌کنند. ما با کدام نیروی انسانی قادر به حفظ انقلاب خواهیم بود؟ گمانم باید با اسلحه وداع کنم. تداوم انقلاب تلاشی طاقت‌فرسا را می‌طلبد. بعضی‌ها امشب پیروزی را در چنگ خود می‌بینند، اما چرا من چنین احساسی ندارم»

برخاست و به سوی منزل رفت. در خانه را مادر گشود.

- حسین. تبریک، مادر. به آرزویت رسیدی.

حسین نتوانست شریک شادی مادر شود، طوری که مادر پس از لحظه‌ای متوجه موضوع شد. خواست حرفی بزند، اما ترجیح داد سکوت کند. پیشانی حسین را که می‌بوسید، گفت: «پس کی خستگی از تنت بیرون خواهد رفت؟» حسین وارد اتاق شد. ترجیح داد شب را نیز با کتاب‌های خودسرکند. هر چه سعی کرد، نتوانست مرز بین شادی و غم را در وجود خود تعیین کند. انگار آن گمشده‌اش را در ایستگاه پیروزی انقلاب هم نیافته و باید مسیر زندگی را هم‌چنان کنجکاو دنبال کند. شاید آرامش در زندگی معنا و مفهومی نداشته باشد، اما لحظاتی از زندگی پدر را که به یاد می‌آورد، از این فکر منصرف می‌شد. مادر با استکان چای وارد شد.

-اگر زندگی را این‌گونه دنبال کنی، همیشه سرگردان خواهی بود. پدرت در چنین شرایطی با توسل آرام می‌شد. آدم همیشه یک قدم با آرمان‌هایش فاصله دارد. اگر در فکر طی کردن قدم آخر باشی، فقط هنگام مرگ متوجه اشتباه خود خواهی شد. مطمئن باش هیچ‌وقت به نهایی که فقط از آن باریتعالی است، نمی‌رسی. نمی‌خواهم تو را از تلاش باز بدارم، اما نمی‌توانم ببینم که یکی از بهترین فرزندانم در شب جشن انقلاب این‌طور نگران سر بر بالین بگذرد. عزیزم، چرا چند آیه قرآن نمی‌خوانی؟

مادر اشک حسین را که دید، آرام گرفت. در آن سکوت، مغلوب چهره حسین شده بود. این بار نتوانست بفهمد که فرزندش به چه می‌اندیشد. حسین اشک شادی‌اش را پاک کرد و آهی کشید. جرقه‌ای او را منقلب کرده بود. جرقه‌ای که از دل حرف‌های آتشین مادر بیرون زده بود.

«هنوز هم مادر معلم من است. امشب چیزی را به من آموخت که ماه‌ها در زندان فکر مرا به خود مشغول کرده بود، اما چرا امشب این مطلب را با من در میان گذاشت؟ شاید درک مرز میان غم و شادی فقط در چنین شبی مسیر است. او زمانی یکی از بهترین اندوخته‌های پدر را به من هدیه کرد که به شدت نیازمند آن بودم. اگر نمی‌توانستم شادی مردم ایران را درک کنم، حتماً در آینده پشیمان می‌شدم. اکنون احساس می‌کنم با امیدی که مادر در دلم انداخت، بهتر می‌توانم آینده انقلاب را دنبال کنم.»

سرش را که بلند کرد، مادر را ندید. مادر تنهایش گذاشته بود تا او به توسل روی آورد.

■ فصل نهم

(۱)

- اگر این کانون فعال شود، می‌توانیم تعداد کلاس‌ها را زیاد کنیم.
- اما ما هنوز پاسخ‌گوی کسانی که ثبت نام کرده‌اند، نیستیم. این‌جا مرکز فعالیت‌های فرهنگی اهواز شده. اشتیاق جوانان هر روز بیش‌تر می‌شود.
حسین پاسخی برای عادل نداشت. از چهار ماه قبل که کانون نشر فرهنگ اسلامی را تشکیل داده بودند، تصور چنین استقبالی را نمی‌کردند. بلند شد و در سالن کوچک شروع کرد به قدم زدن. تخته بزرگی به دیوار نصب کرده بودند و بیش از پنجاه صندلی کف سالن چیده بودند تا شاگردها روی زمین ننشینند. میکروفن و چهار بلندگو در چهار طرف سالن به آن‌ها کمک می‌کرد که راحت‌تر کلاس را اداره کنند.

حسین وارد اتاقی شد که محل مطالعه بود. اکثر کتاب‌های خود را به آن‌جا

منتقل کرده بود. حتی شب‌ها فرصت رفتن به منزل را نداشت. چهار دفتر در کنار نهج‌البلاغه به چشم می‌خورد که هر کدام سر فصل جداگانه‌ای داشتند. حسین دوران حکومت حضرت علی را برای شاگردان تبیین می‌کرد و از طرفی، طریقه حکومت امام را نیز جداگانه درس می‌داد. عادل و چند نفر دیگر که در کانون فعالیت می‌کردند، مباحث دیگری را دنبال می‌کردند.

عادل که از سال‌های گذشته در امور فرهنگی تجربه داشت، پس از پیروزی انقلاب مصمم شد که تمام همت خود را در کادرسازی و رشد نیروهای جوان صرف کند. وارد اتاق حسین که شد، جزوه خود را بیرون آورد و گفت: «ما نمی‌توانیم به گفته دیگران اکتفا کنیم. بحث ولایت فقیه هنوز جای کار دارد. این‌ها این موضوع را خیلی مهم جلوه نمی‌دهند. بعضی‌ها به شورای رهبری معتقد هستند و بعضی هم آن را قابل اجرا نمی‌دانند.»

عادل لبخند زد و گفت: «ولایت فقیه یعنی امام خمینی. پس تکلیف سایر علماء چه می‌شود.» و ادامه داد: «من این جمله را از زبان چند نفر شنیده‌ام. هفته گذشته بنی‌صدر در سخنرانی خود ولایت فقیه را بسیار سبک شمرده بود. می‌گفت بعضی‌ها با بحث ولایت فقیه قصد دارند حکومت را برای عبا و قبای خود تضمین کنند.»

-اگر ابعاد این بحث روشن نشود، تفسیرهای دیگری نیز خواهند کرد. یکی هم ولایت فقیه را برگشت سلطنت قلمداد کرده، اما آنچه در کتاب امام می‌خوانیم با این تفاسیر متفاوت است.

باید پیشنهادمان را به مجلس خبرگان بدهیم.

حسین فکرش را به چند مسئله فرهنگی معطوف کرده بود و هر روز

ارتباطش با سپاه و دیگر ارگان‌ها کم تر می‌شد. این کانون همه زندگی او شده بود. به اتفاق عادل رفتند سر کلاس. حسین سر کلاس جمله‌ای از حضرت علی (ع) قرائت کرد و گفت: «این کلام امام آخرین بحث جلسه گذشته بود، اما تصور می‌کنم هنوز جای بحث دارد.»

«نشانه یکی از پرهیزکاران آن است که تو می‌بینی در امر دین توانا است و در نرمی و خوشخویی دوراندیش و در ایمان با یقین و در (طلب) علم حریص و در بردباری دانا و در توانگری میانه‌رو و در بندگی و عبادت فروتن است. در فقر و نیازمندی آراسته جلوه می‌کند (تا کسی به تنگدستی او آگاه نشود) و در سختی شککیا و حلال را جويا و در هدایت رستگاری دلشاد و از طمع و آز دور است. با کارهای شایسته‌ای که به جا می‌آورد، ترسان است. در شب همت او صرف سپاسگزاری است و در بامداد اراده‌اش ذکر و یاد خدا می‌باشد. شب را بسر می‌برد، در حالی که از غفلت خویش هراسان است و روز از احسان و مهربانی خدا شادمان است!...»

- چرا ادامه نمی‌دهید، مگر نه این که این گفتار برجسته باید سرمشق ما بشود؟ حسین به خود آمد. کمی تأمل کرد و سپس نهج‌البلاغه را بست و گفت: «ما در کجای کار قرار داریم که بتوانیم چنین ادعایی کنیم؟ بهتر است برگردیم به اول خطبه. این خطبه هزار راز و رمز دارد که اگر متوجه آن‌ها شویم، شاید چون همام بی‌هوش شویم. ما که سرمست دنیا هستیم، چگونه می‌توانیم به خود بیاییم. ما گرفتار خودمان هستیم.»

۱ - خطبه ۱۸۴ نهج‌البلاغه - همام یکی از اصحاب امیرالمؤمنین از او خواست تا اوصاف پرهیزکاران را طوری بیان فرمایند مانند آن که آن‌ها را ببینند. امام در پاسخ تأمل و درنگ فرمود و سپس فرمود: «ای همام تو خود از خدا بترس و نیکوکار باش و بیش از این بر تولازم نیست. همام به این پاسخ اکتفا نکرد و با خواهش و اصرار از حضرت خواست بیشتر برایش توضیح دهد. آن‌گاه حضرت خطبه‌ای بلند برایش ایراد کرد و او را مجذوب سخنان خود کرد، طوری که در پایان همام بی‌هوش شد و در آن بی‌هوشی از دنیا رفت.»

و سپس به سرعت نهج البلاغه را باز کرد و ابتدای خطبه را با شور و هیجان خواند:

– خداوند سبحان هنگام آفرینش خلق از طاعت و بندگی‌شان بی‌نیاز و از معصیت و نافرمانی آن‌ها ایمن بود، زیرا معصیت گناه‌کاران او را زیان ندارد و طاعت فرمانبرداران سودی به او نمی‌رساند. پس روزی و وسایل آسایش را بین آن‌ها قسمت فرمود و هر کس را در دنیا در مرتبه‌ای که سزاوار آن است، قرار داد.

کتاب را بست و ادامه داد: «بنابراین ما باید جایگاه خود را در این انقلاب پیدا کنیم. در غیر این صورت در خسران خواهیم بود.»

روی صندلی نشست و سرش را که به شدت درد می‌کرد، در دستانش گرفت. کلاس‌های پی‌درپی که گاه مجبور می‌شد در هوای گرم بیش از پانزده ساعت برای آن‌ها وقت بگذارد، خسته‌اش کرده بود. آهسته گفت: «برای امروز همین بحث کفایت می‌کند. مرا ببخشید که کلاس را ترک می‌کنم.»

به سرعت به اتاق خود رفت. روی زمین دراز کشید و به سقف خیره شد: «چرا حضرت در ادامه این آیه قرآن را گوشزد فرمود؟ من که نتوانستم آن آیه را برای کلاس بخوانم؟ حضرت به چه کسانی می‌گویند از روی تکبر بر زمین راه مرو که تو هرگز نمی‌توانی زمین را بشکافی و هرگز از جهت بلندی به کوه‌ها نمی‌رسی. من چگونه می‌توانم شاهد فاصله کلامم با اعمالم باشم؟»^۱

حسین مرکز فرهنگی را ترک کرد تا خود را به کلاس‌های «مرکز گسترش فرهنگ و علوم اسلامی» که یکی دیگر از کانون‌های فعالیت حسین و دوستانش بود، برساند. این مرکز مختص خواهران بود. وارد ساختمان که شد، با چهره

خسته جمال‌پور و مجدزاده روبه‌رو شد. جمال‌پور دانشجوی جوانی بود که به فلسفه و علوم انسانی تسلط داشت و بسیاری از بحث‌های این کانون به عهده او بود. مطالعات زیاد و رفتار پسندیده‌اش توجه حسین را جلب می‌کرد. مجدزاده در دروس اخلاق مردی وارسته بود که کلاسش تأثیر به‌سزایی در شاگردان گذاشته بود. حسین برای الگوسازی دختران جوان شرایطی را در آن مرکز فراهم آورده بود که اغلب والدین با خرسندی دختران خود را به این مرکز می‌فرستادند. مسئولیت‌پذیری در تحقیق، این دختران جوان را علاقه‌مند کرده بود و از کلاس‌ها استقبال خوبی کرده بودند.

حسین که شتابان به سوی کلاس می‌رفت، به مجدزاده گفت: «هنوز بعضی از کارهای اردوی تابستانی روی زمین مانده. با رئیس دانشکده کشاورزی صحبت کردم. آنها قبول کردند که دانشکده کشاورزی ملائانی را در اختیار ما قرار دهند. مدت اقامت در اردو را ده شبانه روز تعیین کنید. اگر دانش‌آموزان از والدین خود فاصله بگیرند، بیش‌تر زیر بار مسئولیت می‌روند. آموزش‌های نظامی برای آنها جذاب است، مشروط بر این که کلاس‌های ایدئولوژی را تقویت کنیم.

- اما خواهران را که نمی‌توان ده شبانه روز آن‌جا نگه داشت.

- چند اتوبوس از سپاه خواهیم گرفت تا شب به منزل برگردند. من هم با شما هم عقیده‌ام، اما مانعی ندارد که برادرها را نگه داریم.

حسین پیش از آن که وارد کلاس شود، گفت: «نزدیک افطار جایی نروید.»

- مهمانیم؟

- اگر قسمت باشد.

وارد کلاس شد. قرار بود آن روز خواهران موضوعی از نهج‌البلاغه را پس

از فیش برداری تحویل دهند. حسین بی مقدمه گفت: «یکی فیش‌ها را جمع آوری کند.» خواهی که جلو نشسته بود، بلند شد. حسین زیر چشمی نگاه کرد ببیند چه کسانی فیش تحویل می‌دهند. تعدادی دست خالی بودند. اخم‌هایش درهم رفت. کنار پنجره ایستاد و به بیرون نگاه کرد. تمایلی نداشت فیش‌های ناقص را تحویل بگیرد. «چرا ما در برابر یادگیری فرمایشات امام علی این قدر کوتاهی می‌کنیم؟ اگر قرار باشد این‌ها اشتیاقی به کلاس نداشته باشند، چه لزومی دارد که وقت خود را تلف کنیم؟» چند بار در عرض کلاس قدم زد. شاگردان هم متوجه عصبانیت او شده بودند. کسی جرأت حرف زدن نداشت. باورشان نمی‌شد بی توجهی به انجام تکلیف تا این حد او را عصبانی کند. ناگهان کلاس را ترک کرد، جمال‌پور در دفتر نشسته بود. قیافه حسین را که دید، سراسیمه بازویش را گرفت و گفت: «چی شده؟»

حسین به کف اتاق خیره شد. «خدایا اگر تو رحمت خود را از ما بگیری، ما چه خواهیم کرد؟ شاید علی نزد شاگردان من اسطوره‌ای بیش نیست. من از آن‌ها مشق شب نخواستم که بی‌اعتنا از کنارش می‌گذرند.» ناگهان صدای گریه‌اش بلند شد. جمال‌پور دفتر را ترک کرد و او را تنها گذاشت. تعدادی از خواهران کلاس در راهرو ایستاده بودند و به دفتر چشم دوخته بودند. جمال‌پور اشاره کرد که کلاس را ترک کنند. هنگامی که آن‌ها از کنار دفتر می‌گذشتند، از لای در باز شده، چهره غمبار حسین را زیر چشمی می‌دیدند.

نزدیک اذان صدای قرآن از بلندگو پخش شد. حسین برخاست و آبی به صورت زد. مجدزاده از کلاس بیرون آمد. گفت: «ما منتظریم حسین آقا. افطار نزدیک است.»

حسین گفت: «حالا ما یک تعارف کردیم، شما هم که ول کن نیستید. راه بیفتید که اگر دیر برسیم، خبری از افطار نیست.» مجدزاده دنبالش حرکت کرد. وسط حیاط دست جمال پور را گرفت و گفت: «کاخ علم الهدی تدارک ضیافت افطار دیده است. لطفاً عجله کنید.»

وقتی به منزل حسین رسیدند، مادر سفره را پهن کرده بود. با گشاده رویی مهمان‌ها را به نشستن دعوت کرد. سه استکان آب جوش جلوشان گذاشت. حسین عادت داشت برای افطار تعدادی از دوستان خود را دعوت کند. بعد از افطار، حسین پرونده اردوی تابستانی دانش آموزان را وسط کشید و تا پاسی از شب نشستند تا توانستند آن را کامل کنند. جمال پور و مجدزاده که رفتند، حسین به پشت بام رفت و در خلوت به مناجات پرداخت. دعای کمیل را حفظ بود. چه زیبا آن را زمزمه می‌کرد. مناجات برای او در تنهایی لذت دیگری داشت، طوری که گاه تا دم‌های صبح ادامه می‌داد. نیمه شب که برادرش علی از مسجد برگشت، صدای او را شنید. برای مدتی پای مناجاتش نشست، اما به خود اجازه نداد به پشت بام برود.

(۲)

حسین با کاری که در ساختمان استانداری می‌کرد، خیلی هم‌دلی نداشت. کمیته‌ای تشکیل داده بودند تا سران وابسته به رژیم را دستگیر کنند و نظم مناطق حساس شهر را تأمین نمایند. او در این کمیته اسلحه‌خانه را تحویل گرفته بود و در موارد بسیاری برای دستگیری عوامل ساواک وارد عمل می‌شد. آن روز که

از کمیته خارج می‌شد، بسیاری از دوستانش از او دلخور بودند و چون گذشته از این همه غیبت او گلایه داشتند.

سوار موتور گازی شد. این موتور را دو هزار تومان خریده بود تا به موقع سر کلاس‌هایی که در نقاط مختلف شهر تشکیل می‌شدند، حاضر شود. گرمای تابستان در اهواز بیداد می‌کرد. باد گرم کلافه‌اش کرده بود: «این بار باید تکلیف خود را با این مرد روشن کنم. چگونه می‌توانم از آن همه ظلم او بگذرم؟ او روی شکنجه روحی من عناد داشت، اما چرا پایان این ماجرا را به عهده من گذاشته‌اند.»

صدای بوق اتومبیلی او را به خود آورد. شیشه‌ها را بالا کشیده بودند و باد خنک کولر به چهره مسافرینش می‌وزید. آرم شرکت نفت را که دید، یاد روزهای اعتصاب شرکت نفت افتاد: «این‌ها چه آرام گرفته‌اند. گمان کرده‌اند انقلاب را تصاحب کرده‌اند.» صدای نابهنجار موتور و بعد ریپ زدنش شروع شد و کم‌کم متوقف شد. حسین آن را روی جک گذاشت و با آچار شمع افتاد به جانش: «تو یکی دیگر سر به سرم نگذار. هر وقت می‌بینی از افراط بعضی انقلابی‌ها در دل گریه می‌کنم، ادا در آوردن تو گل می‌کند. که چی؟ نه، من با این سختی‌ها سر فرود نمی‌آورم. شاید دلت می‌خواهد یکی از اتومبیل‌های سپاه را تحویل بگیرم و بعد هم تو را تحویل زیباله‌دانی تاریخ بدهم! نه، بهتر است ادا در نیاوری و با همان سرعت لاک‌پشتی همراهم شوی. تو برای من مثل آن لنگه کفش حضرت علی می‌مانی. تو را با دنیا معامله نمی‌کنم. هنوز قسط پولی که از برادرم قرض گرفته‌ام، تمام نشده است.» شمع موتور را بست و سوار شد. شروع به پا زدن کرد. چند بار ساسات را کشید و بعد رها کرد. صدایی از

اگروزش بلند شد و بعد موتور زوزه کشان همراه با دودی غلیظ روشن شد. باید به یکی از ساختمان‌های سپاه در منطقه زیتون کارمندی می‌رفت. حرکت که کرد، ناله موتور بلند شد. دسته گاز را تا آخر پیچید، بلکه سرعت را به پنجاه کیلومتر برساند، اما از ترس این که موتور او را جا بگذارد، از خیر سرعت گذشت و آرام به راه ادامه داد: «امروز در کلاس حرف‌های زیادی برای زدن دارم. این بچه‌ها که سپاه خوزستان را تشکیل داده‌اند، در آینده نقش مهمی خواهند داشت. حرکت مرموزی در خوزستان به چشم می‌خورد. هنوز تکلیف ضد انقلاب روشن نشده است. در پس تناقضات تیمسار مدنی آتشی نهفته است.»

پس از تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی در تهران، شاخه‌های این نهاد در سراسر کشور تشکیل شد و بنیان‌گذارش همان کسانی بودند که در کمیته‌های انقلاب و دیگر ارگان‌های انقلابی حضور داشتند. حسین با حضور در شورای فرماندهی سپاه خوزستان بخش‌های فرهنگی را تقویت کرده بود و اکنون اصرار داشت که کلاس‌های ایدئولوژی را به هر نحو دنبال کند. اگر چه اکثر نیروها سر و کارشان با اسلحه بود، اما حسین سعی داشت گرایش مذهبی پاسداران را تقویت کند تا بتواند افراد را از درون بسازد.

وارد کلاس که شد، نفس نفس می‌زد. چند نفر از بچه‌ها را خوب می‌شناخت، گندمکار، درفشان، عباسی، داغری، معمارزاده، آهنگران، بلالی و رضاپیرزاده. به بهانه این که نفسی تازه کند، چهره‌ها را از نظر گذراند. تعدادی از آنها را برای تدریس انتخاب کرده بود تا کلاس‌ها را در سطح وسیع‌تری دنبال کند. کیف چرمی را روی میز قرار داد و دفتر یادداشت را بیرون آورد. بحث

ولایت فقیه را برای این کلاس انتخاب کرده بود. از دو ماه قبل که شروع کرد، هر روز برای آن‌ها جذابیت بیش‌تری پیدا می‌کرد. در ابتدای کلاس یکی از او پرسید:

- ما هنوز ارتباط بین امام و ولایت فقیه را روشن نکرده‌ایم. عشق به امام بیش از این‌هاست.

- مشکل ما هم همین است. اگر امام را به اعتبار ولایت فقیه دنبال نکنید، تنها شخصیتی را دوست می‌دارید که نمی‌دانید ریشه‌اش از کجاست. اگر این شخصیت را از دست بدهیم، همه آن ارزش‌ها هم در نظرتان از بین خواهد رفت. ما در تاریخ و مبارزه جوامع مختلف، شخصیت‌های زیادی را می‌بینیم که رهبر خوبی برای مردمشان بودند، اما این جریان تداوم پیدا نکرد. امام به اعتبار ولایت فقیه دوست داشتنی‌تر و ماندنی‌تر است. ولایت فقیه ما را به ائمه وصل خواهد کرد. اگر به قرآن و عترت وصل نباشیم، تئوری‌های جهان علم ما را خواهند بلعید. چرا مارکسیست‌ها در باتلاق دست و پا می‌زنند؟ حتی آن‌ها که مسلمان هستند، اما مبانی خود را از ایدئولوژی این‌ها گرفته‌اند و در تبیین خود سرگردان شده‌اند. آرامش امام در این است که وصل به خاندان عصمت و طهارت است.»

حسین در چنین مواقعی که شروع به صحبت می‌کرد، مسائلی را مطرح می‌کرد که برای خودش هم تازگی داشت. برای همین به این کلاس‌ها عشق می‌ورزید. کلاس آن روز در پاسخ به همان سؤال خلاصه شد.

چند نفر از افرادی که در کلاس حاضر می‌شدند، به دل حسین نشسته بودند. نمی‌دانست در وجود گندم‌کار چه جذابیتی وجود دارد که او را اسیر خود کرده

است. صدای دلنشین آهنگران را دوست داشت. وقتی آهنگران در مسجد نوحه می‌خواند، مردم را به وجد می‌آورد. حسین در صدد بود از او بیش‌تر استفاده کند. از کلاس بیرون زد و رفت طرف دانشگاه.

از مقابل دانشگاه که می‌گذشت، تجمع دانشجویان توجهش را جلب کرد. از دور آرم بزرگ سازمان مجاهدین و عکس تعدادی از رهبرانشان را دید که به دیوار چسبانده بودند. حسین وارد دانشگاه شد. در ساختمان یکی از دانشکده‌ها سخنرانی یکی از رهبران سازمان را اعلام کرده بودند. حسین جوانی را پشت میکروفن دید که با شور و حال عجیبی حرف می‌زد. او همه چیز را به باد انتقاد گرفته بود. انگار خود را قیم مردم می‌دانست. حسین یاد روزهایی افتاد که با آن دو نفر در زندان به سر می‌برد. صدایی آشنا توجهش را جلب کرد. حمید بود. حمید در جریان همه ماجراهای زندان بود، اما چرا حسین او را در این جا می‌دید.

- شما این جا چه می‌کنید، حمید؟

- این‌ها پایشان را از گلیمشان درازتر کرده‌اند. مدتی است که کارهایشان را دنبال می‌کنم. احساس خطر می‌کنم. جز منافع سازمان خودشان به هیچ چیز فکر نمی‌کنند.

و سپس در حالی که جواد زرگران را نشان می‌داد، گفت: «روزگاری من و تو و او در یک جبهه بودیم، اما حالا از هم فاصله گرفته‌ایم.»

- آن‌ها از همان وقتی که زیر شکنجه زبان باز کردند، از ما فاصله گرفتند. اگر اعترافات این دو نفر نبود، شاید شما این همه در زندان نبودی. اگر می‌دانستم پس از انقلاب به سازمانی می‌پیوندد که منافق است، هرگز آن‌ها را نمی‌بخشیدم.

اگر اکنون شما پشت میکروفن بروی و به دانشجویان بگویید که آن‌ها چه پرونده‌ای نزد ساواک دارند، شاید ماهیت این افراد برای دانشجویان روشن شود.

– ما بیش از حد به آن‌ها میدان داده‌ایم. شاید مجبور شویم در برابرشان بایستیم.

– من آینده این سازمان را بسیار خطرناک می‌بینم. چرا کریم صالحی با آن همه ضعف اکنون سخنگوی آن‌ها شده است؟

حسین به دقت به چهره کریم صالحی و جواد زرگران که پشت میکروفن ایستاده بودند، خیره شد، طوری که چشمشان به او افتاد. انگار کریم زودتر از جواد او را شناخته بود. چهره‌اش سرخ شد و در شرمندگی فرو رفت. اشاره‌ای به جواد کرد و او نیز به سخنان خود پایان داد. حسین جلو رفت. بی‌مقدمه پرخاشی به آن دو کرد و گفت: «از جان مردم چه می‌خواهید؟ این آزادی از سر شما هم زیاد است. تمام شکنجه‌های دوستان قدیمت را که با اعترافات شما شکل گرفت، فراموش کرده‌اید که امروز کاسه داغ‌تر از آتش شده‌اید؟ هنوز بوی گند و کثافات سیاست‌های رهبرانتان به مشام انقلاب می‌رسد. شما برای رهبران سازمان طعمه‌ای بیش نیستید. این اسمی که مردم برای شما انتخاب کرده‌اند، کاملاً در خور شأن شماست. «سازمان منافقین خلق» حسین نام سازمان را شمرده گفت و سپس آن‌جا را ترک کرد.

تا دادگاه انقلاب فاصله‌ای نداشت. شاید توقفش در دانشگاه بی‌ارتباط با این موضوع نبود. باید به سراغ مردی می‌رفت که با شکنجه‌هایش بسیاری مثل جواد زرگران و کریم صالحی را به زانو در آورده بود و آن‌ها را به مسیری خطرناک

انداخته بود. حسین در چشمان جواد و کریم نفاقی می‌دید که حس می‌کرد دیگر قادر به رام کردن آن نیست.

حسین وارد دادگاه شد. جمعیتی را دید که به دادخواهی آمده بودند. رئیس دادگاه حسین را که دید، او را به جایگاه شهود فرا خواند. حسین جلو رفت. در مقابل خود معبر را دید. دیگر آن معبری نبود که در ساواک یکه تازی می‌کرد. معبر او را که دید، سرش را پایین انداخت. اعتراف کرده بود که حسین را بیش از دیگران شکنجه کرده است. حسین نگاهش را از چهره کریه او دزدید و گفت: «سر راه که می‌آمدم، کریم و جواد را دیدم که برای دانشجویان معرکه گرفته بودند.»

معبر سرش را بلند کرد. با شنیدن اسم جواد و کریم جا خورد. معبر خیلی خوب آن دو را می‌شناخت.

- تا قبل از پیروزی انقلاب کریم خبرچین شما بود. چنان از او ضرب شستی گرفته بودی که جرأت نمی‌کرد قدمی بدون اجازه شما بردارد. حالا برو ببین چطور از مردم طلبکار است!

حسین کمی تأمل کرد و سپس با توپ و تشر فریاد زد:

- مسبب انحراف این جوانان شما هستید. این ایدئولوژی چپ‌نما فقط یک نقاب است تا زیر آن غرور خود را حفظ کنند. آن‌ها ماجراجویی بیش نبودند و نیستند. اکنون آن‌چه که شما به دنبالش بودید و به خاطر این اطلاعات روزهای متوالی شکنجه ام نمودید، در اختیار شما قرار می‌دهم. بله. سیرک مصری‌ها که بهانه‌ای بود برای ترویج فحشا در خوزستان را، ما منفجر کرده بودیم. من، محسن و جواد زرگران. اما یک موضوع از دید جواد مخفی مانده بود و شما

هیچ وقت به آن پی نبردید. از وقتی جواد و کریم را اسیر خود کردید، دیگر هیچ اطلاعاتی به آنها ندادیم. نامه‌ای برای مسئول سیرک نوشته بودیم و آنها را علیه اسرائیل تحریک کردیم. آن مرد مصری تحت تأثیر این نامه قرار گرفت و آن را در اختیار شما قرار نداد. شما حدس می‌زدید که جریان سیرک بی‌ارتباط با جریانات سیاسی آن زمان نیست، اما هیچ‌گاه از این موضوع سر در نیاوردید. زیرا من و محسن زیر شکنجه‌های شما لب باز نکرده بودیم.

معبّر به دقت به حرف‌های حسین گوش می‌داد. افرادی که در دادگاه حاضر بودند، سراپا گوش بودند. رئیس دادگاه تحت تأثیر حرف‌های حسین سرش را پایین انداخته بود. انگار اداره دادگاه را به عهده حسین گذاشته بود. حسین مجدداً شروع کرد.

- اگر من به جای رئیس دادگاه بودم، آزادت می‌کردم تا نوحه‌های خودت را از کوچه پس کوچه‌های انقلاب جمع کنی. آنها با چهره نفاق وارد شده‌اند. هنوز درد ضربه‌های کفش نوک تیزت را به ساق پایم احساس می‌کنم. اما من نیامده‌ام که انتقام بگیرم. حتی همان وقتی که با شلاق به جانم افتاده بودی، دلم برایت می‌سوخت که چگونه قلب پاکت را سیاه کرده‌ای. تو ابزاری بیش نبودی. حتی اگر یک بار به خود می‌آمدی، در برابر مقاومت من متوجه تعریف درست انسانیت می‌شدی. اگر خشمی در چهره‌ام می‌دید، ناشی از جهلت بود که هیچ وقت متوجه آن نمی‌شدی. شاید اگر نفس انقلاب به مشام تو نرسد، راحت‌تر باشی. به همین خاطر است که مرگ بهترین پیشنهاد برای شماست.

تصمیم گرفت او را یاد آخرین باری که در پادگان شکنجه‌اش می‌کرد، بیان‌دزد. آن روز معبّر وحشیانه به جان حسین افتاده بود تا از راز نارنجک‌هایی

که با خود حمل می‌کرد، سر در بیاورد. انگار فضای دادگاه شده بود شبیه زندان. حالا نوبت حسین بود که از او بازجویی کنند. تُن صدایش را بلند کرد.

- آخرین ملاقاتم یادت هست، معبر؟ آن همه شکنجه‌ام کرده بودی که از ماجرای آن نارنجک‌ها سر در بیاوری. ما قصد داشتیم با آن نارنجک‌ها تانک‌های مقابل منزل تیمسار شمس تبریزی را منهدم کنیم تا بلکه جو خفقان شکسته شود. شما با شوک الکتریکی و شلاق افتاده بودی به جانم، اما من ابتکار عمل را بدست گرفته بودم. پرخاشگری من آنقدر شما را تحت تاثیر قرار داده بود که اصلاً فراموش کرده بودی برای چه شکنجه‌ام می‌کنی. شده بودی یک خرس تیر خورده، درسته؟ آخرین جمله‌ام را جدی نگرفته بودی. یادت هست؟ می‌خواهی دوباره تکرار کنم؟ «حالا وقت آن رسیده که برای نجات خودت چاره‌ای کنی. صدای پای آزادی را نمی‌شنوی؟» اشتباه بزرگ شما نادیده گرفتن اراده مردم بود. من همان روز پرونده شما را بسته بودم. شما دیگر در نظرم جایگاهی نداشتید. خودت هم می‌دانی که ماجرای ما چگونه تمام شد. در این صورت، در این دادگاه حرف جدیدی ندارم.

سخنان حسین به یک خطابه تبدیل شده بود. حاضرین در دادگاه سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند. بیش‌تر از همه معبر بود که می‌دانست حسین چه گفته است. حسین آن اطلاعات کلیدی که ساواک و معبر به دنبال آن بودند را تا آن لحظه به کسی نگفته بود.

حسین از جایگاهی که ایستاده بود، خارج شد و روی صندلی نشست. رئیس دادگاه که سخت تحت‌تأثیر حرف‌های حسین قرار گرفته بود، دستور داد معبر را به زندان منتقل نمایند تا سایر شاکیانی که توسط او شکنجه شده بودند، به

دادگاه احضار شوند. سه مأمور، سروانی را وارد دادگاه کردند. سروان چشمش که به حسین افتاد، پایش سست شد. مأمور بازویش را گرفت و او را تا جایگاه همراهی کرد. رئیس دادگاه حسین را صدا زد که در جایگاه ویژه قرار گیرد. هنوز حالش جا نیامده بود، اما وقتی شروع کرد، آن قدر ملایم و آرام حرف می‌زد که اصلاً به حسین چند دقیقه قبل شباهتی نداشت. نگاهی به سروان انداخت و گفت: «شما چطور به خود اجازه دادید مکان مقدسی چون ورزشگاه باستانی را به شکنجه گاه تبدیل کنید؟ با این وجود در همان زمان که لگدهای شما فریادم را بلند می‌کرد و در فضای زورخانه می‌پیچید، می‌دانستم که شرارت شما به عمد نیست.» و سپس نامه‌ای را از جیب بیرون آورد و به رئیس دادگاه داد. به سروان گفت: «من در همان زورخانه هم از تو شکایتی نداشتم. به حرمت ورزشکاران باستانی که کارشان را با نام مولایشان شروع می‌کنند، از شکایت خود منصرف می‌شوم. آنگاه که در خلوت وجدان خود این نامه را خواندی، تصمیم به تغییر رویه زندگی بگیر. ما در آینده به ارتش قدرتمندی نیازمندیم که اگر صلاحیت خود را نشان بدهی، می‌توانی در این ارتش خدمت کنی.»

و بعد حسین جایگاه را ترک کرد و از سالن خارج شد.

(۳)

حسین کلافه بود. پیش نویس قانون اساسی را چند بار مرور کرده بود. «چطور ولایت فقیه را در قانون اساسی منظور نکردند. یعنی این موضوع یک تشریفات است؟ نه!» تظاهرات آن روز خیابان‌های اصلی، تمام شهر اهواز را

تحت شعاع خود قرار داده بود. مردم نسبت به ناآرامی‌های خوزستان اظهار نارضایتی می‌کردند، تا جایی که دست به تظاهرات زدند. حسین در دل تظاهرات در اندیشه فکری جدید بود. به جوانی که میکروفون در دستش بود، رسید. میکروفون را گرفت و با صدای بلند و رسا گفت: «اصل ولایت فقیه، در قانون اساسی، منظور باید گردد.» ابتدا با عکس العمل و تعجب مردم مواجه شد. دوباره با همان جدیت تکرار کرد. این بار چند نفر تکرار کردند و سپس فریاد رسای مردم بود که از ولایت فقیه پشتیبانی می‌کردند. حسین تصمیم گرفته بود با انعکاس این شعار در مطبوعات، توجه اعضای مجلس خبرگان را به این موضوع جلب کند. تظاهرات به خیابان بیست و چهار متری که رسید، قطعنامه‌ای خواندند و جمعیت پراکنده شدند.

حسین رفت طرف منزل. سراسیمه وارد حیاط شد. مستقیم رفت زیر زمین. وارد که شد، بوی تند فضای نمناک زد تو ذوقش. مادر هر چه که بکارش نمی‌آمد، ریخته بود تو این زیر زمین و آنجا حالت متروکه به خود گرفته بود. نور ضعیفی از پنجره کوچک می‌تابید، اما کفاف نمی‌کرد. حسین چراغ مهتابی را روشن کرد و رفت سه کنج زیر زمین. کمی وسایل آنجا را جا به جا کرد تا توانست محلی برای مطالعه درست کند. یک حصیر کوچک پهن کرده بود و دور تا دورش پر شده بود از کاغذهای سفید و سیاه و بیش از بیست جلد کتاب. این چند روز که آنجا را برای کار انتخاب کرده بود، با هیچ کس ملاقات نمی‌کرد. تنها به خاطر همین تظاهرات بود که چند ساعتی آنجا را ترک کرده بود. رفت سراغ موضوع قبلی. دو کتاب ولایت فقیه امام خمینی و آیت الله نائینی را جلو کشید. جدولی تهیه کرده بود که وجوه اشتراک این دو نفر روی

کاربردهای ولایت فقیه در حکومت اسلامی را نشان می‌داد. در یک برگه دیگر حدود وظایف ولایت فقیه را نوشته بود. او داشت نقش ولایت فقیه را از نگاه این دو کتاب تدوین می‌کرد. هر از چند گاهی این مباحث را با پیش نویس قانون اساسی که دولت موقت تهیه کرده بود و تحویل مجلس خبرگان داده بود، مطابقت می‌داد که تضادی با دیگر اصول قانون اساسی نداشته باشد. حسین روی دو موضوع خیلی تاکید داشت. یکی اختیارات نیروهای مسلح و دیگری هماهنگی قوای سه گانه در مسیر منافع ملی، در عین استقلال این سه قوه.

صدایی آمد. در با صدایی خشک باز شد. مادر بود با سینی چای. حسین باز هم با چهره نگران مادر رو به رو شد.

-مادر، من که گفتم. اگر چیزی لازم داشتم، خودم می‌آیم بالا. چرا باور نمی‌کنید.

-مادرجان، چند روزه که خودتو حبس کردی تو این زیر زمین نمور و گرم. نه غذای درست و حسابی خوردی و نه استراحت کردی، جز این که سرت به این کتاب‌ها بود. داری چکار می‌کنی. این طوری تلف می‌شوی.

حسین حس پاسخ دادن به مادر نداشت. انگار کلافه بود. از این که بعضی وقت‌ها خانواده او را درک نمی‌کردند و بعضی از کارهایش را جدی نمی‌گرفتند، رنج می‌برد. «یعنی با مشاهده این کتاب‌ها نگرانی مرا درک نمی‌کنند؟ شاید می‌خواهد مادری کند. کاش می‌توانستم حساب مهر مادری را از این مسائل جدا کنم. این سینی چای بهانه ای است که از کارم سر در بیاورد تا بلکه از نگرانش کاسته شود. چرا نگاه مظلومانه‌اش را با خشونت پاسخ دادم. این نگاه مادر مرا تا عمق غفلت‌های جوانی‌ام می‌برد.»

- حسین، حسین جان. چرا این طوری نگاه می کنی. من فقط یک سوال کردم.
مادر سینی را زمین گذاشت تا باز هم او را تنها بگذارد.

- مادر

ناباورانه برگشت. این بار چهره اش شکفت، طوری که حسین هم فهمیده بود.
- نمی خواهی کنارم بنشینی. من دل خوشی از تنهایی ندارم. این کاری که دست
گرفتم، مجبورم تمامش کنم.

مادر به خود اجازه داد کنارش بنشیند. اکنون آن زیر زمین متروکه در نظرش
به قصری می ماند. حسین را از میان اشک هایی که جاری شده بود، در یک
رویا مشاهده می کرد. مادر بی پروا مقابل حسین اشک می ریخت. ترجیح داد با
سکوت حرف هایش را به فرزند منتقل کند. نگرانی، دلهره و ... آینده حسین در
نظرش قابل پیش بینی نبود. طوفانی در زندگی او می دید که تمامی نداشت.

- مادر، می دانم چه می کنم و به کجا می روم. چرا نگرانی؟

مادر با گوشه چادر اشکش را پاک کرد و گفت: «لااقل بگذار بعضی وقت ها
من هم مادری کنم. مرا از این لذت محروم نکن، پسرم. خوشبختی تو در
آینده ای بسیار دور دست گره خورده. حسین آرام سر بر بالین مادر گذاشت.
هنگامی که مادر موی سرش را نوازش می داد، به آرامشی وصف ناپذیر می
رسید. حس مادری در آن لحظه در نظرش چقدر جذاب و لذت بخش بود.
حسین چشمان خود را بست. حالا حس می کرد دست پدر است که نوازشش
می کند. سکوت آن زیر زمین مخروبه با جملات شمرده مادر شکسته شد.

- روزگاری این زیرزمین محل مطالعه پدرت بود. آن روزها این جا سر و وضع
خوبی داشت. هوای خنک زیر زمین و جذابیت پدرت همه را به این جا

می‌کشاند. این چند روز که می‌آمدی زیر زمین، تکرار خاطره‌ها حال و هوایم را عوض کرد. هم خوشحال می‌شدم، هم دلم می‌گرفت. هر بار که آمدم با تو حرف بزنم، راه ندادی. رمز و راز زندگی بیش از آن است که تو فکر می‌کنی. حسین برخاست. رو در روی مادر نشست. آرام گفت: «به شما حق می‌دهم. این رفتارهای مرا به حساب جوانی‌ام بگذار.» روزنامه را گذاشت جلو مادر و ادامه داد: «سرنوشت آینده کشور در گرو قانون اساسی است. هنوز قبول نکرده اند که ولایت فقیه نقش کلیدی در قانون اساسی دارد.»

- شما که چند بار با حاج آقا جزایری صحبت کردی. دیگر وظیفه‌ای نداری، پسر. حسین دست نوشته‌های خود را جلو کشید، گفت: «این بار با دست پر خدمت ایشان می‌روم. من فردا به تهران می‌روم. اگر شده به التماسش بیافتم، کاری خواهم کرد که این موضوع در مجلس خبرگان مطرح شود.» مادر سر حرف را عوض کرد. «امروز خورشید بادمجان درست کردم.»

- شما می‌دانید که از این غذا خیلی خوشم می‌آید. این چند روز که تو زیر زمین مشغول بودم، لحظه‌ای از من غافل نبودید. بوی خورشید تا زیر زمین قد کشیده. من همیشه خودم را مدیون شما می‌دانم.

- پس برو یک دوش بگیر، بلکه سر حال شوی. حسین این بار مقاومت نکرد و پذیرفت. با هم از زیر زمین بیرون رفتند. وسط حیاط ایستاد و از ته دل نفس کشید. رفت که دوش بگیرد. خواهرش تمام این مدت کنار سکو نشسته بود و چهار چشمی او را می‌پایید. حسین که رفت حمام، دوید زیر زمین. نمی‌دانست از کجا شروع کند. او همیشه دوست داشت کمک حسین باشد، ولی از کارش کم‌تر سر در می‌آورد. دست نوشته‌ها را یکی

یکی خواند. کتاب‌ها را ورق زد و طوری کنار هم مرتب شان کرد. ملافه‌ای که دیروز برایش آورده بود تا روی حصیر پهن کند، هنوز دست نخورده بود. ملافه را که پهن کرد، کمی ریخت و قیافه آن جا عوض شد. حسین وارد شد. خواهر خودش را کنار کشید.

- چکار می‌کنی.

- داشتم این جا را مرتب می‌کردم که بهتر کار کنی.

حسین خنده‌اش گرفت. گفت: «چون از این‌ها سر در نمی‌آوری، فکر می‌کنی نامرتب است. هر کدام از این کتاب‌ها و دست نوشته‌ها آن طور که من تحقیق می‌کنم، مرتب شده‌اند. اگر جای هر کدام عوض شود، کلی باید بگردم تا پیدایشان کنم. مثل حالا که کتاب‌ها را جا به جا کردی.» حسین باز هم خنده‌اش گرفت، طوری که خواهرش هم با او همراه شد. دوتایی زدند زیر خنده. خنده‌ای از ته دل، طوری که مادر از بالا با قهقهه آن دو می‌خندید. برای لحظه‌ای خواهر شک کرد. فکر کرد شاید حسین او را به مسخره گرفته. این چند روز که خودش را تو زیرزمین حبس کرده بود، کسی جرات وارد شدن نداشت. خواهر نشست کنار دستش و گفت: «با این وضع فکر کنم کارت را زیاد کردم. بگذار کاغذها را به همان وضع اولیه برگردانم.»

- لازم نکرده. بهتر است دست به کار شوم.

لیوان چای را سر کشید و اشاره کرد که خواهر آن جا را ترک کند. دوباره رفت تو دنیایی که با عشق آن را دنبال می‌کرد، طوری که پس از چند ساعت با صدای اذان صبح از کار دست کشید. برای چندمین بار موضوعی که در نظرش مهم به نظر می‌رسید، با خود مرور کرد. «چرا امام کتاب ولایت فقیه را پس از

تبعید به عراق نوشت؟»

(۴)

حسین از ترمینال یک سره رفت میدان پاستور. این سومین بار بود که وارد مجلس خبرگان می‌شد. سالن اصلی مجلس شلوغ بود. اعضاء مجلس سالن را ترک کرده بودند. حسین چشم به در دوخته، منتظر بود تا حاج آقا جزایری از سالن خارج شود. حاج آقا را که دید، دوید. حاج آقا با گشاده رویی در آغوشش گرفت.

-این جا چه می‌کنی، حسین آقا.

-من نگرانم حاج آقا.

-نگران چی؟

-برای ولایت فقیه فکری کردید؟

-هنوز مجلس به اتفاق آراء به نتیجه‌ای نرسیده است. بعضی‌ها به شدت مخالف این موضوع هستند.

-مخالف باشند. شما اصرار کنید. استدلال بیاورید. خدمت امام بروید. نمی‌دانم هر کاری که از شما بر می‌آید، انجام دهید.

لحن صحبت حسین که عوض شد، حاج آقا دستش را گرفت و رفتند تو اتاقی که محل استراحت او بود. حسین رو در روی حاج آقا نشست. ساک مشکی رنگش را جلو کشید و پوشه‌ای بیرون آورد. دست نوشته‌ها را به سرعت مرتب کرد و گذاشت جلو.

- ببینید، من حتی روی محورهایی که باید به قانون اساسی اضافه شود، کار کرده‌ام. به شما گفته بودم که مرجع من چه کتاب‌هایی است. شکی نداشته باشید که مجلس به آن رای خواهد داد.

حاج آقا در برابر شور و حرارت حسین کسر آورده بود. نگاهش که می‌کرد، دلش نمی‌آمد حرفش را قطع کند. «این جوان چه عطشی دارد. او هیچ وقت آرام و قرار ندارد. حرف‌هایی که می‌زند، بیش‌تر از شور جوانی‌اش سرچشمه می‌گیرد. خبر ندارد که اعضاء مجلس چه تحلیلی روی ولایت فقیه دارند. ما هنوز روی مباحثی مثل حدود آزادی، حقوق زن و امثالهم به نتیجه نرسیده‌ایم...» حسین تند تند کاغذها را نشانش می‌داد و استدلال می‌کرد که چرا آن‌ها را مطرح می‌کند.

- حاج آقا. آیا هنوز تردید دارید؟

- چطور به شما بگویم، من شک دارم که ...

- شک به چی؟ به ولایت، به امام؟ تمام زحمات امام از ۱۵ خرداد سال ۴۲ تاکنون بر باد خواهد رفت. شما متوجه هستید؟

صدای حسین بلند و بلندتر شد. حالا دیگر به التماس افتاده بود، طوری که با صدای بلند گریه می‌کرد. حاج آقا تاکنون حسین را در چنین وضع آشفته‌ای ندیده بود. گریه و التماسش قطع نمی‌شد. انگار حاج آقا جزایری به شدت تحت تاثیر رفتارش قرار گرفته بود. دستی به سرش کشید و پوشه را از او گرفت. سر فصل‌هایی که حسین تهیه کرده بود، نشان می‌داد همه جوانب را در نظر گرفته است. احساس کرد می‌تواند این مباحث را با چند نفر از اعضاء مجلس خبرگان که موافق بحث ولایت فقیه بودند، در میان بگذارد. ناگهان پیشنهادی به نظرش رسید. «حسین گفته بود، این مسئله را با امام در میان بگذارم. چطور است با

خودش خدمت حضرت امام بروم. من امروز با امام ملاقات دارم. بهتر است این موضوع را هم مطرح کنم.» لبخند حاج آقا جزایری حسین را کمی آرام کرد.

- بلند شو برویم.

- کجا؟

- بعداً متوجه خواهی شد.

از مجلس که بیرون آمدند، حاج آقا به راننده اشاره کرد که مقصدش بیت امام در قم است. حسین از شادی در پوست نمی‌گنجید. او در کنار حاج آقا جزایری به فرزندی شبیه بود که با اصرار به خواسته خود رسیده باشد.

محل اقامت امام خیلی شلوغ نبود. دو تایی رفتند تو اتاقی که امام نشسته بود. حسین با مشاهده امام منقلب شد. آرامشی وصف ناپذیر در چهره امام مشاهده می‌کرد. اولین بار بود که از نزدیک با امام ملاقات می‌کرد. دو زانو مقابل امام نشست و گوش داد. حاج آقا جزایری بلافاصله شروع کرد.

- بعضی از اعضاء مجلس پیشنهاد دادند که موضوع ولایت فقیه در قانون اساسی گنجانده شود، ولی در پیش نویس نیامده است.

امام خیلی آرام پاسخ دادند.

- پیش نویس که سند نیست. شما آزاد هستید نظرتان را بدهید. بهتر است این موضوع توسط شخصی پیشنهاد داده شود. بگذارید تصمیم نهایی را مجلس خبرگان بگیرد.

حاج آقا جزایری با خشنودی گفت: «من هم عضو مجلس هستم»

- پس بهتر است خودتان مطرح کنید.

حسین با دقت حرف‌های امام را دنبال می‌کرد. طوری که توانست نظر امام

را جو یا شود. دلش قرص شد. در آن لحظه نیز نکات مهم کتاب ولایت فقیه در ذهنش مرور می‌شد. انگار در چهره امام نیز همان نکات را دریافته بود. خواست حرفی بزند، اما انگار زبانش بند آمده بود. شاید با مشاهده موافقت امام با این موضوع، دیگر انگیزه‌ای برای گفتن نداشت. امام در یک نگاه حسین را از نظر گذراند. انگار خستگی این دو ماه تلاش از تنش خارج شده بود. وقت ملاقات چه با سرعت تمام شده بود. باید آن‌جا را ترک می‌کردند. از بیت امام که خارج شدند، حسین دست نوشته‌ها را تحویل حاج آقا داد و از او جدا شد.

حاج آقا جزایری مستقیم رفت مجلس خبرگان و سراغ آیت ... بهشتی و چند نفر دیگر را گرفت. موضوع ملاقات با امام را با آن‌ها در میان گذاشت. آیت ... بهشتی پیشنهاد کمیسیون ویژه‌ای را برای این موضوع داد و بقیه هم قبول کردند. افرادی باید در این کمیسیون شرکت می‌کردند که قبلاً روی این مسئله کار کرده بودند. حاج آقا جزایری پیشنهادات حسین را به کمیسیون سپرده بود. طولی نکشید که این کمیسیون با استقبال زیادی مواجه شد، حتی افرادی که مخالف ولایت فقیه بودند. حضور بنی صدر در این کمیسیون چند نفر از اعضای مجلس را کنجکاو کرده بود و هر از چند گاه سری به کمیسیون می‌زدند تا بلکه از موضوع سر در بیاورند. وقتی چند اصل قانون اساسی به امر ولایت فقیه اختصاص یافت، مجلس علنی خبرگان، با چالش جدی روبرو شد. با وجود مخالفت تعدادی از اعضای، مجلس به آن رای داد.

(۵)

«چرا امام کتاب ولایت فقیه را پس از تبعید به عراق نوشت؟ آیا ایشان پس از قیام پانزده خرداد سال ۱۳۴۲، یقین داشتند که روزی حکومت اسلامی در ایران برقرار خواهد شد؟ شاید بیش از حد به این موضوع فکر می‌کنم.»

دلش گرفته بود. با آن که خسته بود، خوابش نمی‌آمد. از منزل بیرون زد. کسی در کوچه نبود. صدای قطاری که به ایستگاه راه‌آهن اهواز نزدیک می‌شد، به گوش می‌رسید. حسین به سوی رودخانه رفت. هر وقت دلش می‌گرفت به کارون پناه می‌برد. آب آرام حرکت می‌کرد. جریان ولایت فقیه را از آغاز حکومت حضرت علی (ع) چون رود دنبال کرد تا به نهضت امام خمینی رسید. اکنون او به تاریخ اسلام کاملاً تسلط داشت، حتی جریانات انحرافی و موانع تاریخی را نیز برای خود تحلیل می‌کرد. هنوز کار طاقت‌فرسای فیش برداری کتاب چند جلدی «تاریخ سیاسی اسلام» در مشهد از ذهنش خارج نشده است.

کارون در نظرش آئینه تمام‌نمای تاریخ اسلام بود. هوای دلپذیر کنار رودخانه فراموشش شده بود و خود را در شعله‌های آتش مغول که کتابخانه‌های بزرگ ایران را به آتش کشیده بود، می‌دید. وقتی به جنگ ایران و عثمانی می‌رسید، خنده کریه‌فهرمانان آن جنگ - که در نظرش کشورهای غربی بودند - رنجش می‌داد. تشیع صفوی و علوی دکتر شریعتی کمی آرامش می‌کرد و دست آخر می‌رسید به عصر خودش.

جزیره‌ای کوچک در دل کارون که از دور سیاهی می‌زد، توجهش را جلب کرد. «آیا غیر از ولایت فقیه کشتی دیگری می‌تواند این انقلاب را به ساحل نجات برساند؟» کارون برای او دوست داشتنی بود، اما آن شب که تمام تاریخ را در امواج آرام آن می‌دید، بیش‌تر دوستش می‌داشت.

■ فصل دهم

(۱)

- به گمانم به این تیمسار بیش از حد میدان داده‌اند. او دنبال اهداف دیگری است و استانداری را بهانه قرار داده است.
- با این وجود، او فرد بانفوذی است. نمی‌توان بدون سند در موردش حرف زد.

حسین سندی را به کسانی که دور میز نشسته بودند، نشان داد. گفت: «اسناد نیروی دریایی نشان می‌دهد که او همیشه به دنبال کسب قدرت بود. ماه‌ها طول کشید تا توانستیم این اسناد را به دست بیاوریم. این مرد همه جوانب را در نظر گرفته است. او خود را یک قدرتمند نشان داده است و به گمان همه تنها اوست که می‌تواند این منطقه نفت‌خیز را حفظ کند.»
جهان آرا گفت: «مرزهای همجوار ما با عراق کاملاً باز است. از طرف

اروند، قایق‌های زیادی در حال حمل اسلحه قاچاق هستند. او حتی حاضر نشد تعدادی قایق در اختیار سپاه خرمشهر قرار دهد. این اسلحه‌ها بطور مسلم در اختیار عناصر ضد انقلاب قرار می‌گیرد.»

حسین ترجیح داد پس از صحبت‌های جهان‌آرا دیگر حرفی نزند. این بار یکی از فرماندهان سپاه گفت: «هر بار آمدم حرف بزیم، مانع شدند و گفتند: ایشان را امام تأیید کرده است. اوضاع خوزستان نگران‌کننده است. ضد انقلاب از خرمشهر پا فراتر گذاشته است.»

- باید برای مردم روشن کنیم که سران ضد انقلاب چه کسانی هستند. حسین نتیجه‌ای را که می‌خواست از جلسه بگیرد، نگرفت. جلسه را ترک کرد. احساس می‌کرد نفاق این استاندار هنوز به حدی نرسیده که بتواند ماهیت او را برای مردم روشن کند. تصمیم گرفت به خرمشهر برود تا بلکه از قضایا بیش‌تر سر در بیاورد. از این که افرادی در استانداری اسنادی را برایش فراهم می‌کردند، راضی بود.

سراغ جهان‌آرا رفت. چهره آن جوان خسته و کوفته بود. او حتی حوصله حرف‌زدن با حسین را نداشت. دستش را گرفت و مجبورش کرد که با او همراه شود. تعداد افرادی که در کمیته حضور داشتند، بسیار اندک بود، زیرا مدنی کمیته را محدود کرده بود.

جهان‌آرا او را به خیابانی برد که ساختمان شهربانی خرمشهر در آن‌جا واقع شده بود. در کنار شهربانی، ساختمانی به چشم می‌خورد که مقابل آن را سنگربندی کرده بودند. اکثر جوانانی که در آن ساختمان تردد می‌کردند، چفیه به سر داشتند. مردی که شش نفر اسکورتش می‌کردند، از ساختمان بیرون آمد

و سوار اتومبیل شد.

- این مرد این جا چه می کند؟

- یکی از فرماندهان خلق عرب است! او تئوریسین شیخ شبیر است.

- فیصل که پرونده خوبی ندارد. او یک مارکسیست است. چگونه باخلق عرب جوش خورده است؟

- این ها تجزیه خوزستان را می خواهند. نفر دومشان فردی است به نام سید هادی که مبارزات خود در دوره شاه را، به رخ این مردم می کشد.

جهان آرا یکی از اعلامیه های خلق عرب را بیرون آورد و به حسین نشان داد: «عرب ها یک مشت کولی هستند که من آن ها را به خلیج فارس خواهم انداخت. اجازه نخواهیم داد عده ای اوباش در خوزستان آشوب به پا کند.»

این قسمت از سخنان مدنی در وسط اعلامیه به چشم می خورد و سپس زیر آن نوشته بودند.

«مردم آگاه خلق عرب! آیا شما یک مشت اوباش هستید؟ آیا شما کولی هستید که استاندار قصد سرکوب شما را دارد!» این اعلامیه حسین را به فکر فرو برد.

حسین به جهان آرا گفت: «بهتر است تا این مرد متوجه حکم شیخ شبیر نشده است، او را دستگیر کنیم.»

(۲)

اتومبیلی که به سمت شهر شادگان می‌رفت، پر از افراد مسلح سپاه بود. در این شهر فردی را باید دستگیر می‌کردند که بی‌ارتباط با جریانات اخیر خوزستان نبود. شیخ مجاهد از جمله افرادی بود که باید دستگیر می‌شد. او اقامتگاه بزرگی در شادگان داشت. با وجود مطالعات وسیع او در امور دینی، در سیاست بسیار ساده لوح بود و آموزش را به افرادی سپرده بود که از گروه‌های مارکسیستی بودند.

ارتباط او با افرادی مثل جرج حبش که گاهی با هم ملاقات داشتند، چهره او را مخدوش کرده بود. تمایل او به تجزیه خوزستان نقطه ضعفی بود که ضد انقلاب از آن طریق به او نزدیک شدند و او را به دامی انداختند که دیگر گریز از آن برایش امکان نداشت. حسین از دو ماه گذشته دست روی تعدادی از این گونه افراد منطقه گذاشته بود و اصرار داشت آن‌ها دستگیر شوند.

بعد از ظهر وارد شهر شدند. گرمای تابستان در آن هوای تفتیده و شرعی همه را کلافه کرده بود. حسین به کسانی که پشت وانت نشسته بودند، نگاه می‌کرد. جوانانی که نگران انقلاب بودند. جولا داغری در میان آن‌ها بیش از دیگران حسین را مجذوب می‌کرد.

راننده مقابل ساختمان کمیته شادگان ایستاد و حسین پرید پایین. جوانی خود را به حسین رساند و گفت: «منتظران بودیم. چند روز است حال و هوای شهر عوض شده.»

- ما را به اقامتگاه او ببر.

جوان پرید پشت وانت و حرکت کردند. از خیابان اصلی شهر که گذشتند،

به ساختمان بزرگی رسیدند. جولا داغری پایین پرید و پشت دیوار موضع گرفت. بلالی افراد را دور ساختمان مستقر کرد و بعد به اتفاق حسین به طرف در ورودی رفتند.

چند تفنگچی که دشداشه به تن داشتند، با مشاهده اسلحه و طرز حرف زدن حسین ناباورانه در را باز کردند. حسین و بلالی وارد حیاط شدند. چهار مسلح دور حیاط نگهبانی می‌دادند که با دیدن آن دو سر جایشان میخکوب شدند. آن‌ها جرأت شلیک نداشتند. انگار فقط برای ایجاد وحشت اسلحه دست گرفته بودند و دستور شلیک نداشتند. جوانی که راهنمای حسین بود، آهسته گفت: «این‌ها برای خودشان حکومت راه انداخته‌اند.»

وارد اتاق بزرگی شدند که دور تا دور آن عده‌ای نشسته بودند. انگار آن مرد طرفداران خود را جمع کرده بود تا آن‌ها را نسبت به واقعه اخیر توجیه کند. چشمشان که به افراد مسلح افتاد، رنگ از رویشان پرید.

- بهتر است شما همراه ما بیایید اهواز.

- اما من با استانداری همکاری می‌کنم.

- بارها گفتیم که از حمایت کسانی که به ظاهر سنگ ملت عرب را بر سینه می‌زنند، دست بردارید. آن‌ها نیتی شوم در سر می‌پرورانند.

حسین آرام صحبت می‌کرد و همین آرامش در افرادی که دورش را گرفته بودند، تأثیر گذاشته بود. شیخ به سوی درآمد. قامت بلندی داشت. هنوز این مرد نزد مردم منطقه احترام داشت، اما آن روز که دستگیرش کردند، مردم شادگان نفسی کشیدند و دانستند که او نمی‌تواند کسی باشد که به او دل ببندند. آن مرد خود نیز متوجه شده بود که اگر مقاومت کند، بازی را خواهد باخت. شاید

هنوز به پشتیبانی مدنی مطمئن بود که با آرامش خاطر با حسین همراه شد و شادگان را ترک کرد.

(۲)

دستگیری چند تن از افرادی که علاوه بر ایجاد تشنج، ارتباط آن‌ها با عراق بیش‌تر شده بود، بی‌نتیجه بود. حسین می‌دید که تیمسار مدنی، منصورخان قشقایی را که دو ماه پیش در کوه‌های بویراحمد دستگیر کرده بودند، آزاد کرده است و او هم چنان به کارهای خلاف خود ادامه می‌دهد. این دستگیری‌ها و آزاد شدن‌ها پاسداران را کسل کرده بود. زمزمه کانیدها شدن مدنی برای ریاست جمهوری، حسین را به فکر فرو برد. «این مرد به دنبال قدرت است. شاید خرمشهر را خود به آتش کشید که بعد خود غائله را تمام کند. اخبار بدی از نقاط مرزی می‌دهند. این مرد لشکر ۹۲ زرهی را با طرح‌هایی که ارائه داده از پرسنل خالی کرد.»

علی با پوشه‌ای در دست وارد شد. از بی‌تابی حسین کلافه شده بود. از ده روز قبل که به او قول داده بود اسناد مربوط به مدنی و اطرافیانش را از بایگانی ساواک در اختیارش قرار دهد، هر شب این موضوع را دنبال می‌کرد. علی از پی‌گیری مستمر او در مورد تیمسار مدنی چیزی سر در نمی‌آورد.

- این اسناد مربوط به تیمسار است.

حسین بی‌توجه به حرف‌های برادر با ولع اسناد را زیر و رو کرد. چشمش به نامه‌ای افتاد و آن را از پرونده بیرون کشید.

- خدایا! این نامه با آن پرونده‌ای که انجمن اسلامی نیروی دریایی در اختیارم قرار داده است، همه چیز را روشن می‌کند. من از ابتدا می‌دانستم این مرد اهداف شومی در سر می‌پرورد. اگر در این مقام بماند یا استان را به آشوب می‌کشانند یا...

سکوتش علی را متعجب کرد. نگاهی به کاغذی که در دستش بود، انداخت و گفت: «منظورت چیست، حسین. از چه نگرانی؟»

- نگران مرز عراقم. اگر بدانی چقدر اسلحه برای خوانین وارد کرده‌اند، سپاه را بسیج خواهی کرد. این‌ها می‌خواهند با این اسلحه‌ها چه کنند؟ چرا تعداد جاسوس‌های عراقی در خوزستان هر روز بیشتر می‌شود؟ چرا مدنی قصد دارد لشکر ۹۲ زرهی را از پرسنل خالی کند؟ این مرد با پیشنهادهای ظاهر فریب که پرسنل را روانه استان‌های خودشان می‌نماید، ارتشی خواهد ساخت که حتی قدرت دفاع از پادگان خود را نخواهد داشت. نباید بگذاریم او در انتخابات ریاست جمهوری مطرح شود.

- هنوز مقامات کشور او را تأیید می‌کنند.

حسین نگاهی به برادر انداخت. گفت: «آیا مقامات کشور از عملکرد واقعی او مطلع هستند؟ از فردا تبلیغات وسیعی را علیه او آغاز خواهیم کرد. معزالدین مدارک دیگری فراهم کرد تا ماهیت او را نزد آقایان بهشتی، خامنه‌ای و هاشمی روشن کند. این هیأتی که از خوزستان به قم خواهد رفت تا اعتراض مردم خوزستان را به گوش امام برسانند، بسیار مؤثر است. من نقشه‌ای دیگر دارم که اگر موفق شوم، دست مدنی برای همیشه رو خواهد شد.»

- حسین! تو چقدر بی‌تابی. بیش از شش ماه است که روی پرونده او کار

می‌کنی.

- انقلاب ما در مسیری جدید قرار گرفته است. اگر از آن به دقت مراقبت نشود، ضربه خواهد خورد.

علی اسناد را به حسین سپرد و اتاقش را ترک کرد. حسین آن شب تا صبح روی پرونده کار کرد تا توانست اولین اعلامیه خود را علیه مدنی طراحی کند. او چند سند را در یک روزنامه دیواری بزرگ طوری کنار هم قرار داد که خواننده را دقیقاً متوجه هدف خود می‌کرد. حسین قصد داشت اذهان عمومی را متوجه حرکت مرموز مدنی نماید تا دلیل آشوب خرمشهر روشن شود. او خطراتی که در مرز عراق مشاهده کرده بود را، مطرح و مردم را نسبت به توطئه‌ای دامنه‌دار آگاه می‌کرد.

این کار حسین روزهای متوالی در شهر تکرار شد. مدنی از حرکات او به ستوه آمده بود. آن روز که با فرماندهان سپاه جلسه داشت، با او رو در رو شد. مدنی از پشت میز بلند شد، مسلط به جمع، شروع به صحبت کرد.

- این تحرکات مشکوک در مرز، از طرف یک سری قاچاقچی است که کالای غیر مجاز وارد می‌کنند. این کار از سال‌ها قبل رواج داشته است. بعضی‌ها با سرو صداهایی که در شهر راه انداخته‌اند، عامل تشنج شده‌اند. آن‌ها دارند با احساسات مردم بازی می‌کنند.

خطابش به فرمانده سپاه بود. مدنی با حرارت حرف می‌زد. انگار نگرانی او از مرزها بیش‌تر از دیگران بود. حسین نگاهی به افرادی که در جلسه حضور داشتند، انداخت و سپس مثل مدنی از پشت صندلی بلند شد. قد او بر عکس مدنی کوتاه بود. کاپشن سبز رنگش را جابه‌جا کرد و در حالی که به چهره او

نگاه می‌کرد، شروع کرد.

- اما ما نگران کالاهای قاچاق نیستیم. بعضی‌ها آن قدر آزاد هستند که به راحتی اسلحه حمل می‌کنند. چندین قایق تندرو در اروند و قسمتی از خلیج فارس، در حال حمل اسلحه هستند. استان پر از فتنه و نفاق شده است، آن وقت شما مردم را دعوت به آرامش می‌کنید؟ امروز خوزستان یک بشکه باروت شده است، چیزی که شما می‌خواهید. چرا این فتنه‌گرهایی را که با حکم دادستانی دستگیر کرده‌ایم، آزاد می‌کنید؟ اگر کمیته دزفول و سپاه اهواز وارد خرمشهر نمی‌شدند، کشتار مردم ادامه پیدا می‌کرد. تیمسار! ما اجازه نمی‌دهیم خوزستان مرکز زورآزمایی شما شود.

حسین با مشت روی میز کوبید و برای آن که کسی حرفی روی حرفش نزند، ادامه داد:

- ما عازم قم و تهران هستیم. اگر پشتوانه شما در تهران فرو ریزد، دیگر جایی برای شیرین‌زبانی نخواهید داشت.

حسین بلافاصله جلسه را ترک کرد. کسی جرأت حرف زدن نداشت. مدنی مجبور شد سکوت را بشکند.

- این بچه‌ها نمی‌گذارند سنگ روی سنگ بند شود.

(۴)

به قم که رسیدند، به اقامت‌گاه امام رفتند. انبوهی از مردم در خیابان منتهی به اقامت‌گاه تجمع کرده بودند که با امام دیدار داشته باشند. حسین و دوستانش

از دل جمعیت خود را به در ورودی رساندند. یک کیف بزرگ حاوی اسناد تیمسار مدنی دستش بود. اجازه ورود گرفتند. چند پاسدار در اتاق اطلاعات افراد را کنترل می‌کردند تا پس از بازرسی وارد شوند. بین آن‌ها جوانی بود به نام احمد که به اسناد مدنی مسلط بود و حسین او را آماده کرده بود که برای امام توضیح دهد. وارد اتاقی شدند که برای حسین جالب بود. دو هفته قبل به اتفاق حاج آقا جزایری آمده بودند همین اتاق. چند تخته فرش ماشینی که دور تا دورش را پتو پهن کرده بودند، با پرده‌هایی از پارچه معمولی. کنج اتاق چند کتاب به چشم می‌خورد که آن‌ها را روی تاقچه کنار هم چیده بودند. انگار حسین فراموش کرده بود که به چه منظوری نزد امام آمده است. زندگی امام، رفتارش و حتی طرز برخوردش با مراجعه‌کنندگان برای حسین جالب بود. ناگهان دری که به اتاق دیگر راه داشت، باز شد. حضرت امام وارد شدند. حسین برخاست. جلو رفت تا مثل دوستان خود دستش را ببوسد. باز هم مثل ملاقات قبل آرامشی در وجود امام مشاهده کرد که درکش برای حسین سخت بود. «چگونه می‌توان با وجود این همه مشغله این چنین آرام بود؟» امام با روی گشاده از آن‌ها استقبال کرد و بعد فرمود: «گفته‌اند که شما گزارش‌هایی از خوزستان دارید، بفرمایید.»

احمد شروع کرد. امام سرش را پایین انداخته بود و سراپا گوش. حسین در حین گزارش احمد متوجه حرکات امام بود که دو دستش را در یکدیگر قفل کرده و روی زانو گذاشته بود. احمد سعی کرد خلاصه کند. حرفش که تمام شد، شش نفری چشم به امام دوختند و منتظر ماندند. مالکی و یدالله نیز مجذوب رفتار امام شده بودند. امام که سخن می‌گفتند، آن‌ها بیش‌تر مجذوبش

می‌شدند. کلام آخر امام چنین بود. «بهتر است این گزارش‌ها را به شورای انقلاب بدهید تا آن‌ها رسیدگی کنند.»

حسین به فکر فرو رفت. تصورش از امام در مورد رعایت سلسله مراتب تا این حد نبود. امام با آن همه قدرت با تأمل در مورد مسائل جامعه قضاوت می‌کرد و جایگاه دستگاه‌هایی را که خود دستور تشکیل‌شان را داده بود، رعایت می‌کرد. امام برخاست. هنگام خداحافظی یک بار دیگر فرصتی برای حسین پیش آمد که از نزدیک امام را لمس کند. در همان لحظه متوجه شد که به این راحتی نمی‌تواند از اسرار درونی شخصیت بزرگی مثل امام سر در بیاورد. قطره اشکی از گوشه چشمش بیرون زد، اما نگذاشت امام متوجه شود. با غم و اندوه بسیار بیت امام را ترک کرد و در میان خیل عظیم جمعیت که در انتظار دیدار با امام بودند، ناپدید شد.

(۴)

عصر یکی از روزهای پائیز، حسین و معزالدین راهی تهران شدند. معزالدین اسناد طبقه‌بندی شده‌ای را علیه تیمسار مدنی تهیه کرده بود که می‌توانست مسئولین را متوجه خطر غفلت از خوزستان کند. پس از پیروزی انقلاب و اعلام پایان فعالیت سازمان موحدین، ارتباط حسین با معزالدین، یدالله و مالکی کم‌تر شده بود. با این که حسین، یدالله و مالکی در دل ارگان‌هایی که پس از انقلاب تشکیل شده بود، فعالیت نزدیک و تنگاتنگ داشتند، اما به نظر می‌رسید معزالدین نتوانسته بود فعالیت در ارگان‌ها را ادامه دهد. گوشه‌گیری او به مرور

بیش تر می شد. حسین تمایل داشت که او از متن مسائل مربوط به انقلاب فاصله بگیرد، اما معزالدین با اعتراض به عملکرد دولت موقت و سیاست افرادی مثل مدنی، ترجیح می داد در حاشیه بماند. مدنی قصد داشت با کوتاه کردن مدت خدمت وظیفه و انتقال پرسنل ارتش به مناطق خویش، پادگانها را خالی از پرسنل نماید. از طرفی در جریان درخواست موشکها و ادوات جنگی خریداری شده ایران از آمریکا- که قبل از انقلاب خریداری شده بود- مدنی اعلام کرد که ایران نیازی به این ادوات جنگی ندارد، چون ما سر جنگ با کسی نداریم. آمریکا هم از تحویل این موشکها و ادوات خریداری شده، خودداری نمود. معزالدین این حرکت مدنی را ادامه توطئه‌های قبلی او قلمداد می کرد.

حسین در تهران از او جدا شد. آن روز که به خیابان طالقانی رسید، تصور نمی کرد بتواند بعضی از دوستان خود را به راحتی پیدا کند. مقابل سفارت آمریکا که رسید، با جمعیتی انبوه مواجه شد. پلاکاردها و پرچم‌های زیادی با شعار ضد آمریکا روی دیوار و نرده‌های سفارت به چشم می خورد. با این که یک ماه از تصرف سفارت توسط تعدادی از دانشجویان مسلمان موسوم به پیرو خط امام می گذشت، اما هم‌چنان مشتاقان این حرکت انقلابی مقابل سفارت تجمع کرده، حمایت خود را از دانشجویان اعلام می کردند. حسین از در غربی وارد سفارت شد. تعدادی مسلح دور ساختمان نگهبانی می دادند. دانشجویان هر کدام به انجام کاری مشغول بودند. حسین با کنجکاوای مناظر را می دید. «چگونه ممکن است یک سفارت‌خانه تبدیل به مرکز جاسوسی آمریکا در خاورمیانه شود؟» چشمش به جوانی افتاد که به سوییچ می آمد. حسین سلام داد و با او گرم گرفت. وارد ساختمان سفارت که شدند، حسین گفت: «اگر بتوانی کاری

انجام بدهی، خدمت بزرگی به خوزستان و کشور کرده‌ای.»
 - باید اسناد شما را با بعضی از اسناد سفارت تطبیق بدهم.
 - شکی ندارم که این مرد شیطنت می‌کند. آن قدر که او با سران عراق هماهنگ است، با تهران جوش نمی‌خورد.

حسین اسناد را یکی یکی نشان داد و بعد رفتند داخل ساختمان. چند دانشجوی دیگر در حال ترجمه‌ی اسناد بودند. عده‌ای هم اسناد را طبقه بندی می‌کردند.

حسین آن شب توانست دانشجویان را متقاعد کند که پرونده مدنی را در رسانه‌های گروهی اعلام کنند. او با آرامش خاطر سفارت را ترک کرد و بلافاصله به اهواز بازگشت.

دو روز بعد توسط دانشجویان مطالبی علیه مدنی مطرح شد. این مطالب برای مدنی که کاندید ریاست جمهوری شده بود، سخت ناگوار بود. حسین زمانی دست از سر مدنی برداشت که او از استناداری استعفا داد و مدتی بعد از ایران فرار کرد. حسین این خبر را که شنید، خود را به فرمانده سپاه رساند و گفت: «مدنی رفت، اما رد پای شومش در مرزهای ایران به چشم می‌خورد. اگر نتوانیم مرز را کنترل کنیم، آینده خطرناکی در انتظار ماست. بیم آن می‌رود که پس از فرار مدنی عراق دست به تحرکاتی بزند. ما الان در خوزستان از امکانات نظامی بسیار ضعیفی برخورداریم.»

- یعنی احتمال حمله عراق می‌رود؟
 - شواهد امر این طور نشان می‌دهد. باید نیروهای نظامی مرز را تقویت کنیم. من دیروز با احمد دلفی و ساکی از شلمچه بازدید کردم. تحرکات نظامیان

عراقی بیش از حد تصور است. آن‌ها دارند مرز را سنگربندی می‌کنند. تحرکات مشکوک عراقی‌ها در مرز به حدی رسیده بود که فرمانده سپاه خوزستان مجبور شد در نقاط حساس، پاسگاه‌های سپاه پاسداران را مستقر نماید. آن روز فرمانده سپاه با عباس و حسین رفته بودند مرز تا از نیروها سرکشی کنند. حسین، عباس را در کلاس‌های آموزش پیدا کرده بود. از فرمانده سپاه خواسته بود که از او در واحد آموزش استفاده کند. عباس برای بسیج نیروهای داوطلب و آماده کردن آن‌ها برای ورود به سپاه مهارت خاصی داشت. هوای گرم شلمچه افراد را کلافه کرده بود. تعدادی از این نیروها را عباس انتخاب کرده بود. فرمانده سپاه که خود اهل خوزستان بود، بی‌اعتنا به تابش مستقیم خورشید و هوای تفتیده، سنگ‌هایی را که عراقی‌ها احداث کرده بودند، به دقت نگاه می‌کرد. او مبارزه خود را در سال‌های قبل از پیروزی انقلاب در گروه منصورون شروع کرده بود و یکی از چهره‌های شاخص این گروه به حساب می‌آمد. اکنون که در سپاه فعالیت می‌کرد، همه آن مسائل را فراموش کرده بود و تمام هم و غمش بحران‌هایی بود که به خوزستان تحمیل می‌شد.

- این تحرکات عراقی‌ها بی‌علت نیست، حسین!
- ما در این مورد غفلت کرده‌ایم. سپاه هم سلاح سنگین ندارد که بتواند اقدامی کند.

- اگر پس از کودتای نوژه بنی‌صدر به خود می‌آمد، اکنون بهتر می‌توانستیم با او کنار بیاییم. این اختلاف‌ها در نهایت به ضرر همه ما ختم خواهد شد.
- بنی‌صدر پس از انتخابات ریاست جمهوری بیش از حد مغرور شده است.
فرمانده سپاه برای پاسداری که برایش دست تکان داده بود، دستش را بلند

کرد. چهره آن پاسدار توجه حسین را جلب کرد و به عباس گفت: «نگه دار.»
- ولی کار داریم.

حسین رو به فرمانده سپاه کرد. گفت: «این جوان با اشتیاق برای ما که فرمانده او هستیم، دست تکان داده است. بهتر است بایستیم و با او گرم بگیریم. ما نباید بین خودمان و نیروها فاصله بیندازیم.»

فرمانده سپاه سکوت کرد. حسین با اشتیاق از اتومبیل پیاده شد و با آن جوان گرم گرفت. چهره پاسدار با این ملاقات شاداب شده بود و با رغبت برای حسین تعریف می کرد که طی چند روز گذشته در آن جا چه اتفاقی افتاده است.

حسین در افق شلمچه رنگ خون می دید. انگار در آن دور دست‌ها منظره‌ای می دید که تاکنون شبیه آن را ندیده بود. وقتی به طلائی‌ه رسیدند، این منظره تکرار شد، اما حسین نتوانست چیزی از آن سر در بیاورد.

از خطوط مرزی که به اهواز برگشت، مستقیم رفت به محل برگزاری نمایشگاه و سالنی که برای این کار انتخاب کرده بود. سالن بسیار زیبا تزئین شده بود. مقداری از مواد غذایی اهدایی عراقی‌ها کنار هم چیده شده بود. حسین توضیح داد که چرا عراقی‌ها به مردم کم درآمد روستاهای مرزی کمک بلاعوض می کنند. این مواد غذایی از سه ماه گذشته توسط عراقی‌ها در روستاهای مرزی توزیع شده بود. صدام در صدد بود از این طریق رضایت مردم مرزنشین را جلب کند.

در قسمت دیگر نمایشگاه چند اسلحه دیده می شد که تعداد زیادی مشابه این اسلحه‌ها در بین مردم توزیع شده بود. حسین بخشی از تحرکات مرزی عراقی‌ها و دلایل آن را، یک به یک و به تفضیل برای بازدیدکنندگان توضیح

می‌داد. شواهد امر نشان می‌داد عراق به زودی دست به یک حمله گسترده خواهد زد و حسین مردم عرب خوزستان را نیز مهیای دفاع از خود می‌کرد. نگاهی به ساعت خود انداخت. منتظر چند خبرنگار بود که برای تهیه خبر می‌آمدند. جمعی که دوربین در دست داشتند، وارد سالن نمایشگاه شدند. حسین به سمت آن‌ها دوید و همراه با نشاط گفت: «خوش آمدید. این نمایشگاه اهمیت زیادی دارد که باید شما را در جریان امر قرار می‌دادم.» و بعد در حالی که برای خبرنگاران توضیح می‌داد، قسمت‌های مختلف نمایشگاه را نشانسان داد.

- باید نسبت به فعالیت عراقی‌ها عکس‌العمل نشان بدهیم. آن‌ها قصد تجاوز به خاک ما را دارند. چطور ثابت کنیم که آینده خطرناکی در انتظار ماست. این اسناد و مدارک و شواهد را در کنار هم قرار دهید. چرا عراقی‌ها به مردم مرزی کمک می‌کنند؟ چرا این همه خاکریز و سنگر زده‌اند. چرا نظامیان آن‌ها بیش از حد در مرز تردد می‌کنند.

حسین در حالی که به آخر نمایشگاه نزدیک می‌شد، هم‌چنان به صحبت خود ادامه می‌داد و خبرنگاران حرف‌هایش را که برایشان تازگی داشت، یادداشت می‌کردند.

■ فصل یازدهم

(۱)

حسین رفت تو فکر. «اگر به جای برپایی آن نمایشگاهی که هدفم متوجه کردن مسئولین نسبت به این موضوع بود، روی مردم کار کرده بودم، حتماً نتیجه بهتری می‌گرفتیم. از دو ماه گذشته مشخص بود که صدام قصد شیطنت دارد. همه اهداف دشمن اکنون در حال پیاده شدن است. کدام ارتش می‌تواند در برابر یازده لشکر سرمست صدام بایستد؟ مردم در برابر بمباران‌های هوایی روحیه خود را از دست داده‌اند.» با انفجار یک بمب در جا می‌خکوب شد. جیغ و داد مردم را که شنید، به آن سو رفت. هنوز با همان موتور گازی امور خود را می‌گذراند. موتور را گوشه پیاده‌رو گذاشت و دوید جایی که زنی جیغ می‌کشید. «بچه‌ام زیر آوار مانده است.» بمب چند منزل را تخریب کرده بود. صدای ضجه کسانی که زیر آوار مانده بودند، به گوش می‌رسید. حسین در چوبی را کنار

زد. گریه بچه‌ای بلند شد. چند آجر روی سینه‌اش افتاده بود. آجرها را کنار زد. بچه را بلند کرد و به مادرش سپرد. بچه در آغوش مادر که قرار گرفت، کمی آرام شد.

حسین به کمک پیرمردی شتافت که با مشقت همسرش را از زیر آوار بیرون می‌آورد. پیر زن آرام و بی‌صدا در حالی که خون از سرش جاری بود، زیر یک تکه آهن آرمیده بود. نگاه سرد پیرمرد حسین را به خود آورد. اولین مزه تلخ جنگ را با تمام وجود احساس کرد: «چرا این دو که عمری را کنار هم زندگی کرده‌اند، این گونه از هم جدا می‌شوند؟ کینه این مرد باید متوجه کدام سیاست باشد؟» نگاهش را از پیرمرد که اکنون روی تکه‌ای آهن نشسته بود و با حسرت همسر پیرش را نگاه می‌کرد، جمع کرد و جسد را بیرون آورد.

اهواز در انتظار بمبی دیگر بود. قبل از ۳۱ شهریور این سر و صداها از خرمشهر آغاز شده بود و اولین قربانی‌های خود را گرفته بود. تانک‌ها از چند نقطه مرزی وارد خاک ایران شده بودند. بمباران هوایی عراق شدت یافت. رادیوهای ایران و عراق رسمیت جنگ را اعلان کردند، در حالی که هیچ‌کدام نمی‌دانستند دامنه آن تا چه حد است. صدام قطعنامه ۱۹۷۵ الجزایر را در حضور خبرنگاران پاره کرد و دستور آتش داد. همه چیز به نفع آغازکننده جنگ فراهم بود.

حسین وارد ستاد فرماندهی سپاه که شد، با چهره‌های ملتهب دوستانش مواجه شد. آن‌ها نمی‌دانستند چگونه وارد معرکه شوند. جهان‌آرا از پیش روی عراقی‌ها در مرز شلمچه می‌گفت: «تانک‌ها شهر را به آتش کشیده‌اند. چند خمپاره‌انداز را روی نقاط مختلف شهر تنظیم کرده‌اند و مثل نقل و نبات گلوله

می‌ریزند. جاده‌های خروجی شهر با هجوم مردم مواجه شده است. هر کس هر چه دارد به دوش گرفته و از شهر بیرون می‌زند. جوان‌هایی هم که در مسجد جامع جمع شده‌اند، اسلحه‌ای برای دفاع ندارند.»

حسین گندم‌کار را دید که با سر و روی خاکی وارد شد. باورش نمی‌شد تانک‌ها به بستان رسیده باشند. هر کس که وارد می‌شد، از پیش روی عراقی‌ها می‌گفت. فرمانده سپاه پشت تلفن با یکی جر و بحث می‌کرد: «شما از تهران که نمی‌توانید مانع پیش‌روی عراقی‌ها شوید.»

حسین وارد نمازخانه شد. صد نفری که آماده شده بودند روانه خرمشهر شوند، مشغول اقامه نماز جماعت بودند. حسین از حضور در میان آنان آرام گرفت. نماز که تمام شد، ایستاد و شروع به صحبت کرد:

- امشب شب عاشورا است. امروز در معرض یک امتحان الهی قرار گرفته‌ایم. وقت آن رسیده که کمر همت ببندیم تا متجاوز را سر جای خود بنشانیم. شما از اولین کسانی هستید که داوطلبانه عازم جبهه می‌شوید. جبهه‌ای که هیچ حساب و کتابی ندارد. وقتی در بین راه با صدها هزار مردم آواره مواجه شدید، متوجه عمق این فاجعه شده و متقاعد خواهید شد که شهادت تنها وسیله‌ی دفاعی شماست. اگر رفتن را تا فردا به تأخیر بیندازید، معلوم نیست خرمشهر دچار چه سرنوشتی خواهد شد. تاریخ را که ورق بزنید، مسلماً با چنین انسان‌های مظلوم و گمنامی مواجه خواهید شد. شما یقین بدانید که از خرمشهر بر نخواهید گشت. بنابراین شما در معرض یک امتحان قرار گرفته‌اید.

فرمانده عملیات سپاه وارد نمازخانه شد و گفت: «اتوبوس آماده است.»

اولین نفر از گروه بلند شد. اشکش را پاک کرد. پیشانی حسین را بوسید و گفت: «احساس می‌کنم وارد بهترین دوران زندگی شده‌ام.» حسین به تماشای افرادی که عازم خرمشهر بودند، ایستاد: «اگر بتوانیم مردم را آرام کنیم، با همین نیروهای موجود می‌توانیم مانع پیش‌روی عراقی‌ها شویم.» نمازخانه را که ترک کرد، با فرمانده سپاه روبرو شد. انگار او نیز با سخنان حسین در نمازخانه آرام گرفته بود.

حسین از محوطه سپاه خارج شد. چرخ‌های شهر زد. مردم از ترس هواپیماهای عراقی چراغ‌ها را خاموش کرده بودند. شهر در تاریکی مرگباری فرو رفته بود. تردد اتومبیل بسیار کم شده بود. پمپ‌بنزین‌ها شلوغ بودند. تنها فروشگاه‌هایی باز بودند که ارزاق عمومی مردم را می‌فروختند. اغلب کامیون‌هایی که از شهر خارج می‌شدند، وسایل منزل بارشان بود و این صحنه‌ها خود در تضعیف روحیه‌ی مردم مؤثر بود. هنوز مشخص نبود صدام از این تهاجم گسترده چه هدفی را دنبال می‌کند.

وقتی حسین از شلمچه بازگشت، همه چیز دستگیرش شده بود و بی‌اعتنا به از هم گسیختگی دستگاه‌های اجرایی، در صدد سازمانده‌ی نیروهایی برآمد که از سایر نقاط کشور به اهواز می‌آمدند. او دبیرستان پروین اعتصامی را در آغاز سال تحصیلی برای انجام کار دیگری انتخاب کرده بود، اما اکنون، کلاس‌های درس پر از نیروهایی بودند که برای رفتن به نقاط مرزی آماده می‌شدند.

گروه‌های چپ در صدد بودند اول مهر با انجام تظاهرات مانع آغاز سال تحصیلی شوند. آن‌ها مدرسی را برای این عمل انتخاب کرده بودند تا با ایجاد تشنج کلیه مدارس را تحت تأثیر قرار دهند. حاج موسی که اکنون مدیر کل

آموزش و پرورش بود، برای خنثی کردن این حرکت ضد انقلاب از حسین کمک خواست. حسین با همکاران خود در فعالیت‌های فرهنگی برنامه وسیعی را تدارک دیده بود تا اول مهر با اجتماع پنجاه هزار دانش‌آموز در ورزشگاه شهید تختی توطئه گروهک‌ها را خنثی نماید. او به حاج موسی قول داده بود که طی چند روز آینده توسط خود دانش‌آموزان فعالیت ضد انقلاب را در مدارس تعطیل کند. فرماندهان ضد انقلاب از خبر راه‌پیمایی به وحشت افتاده بودند و هنوز نتوانستند در مورد طرح خود تجدید نظر کنند. با اولین بمب عراقی‌ها مدارس تعطیل و فرصت راه‌پیمایی از آن‌ها سلب شد.

اکنون حسین همان نیروها را در دبیرستان پروین اعتصامی جمع کرده بود تا آن‌ها را پس از آموزش روانه جبهه‌ها نماید. عباس را دید که در تلاش است چند نفر تازه وارد را اسکان دهد. مجدزاده بین نیروها پتو تقسیم می‌کرد. حسین به یاد کلاس‌های اخلاقی افتاد. مجدزاده حسین را که دید، پتوها را به یکی از کلاس‌ها منتقل کرد و گفت: «خبری از اسلحه نشد؟»

- این جا کسی به کسی نیست. هنوز ارتش در بلا تکلیفی بسر می‌برد. سپاه هم که تعداد نیروهایش بیش از اسلحه‌ای است که در اختیار دارد. با فعال شدن اتاق جنگ، کارها سامان خواهد گرفت.

- اما این نیروها فقط برای جنگیدن آمده‌اند.

- تا فردا صبر کنید، بلکه فرجی شد.

مجدزاده به سوی وانتهی رفت که پشتش پر از پتو بود. حسین به کمکش رفت و پتوها را به کلاس‌هایی که پر از نیروهای داوطلب بود، منتقل کردند.

- هنوز پنجاه تا پتو کم داریم.

- هوا گرم است. به هر کدام یک پتو بدهید. خودشان می‌دانند که ما در چه موقعیتی قرار داریم.

صدای انفجار از طرف پادگان لشکر ۹۲ زرهی همه را میخکوب کرد. انفجار تکرار شد، طوری که دود و شعله آتش از دور زبانه می‌کشید. حسین به آن سو رفت. انفجار مهمات اطراف پادگان را برای لحظه‌ای روشن می‌کرد و بعد خاموش می‌شد. چند اتومبیل آتش‌نشانی رسیدند، اما جرأت ورود به محوطه را نداشتند.

فردای آن روز، عباس از همان نیروهای داوطلب کمک گرفت و به پادگان رفتند. خشم جوانانی که داوطلب اعزام به جبهه بودند، با مشاهده این صحنه بیش‌تر شد. اگر این اسلحه و مهماتی را که در آتش سوخت، بین آن‌ها توزیع کرده بودند، اکنون می‌توانستند در نقاط مرزی جلو عراقی‌ها بایستند. حسین گروه‌هایی را برای تخلیه مهمات پادگان انتخاب کرد. این فعالیت امید و نشاط را مجدداً به نیروهای پادگان برگرداند. نیروها پس از دو روز تلاش مهمات را به نقاط امن منتقل نمودند.

(۲)

معاون استاندار مانع خروج سرهنگ شد.

- شما حق ندارید شهر را تخلیه کنید.
- یک کارشناس نظامی موقعیت خوزستان را این طور ارزیابی کرده که باید در گلوگاه خوزستان - یعنی دزفول - مقاومت کرد. اهواز و خرمشهر محلی برای

دفاع نیستند.

سرهنگ پوشه‌ها را بغل کرد و از اتاق خارج شد. محمد از این که آن‌ها پادگان را خالی می‌کردند، خودخوری می‌کرد. «وقتی این‌ها قصد ترک اهواز را کرده‌اند، چه انتظاری از مردم عادی است؟ باید هر طور شده جلوشان را بگیریم.» به طرف اتاق جنگ رفت. این محل هنوز فعال نشده بود. از سه روز گذشته که استاندار و معاونش محمد در اتاق جنگ مستقر شدند، این جا مرکز تصمیم‌گیری‌ها به حساب می‌آمد. با آن که هنوز تیپ‌های لشکر ۹۲ زرهی خوزستان از آمادگی لازم برخوردار نبودند، اما فرماندهان ارتش تمایل داشتند علاوه بر منطقه شوش و دزفول در سایر مناطق با دشمن روبرو شوند. با دخالت استاندار و حضور نیروهای داوطلب، جنگ شکل بهتری به خود گرفت و نیروهای مردمی نیز به کار گرفته شدند. حضور این نیروها در کنار ارتشی‌ها، به آن‌ها امید می‌داد و با انگیزه بهتری دل بکار می‌بستند.

محمد وارد اتاق جنگ که شد، کسی جز یک سرهنگ آن جا نبود. چند افسر ضد اطلاعات در حال تخلیه اسناد سری بودند. خبر پیش‌روی تانک‌های عراقی تا سوسنگرد همه را غافلگیر کرده بود. دشمن با بمباران پادگان لشکر ۹۲ زرهی وضعیت اسف بار خوزستان را آشفته‌تر کرد، به همین خاطر تعدادی از نظامیان علی‌رغم میل باطنی تصمیم گرفتند محل اتاق جنگ را تغییر دهند. آن سرهنگ و محمد تلفنی اخبار ناگواری دریافت می‌کردند. استاندار مضطرب وارد شد.

- پس چی شد؟ چرا تخلیه کردند.

- می‌گویند باید تغییر مکان بدهیم.

- به کجا؟

- خارج از اهواز.
- اما هنوز چند میلیون نفر تو منطقه‌اند. ما نمی‌توانیم این‌جا را منطقه نظامی اعلام کنیم. تا مردم هستند، هیچ کس حق جابه‌جایی ندارد.
- استاندار گوشی را برداشت و شماره گرفت.
- الو جناب سرهنگ. اگر مقاومت کنید، نیرو خواهد رسید. ما جز مقاومت چاره‌ای نداریم.
- این دستور رئیس جمهور است، قربان.
- استاندار گوشی را گذاشت و مایوس به محمد خیره شد. لحظه‌ای بعد محمد گفت: «بهرتر است با دفتر امام تماس بگیریم. اگر محل اتاق جنگ عوض شود، وضع از این که هست، بدتر خواهد شد.»
- استاندار شماره دفتر امام را گرفت. صفر به راحتی آزاد نمی‌شد. چند بار تکرار کرد تا این که صدایی از گوشی شنید. استاندار آرام شروع کرد. اوضاع وخیم خوزستان را گزارش داد و بعد با التماس درخواست کرد رئیس جمهور را متقاعد کنند که دستور عقب‌نشینی را لغو کند. وقتی قول مساعد به او داده شد، کمی آرام گرفت و همان‌جا نشست.
- محمد از اتاق بیرون زد تا در محوطه قدمی زده باشد. چشمش به حسین افتاد. حسین هنوز برای تأمین اسلحه نیروهای داوطلب دوندگی می‌کرد. محمد را که دید، ایستاد. او محمد را از سال ۵۲ می‌شناخت. محمد دانشجویی بود که خوب سخنرانی می‌کرد و بسیاری از دانشجویان مسلمان را همراهی می‌کرد. دو بار از دانشگاه اخراج شده بود و ساواک به او اجازه‌ی فعالیت در دانشگاه را نمی‌داد. تا این که او را به سربازی اجباری فرستادند حسین چند بار از

او خواسته بود که برای تعدادی از جوانان سخنرانی کند و او نیز با اشتیاق پیشنهادش را پذیرفته بود.

محمد طی دو سال فعالیت در خرمشهر از اوضاع آن منطقه اطلاع کافی داشت. این امر موجب شده بود که در پست معاونت استانداری همکار خوبی برای استاندار به حساب آید و بیشترین وقتش را روی مسائل جنگ بگذارد. تلاش حسین برای او - که به یاد سالهای گذشته‌اش می‌افتاد - دوست داشتنی بود و هنوز دوست داشت به نحوی کمکش کند. حسین به او که رسید، بی‌مقدمه گفت: «هنوز هم موفق نشدیم آن وعده‌ای که برای تحویل اسلحه به ما داده بودند را به جایی برسانیم.»

- آن‌ها که در این موارد کارشکنی می‌کنند، اعتقادی به حضور نیروهای داوطلب در امور جنگ ندارند. آن‌ها با تفکری دیگر جنگ را دنبال می‌کنند، حتی از حضور من و استاندار در اتاق جنگ معترض هستند.

حسین اکنون بهتر می‌توانست دلیل مخالفت بنی‌صدر نسبت به دخالت استاندار در امور جنگ را تجزیه و تحلیل کند. بنی‌صدر درصدد بود برای اکثر شهرهای خوزستان فرماندار نظامی انتخاب کند و استان را منطقه جنگی اعلام نماید. در حالی که هنوز میلیون‌ها نفر در استان سرگردان بودند. استاندار با یک جریان مردمی مواجه بود که نمی‌توانست منکر مشکلات آن‌ها شود. هنوز تر زمین‌دادن و زمان گرفتن از طرف بعضی‌ها زمزمه می‌شد. به نظر می‌رسید این تاکتیک در این شرایط کاربردی نداشته باشد. او نیز مانند بسیاری اعتقاد داشت، نه تنها نباید مردم را از خوزستان خارج کرد، بلکه با ورود نیروهای داوطلب در جنگ وضعیت جبهه‌ها بهبود خواهد یافت. وضعیت ارتش طوری نبود

که بتواند به تنهایی در برابر هجوم دشمنی که مجهز وارد خوزستان شده بود، استقامت کند. «اگر قرار باشد بخش وسیعی از خوزستان را در اختیار دشمن قرار دهیم تا در زمان مناسب، این اراضی اشغالی را باز پس بگیریم، معلوم نیست این زمان از دست داده به نفع ما باشد. چند ماه فریاد زدیم که عراق مہیای یک جنگ تمام عیار است، اما با عکس‌العمل جدی مواجه نشدیم. ما باید زمان را در همین شرایط که در فشار قرار داریم، به نفع خود تمام کنیم.»

حسین مدام این مسائل را در ذهن مرور می‌کرد. چشمش به مردی بلند قامت که محاسنی بلند نیز داشت افتاد. حسین سوی او رفت و سلام کرد. دکتر چمران بود. عینکش را جا به جا کرد و بی‌مقدمه گفت: «از امروز نیروهای مردمی را وارد جبهه‌ها خواهیم کرد تا سرعت پیش‌روی عراقی‌ها کم شود. دستور احداث خندق دور اهواز صادر شد، اما تعداد گروه‌هایی که مشغول شده‌اند، خیلی کم است. تحرکات مهندسی و نظامی به مردم روحیه می‌دهد و آن‌ها را به جای فرار به مقاومت تشویق می‌کند.»

این چندمین بار بود که حسین با دکتر چمران روبرو می‌شد. دکتر چمران نماینده ویژه امام در جنگ بود. سابقه مبارزاتش در لبنان از او فردی مجرب ساخته بود. از روز ورودش به خوزستان اقدام به سازماندهی امور کرد و در این کار موفق هم بود. دکتر چمران به حسین گفت: «می‌خواهیم هسته‌های مردمی را در محله‌های اهواز سازمان بدهیم تا در صورت لزوم وارد جنگ تن به تن شویم. شما هم باید کمک کنید.»

- ما می‌توانیم تمام محله‌های اهواز را برای انجام این کار آماده کنیم، اما آیا بهتر نیست در خارج از اهواز در منطقه دب حردان و حمیدیه یک سد دفاعی

محکم از نیروهای داوطلب درست کنیم؟
 دکتر چمران نگاهی به او انداخت. پیشنهادش را در دل ستود و لحظه‌ای بعد
 آن‌جا را ترک کرد.

عباس از دور پیدایش شد. حسین را که دید، سراسیمه گفت: «امروز صبح
 عراقی‌ها سوسنگرد را محاصره کرده‌اند و تا پشت حمیدیه پیش آمده‌اند. جاده
 حمیدیه - سوسنگرد دست آن‌هاست. تانک‌هایشان را آورده‌اند روی جاده
 آسفالت.»

حسین برخاست. همان‌طور که اتاق جنگ را ترک می‌کرد، گفت: «مرحله
 بعدی پیش روی آن‌ها، جاده حمیدیه - اهواز است.» عباس به دنبال حسین
 از اتاق جنگ بیرون زد. هر دو به سوی ساختمان سپاه می‌رفتند. فرمانده سپاه
 خوزستان که از پیش‌روی عراقی‌ها اطلاع داشت، با دیدن حسین و عباس از جا
 برخاست و گفت: «پس شما کجا هستید؟»

- رفته بودم اتاق جنگ، بلکه اسلحه تهیه کنم.

- کار از این حرف‌ها گذشته. گوش کن ببین چه می‌گویم.

نقشه‌ای روی زمین پهن کرد. گفت: «حدود صد نفر از بهترین نیروهای
 داوطلب را انتخاب کنید و آن‌ها را گروه گروه در طول جاده حمیدیه - اهواز
 مستقر کنید. به هر کدام تعدادی نارنجک و کوکتل مولوتوف بدهید. آن‌ها در
 کمین خواهند نشست تا در صورت پیش‌روی عراقی‌ها به سمت اهواز، مانع
 حرکت آن‌ها شوند. به این نیروها بگویید آنقدر مقاومت کنند تا شهید شوند.
 سعی کنید کسانی را که اعتقادشان محکم است، انتخاب کنید.» حسین نگاهی
 به نقشه انداخت. گفت: «با این وجود نزدیک به سیصد نفر نیرو لازم داریم. از

چند پایگاه آن‌ها را انتخاب خواهیم کرد. برای تدارکات آن‌ها به چند اتومبیل نیاز داریم.»

حسین سراسیمه با فرمانده سپاه خداحافظی کرد. سوار موتورسیکلت خود شد و رفت که خود را به استودیو برساند. چند روزی بود که در رادیو برنامه اجرا می‌کرد. سر ساعت به استودیو رسید. شب‌ها آیاتی را که به جهاد مربوط می‌شد، مطالعه می‌کرد و در این برنامه از آن‌ها استفاده می‌کرد. «جهاد در قرآن» عنوان برنامه ثابتی بود که با استقبال خوبی مواجه شده بود. استودیو مثل روزهای گذشته سرد و بی‌روح به نظر می‌رسید. وقتی کارکنان اندک نشاط حسین را می‌دیدند، جان می‌گرفتند. این برنامه تنها برنامه زنده آن‌ها بود. حسین آیه‌ای از سوره بقره را قرائت نمود و بحث را شروع کرد:

«هدف اسلام از تشوق مسلمین به نبرد با کافران، تنها برقراری قانون خدا و نجات مردم از اسارت شیطان‌های درون و بیرون است. به همین جهت قرآن در میدان نبرد نیز مردم را به عدالت و قسط فرمان می‌دهد.»

حسین روزهای متوالی این بحث را ادامه داد. انگیزه جهاد، مکان و زمان جنگ، رابطه مسلمانان با دشمن، شرایط و صفات مجاهد را یکی پس از دیگری شرح می‌داد. آن روز که رادیو را ترک می‌کرد، مدیر رادیو با خوشحالی گفت: «فراموش نکنید که سر ساعت حاضر شوید. ما دیگر به صدای شما انس گرفته‌ایم. امیدواریم برای مردم نیز مفید باشد.» حسین لبخند زد و به رکاب موتور فشار آورد تا روشنش کند. در همان حال گفت: «به شرطی که شما با برنامه‌های گرم و زنده مردم را به مقاومت دعوت کنید. شما نقش مهمی در امید بخشیدن به مردم خوزستان دارید. ما بنا داریم مردم را وارد جنگ کنیم.»

(۳)

موشک نه متری زمین به زمین چند منزل مسکونی را کاملاً منهدم کرده بود. نیروهای نظامی دور محل انفجار را محاصره کرده بودند تا از ورود مردم جلوگیری کنند. عده‌ای با بیل و کلنگ افتاده بودند به جان ساختمان‌های تخریب شده و هر کدام دنبال جسدی می‌گشتند. این اولین موشکی بود که عراق استفاده می‌کرد. عباس و آهنگران همراه حسین بودند. غروب، آن منظره را در نگاه حسین غمبار کرده بود. وقتی چشمش به اسباب و اثاثیه‌های فرو رفته در دل خاک افتاد، دلش بیش‌تر گرفت. مسجدی رفتند که مردم عزاداری بر پا کرده بودند. حسین نگاهی به صادق انداخت. گفت: «امشب خیلی دلم گرفته. برو نوحه حضرت زهرا بخوان»

- خودم هم حال و حوصله ندارم. آوارگی مردم که در نظرم مجسم می‌شود، حتی نوحه حضرت زهرا هم آرامم نمی‌کند. گمانم خوزستان بستر جدیدی از مظلومیت انسان‌ها شود.

- دل مردم گرفته. بلند شو.

آهنگران پشت میکروفن ایستاد و آرام شروع کرد. «السلام علیک یا ابا عبدالله...» و ناگهان زد زیر گریه. ناله حسین و عباس بلند شد. آهنگران چشمانش را بست و شروع به خواندن کرد. حال و هوای تلخ او، صدایش را دلنشین‌تر کرده بود. حسین بارها او را تشویق به نوحه خوانی کرده و امیدوار بود که استعداد نهفته او را شکوفا کند. صدای او برای مردم اهواز آشنا بود. آهنگران از عزاداران خواست که سینه بزنند. مجلس شور و حال عجیبی پیدا کرده بود.

پاسی از شب گذشته، مسجد را ترک کردند و به استراحت‌گاه سپاه دزفول

رفتند. صبح که آماده رفتن به اهواز می‌شدند، یک روحانی وارد اتاقی شد که آن‌ها به اتفاق چند پاسدار در آن صبحانه می‌خوردند. روحانی قبل از دیگران سلام داد و خیلی آرام گفت: «بین شما کسی هست که بخواهد به اهواز برود؟ من اتومبیل ندارم.»

حسین متعجب به او خیره شد. زبانش بند آمده بود. «درست می‌بینم؟ آقای خامنه‌ای! پس از ترک مشهد، گمش کرده بودم، اما حال که به شدت به او نیازمندم، یافتمش.» حسین برخاست و سلام داد، آقای خامنه‌ای او را شناخت. حسین متوجه شد، اما به روی خود نیاورد و گفت: «حاج آقا، ما عازم هستیم.» آقای خامنه‌ای روی چهره او مکثی کرد. انگار حسین را به جا آورده بود. لحظه‌ای بعد گفت: «پس بهتر است زودتر حرکت کنیم. من عجله دارم.»

حسین به عباس و آهنگران اشاره کرد که آماده شوند. راننده را که گوشه اتاق نشسته بود، صدا زد و گفت: «تا پنج دقیقه دیگر حرکت خواهیم کرد. بروید اتومبیل را حاضر کنید.»

آقای خامنه‌ای بیرون ساختمان منتظر ماند. در این فکر بود که با این جوان کجا آشنا شده است. اتومبیل جلو پای او ترمز کرد. حسین پائین پرید و گفت: «بفرمایید حاج آقا.»

عباس و آهنگران را دو طرف او نشانند و خود در قسمت عقب جیب استیشن نشست تا محافظ آقای خامنه‌ای جلو بنشیند.

بین راه حسین سر صحبت را باز کرد، اما از خاطرات خود در مدرسه نواب مشهد حرفی به میان نیاورد. به منطقه شوش که رسیدند، آقای خامنه‌ای گفت: «بهتر است از جبهه شوش بازدید کنیم. می‌خواهم وضعیت ارتش را از نزدیک

بینم.» راننده به سوی جاده‌ای رفت که به مقر ارتش می‌رسید.

دیشب اولین جلسه شورای عالی دفاع را به جای تهران در دزفول برگزار کرده بودند. آقای خامنه‌ای به عنوان نماینده امام در این شورا شرکت کرده بود. از چمدانی که همراه داشت، مشخص بود که قصد اقامت در اهواز را دارد. اتومبیل پشت یک خاکریز بسیار کوتاه ایستاد. پیاده شدند.

- نماز ظهر و عصر را با همین ارتشی‌ها خواهیم خواند.

چند نظامی با دیدن آقای خامنه‌ای به سمتش آمدند و سپس مهیای نماز شدند. فاصله آن خاکریز با خط اول در حدی بود که می‌توانستند نماز را به جماعت برگزار کنند.

آقای خامنه‌ای پس از نماز به سوی سنگرها رفت. تعدادی سرباز دورش را گرفتند. صدای پراکنده انفجار توپ به گوش می‌رسید. آقای خامنه‌ای اعتنایی به انفجارها نمی‌کرد و با خونسردی از سربازان وضعیت جبهه را می‌پرسید. آهنگران و عباس او را همراهی می‌کردند، اما از حسین خبری نبود. آن‌ها یک دور کامل از سنگرها بازدید کردند. هنوز تانک‌ها از سنگر مناسبی برخوردار نبودند. سربازان به وظایف خود آشنا نبودند. آن‌ها حتی خاکریزی که بتوانند پشت آن مستقر شوند، نداشتند. از شلیک پراکنده عراقی‌ها مشخص بود که این جبهه هنوز از دو طرف تثبیت نشده است. فرماندهان ارتش با وجود مواجه شدن با چند حمله متوالی عراقی‌ها، هنوز آماده یک جنگ تمام عیار نشده بودند.

آقای خامنه‌ای سعی می‌کرد با آن‌ها همدل و یک صدا شود تا روحیه خود را بازیابد. صدایی توجعش را جلب کرد. قبل از او آهنگران متوجه سخنان گرم حسین شده بود که داشت برای تعدادی سرباز صحبت می‌کرد. آقای خامنه‌ای

به سمتش رفت. کمی به حرف‌های حسین گوش داد و به عباس گفت: «این جوان چه با نشاط سخن می‌گوید!»

- ایشان حسین، فرزند مرحوم آیت‌الله علم‌الهدی است.

آقای خامنه‌ای گفت: «من این چهره را یک جایی دیده‌ام.»

- ایشان دانشجوی دانشگاه مشهد بود.

آقای خامنه‌ای سرتکان داد و به سمت اتومبیل رفت. حسین هم از راه رسید. حرکت کردند. اتومبیل که در طول خاکریز خط مقدم حرکت می‌کرد، در دید عراقی‌ها بود و چندین گلوله خمپاره در اطراف آن به زمین اصابت کرد، اما به کسی آسیبی نرسید. کم از خط فاصله گرفتند.

آقای خامنه‌ای به افرادی که دو طرف جاده با بساط اندکی به کسب و کار مشغول بودند، نگاه می‌کرد. اغلب آن‌ها از مناطق جنگی به اطراف شوشتر پناه آورده، برای امرار معاش تن به این کار داده بودند.

- نگه دارید، کمی خوراکی برای ناهار بخریم.

- حاج آقا تا اهواز راهی نمانده.

- من زخم معده دارم. کمی نان و پنیر کفایت می‌کند.

راننده که ایستاد، حسین غیر از نان و پنیر یک خربزه هم خرید و برگشت.

(۴)

آخرین خیز عراقی‌ها همه را غافلگیر کرده بود. با استقرار تانک‌ها در طول جاده حمیدیه- سوسنگرد شهرهای سوسنگرد، بستان و هویزه به محاصره عراق

درآمده بود. غیر از مردم منطقه، تعداد زیادی نظامی نیز در محاصره قرار گرفته بودند. جلسه فرماندهان نظامی برای چندمین بار تشکیل شد. این بار که حسین وارد جلسه شد، مصمم بود هر طور شده، مانع شود که خوزستان منطقه نظامی اعلام شود. از چند روز گذشته که فرمانده سپاه خوزستان کنترل شهر اهواز و سازماندهی نیروهای داوطلب را به عباس سپرده بود، حسین با هزار مشقت یک وانت اسلحه برنو وام - یک از پادگان لشکر ۹۲ زرهی تهیه و تعدادی داوطلب را مسلح کرد. اکنون که توانسته بود نیروهای بومی را سازمان دهد، با اضافه شدن افرادی مثل بلالی، پیرزاده، گندمکار، معمارزاده، داغری و چند نفر دیگر از جوانان مسجد جزایری، با اطمینان خاطر از حضور مردم در جنگ دفاع می‌کرد. پس از استقرار آقای خامنه‌ای و دکتر چمران در آن جلسات، تصمیمات از حالت کلاسیک و خشک بیرون آمده بود و به پیشنهادات بدیع‌تر توجه می‌شد. آقای خامنه‌ای اصرار داشت طرحی به اجرا درآید که منجر به حفظ روحیه مردم و نظامیان شود. فرمانده سپاه خوزستان پیشنهاد خود را این طور شروع کرد: «اگر پنجاه نفر داوطلب را به موشک آرپی‌جی، تیربار و اسلحه سبک مجهز کنیم، می‌توانیم از سمت رودخانه کرخه با یک حمله غافلگیرانه تانک‌های مستقر در جاده حمیدیه - سوسنگرد را به آتش بکشیم و عراقی‌ها را عقب برانیم. فرماندهان عراقی که سرمست از پیروزی هستند، انتظار چنین حرکتی را از سوی ما ندارند.»

دکتر چمران پرسید: «این نیروها را از کجا تأمین می‌کنید؟» حسین شتابان گفت: «ما از قبل آن‌ها را آماده کرده‌ایم. آن‌ها منتظر دستورند تا وارد عمل شوند.»

فرمانده سپاه ادامه داد: «اگر ارتش مهمات ما را تأمین و هوانیروز برای روز بعد چند هلی کوپتر وارد عمل کند، می‌توانیم تلفات زیادی از آن‌ها بگیریم. فرماندهی این عملیات را آقای غیوراصلی به عهده خواهد گرفت. ایشان در جنگ‌های چریکی تجربه خوبی دارد.»

- باید عراق را مجبور به پدافند کنیم. اگر در مناطق حساس دب حردان و حمیدیه نیروی ثابت مستقر کنیم، پدافند ما شکل خواهد گرفت.

آقای خامنه‌ای با دقت به حرف‌های فرمانده سپاه گوش می‌داد. انگار نوری در تاریکی می‌دید. از او خواست بیش‌تر توضیح دهد. حسین به دقت به چهره افراد حاضر در جلسه خیره شده بود. آرامش استاندار و دیگران به او امید می‌داد. حتی فرماندهان ارتش را می‌دید که پشت خاکریز این طرح احساس امنیت می‌کنند. او در همان روزهای اول جنگ متوجه شد که ارتش برای سازماندهی خود نیاز به زمان دارد و انجام عملیات چریکی و نامنظم تنها راه آن است. برای همین بسیج نیروهای داوطلب را در مسجد دنبال و چند اردوگاه نظامی برای آموزش فراهم کرده بود.

گزارش و اعلام آمارهای امیدوار کننده او به جلسه آرامش بخشید. حالا آقای خامنه‌ای بود که باید تصمیم می‌گرفت. با وجود مخالفت رئیس جمهور از مسلح کردن نیروهای مردمی، پیش‌روی ناگهانی تانک‌های عراقی تا پشت دروازه اهواز، نمایندگان ایشان را، مجبور به سکوت کرد. ارتش پذیرفت که امکانات پیشنهادی سپاه را در اختیار آن‌ها قرار دهد.

نفس بند آمده حسین رها شد. اولین بار بود که راضی و خرسند از جلسه بیرون می‌آمد. شب هنگام فرمانده سپاه خوزستان زنده‌ترین نیروهای سپاه را

در اختیار غیوراصلی قرار داد. حسین به این دلیل که می دانست فرمانده سپاه با حضور او در عملیات مخالفت می کند، از جمع آن ها جدا شد.

غیوراصلی فرمانده عملیات سپاه خوزستان بود. با تجربه ای که سال ها با حضور در یگان نیروهای مخصوص ارتش به دست آورده بود، نیروها را حساب شده وارد عمل می کرد. نیروها را طوری سازمان داد که هر کدام از آرپی جی زن ها می توانستند چند تانک مستقر در جاده را هدف قرار دهند.

هوای پاییزی هنوز سرد نشده بود و برای نیروها که در میان کانال های آب درازکش شده بودند، لذت بخش بود. اشتیاق آن ها برای شرکت در اولین عملیات وسیع چریکی وصف ناپذیر بود. دم دمای صبح غیوراصلی از کانال بالا رفت و به جاده و تانک هایی که به سیاهی می زدند، خیره شد. یک کامیون عراقی از روی جاده عبور می کرد. صدایی آشنا به گوشش خورد و برگشت. حسین بود.

- سایه به سایه تعقیبتان کردم. نمی توانستم تو اهواز بمانم و منتظر نتیجه باشم. امروز نتیجه یک ماه تلاش را خواهیم دید. شاید سرنوشت اهواز در گروی همین عملیات باشد.

- بهتر است تو وارد عملیات نشوی. من به کارم واردم. اگر فرمانده سپاه متوجه حضور شما در این جا شود، مرا سرزنش می کند.

- من جلوتر از این نمی آیم. بهتر است نگران سرنوشت جنگ باشید.

- اما من با کسی تعارف ندارم. از این جا قدمی جلوتر نگذارید.

حسین با سکوتش فرمانده را به فکر فرو برد. انگار التهاب درونی حسین را لمس می کرد. این بار حسین خیلی آرام گفت: «خودم نتوانستم مانع نیاز

- درونی‌ام شوم و نیایم، بنابراین تو هم نمی‌توانی حریف این نیاز شوی.»
- این کار عاقلانه‌ای نیست، هر چند تو عاقلانه فکر می‌کنی و عاشقانه عمل می‌کنی.
- تنها همین منطق است که می‌تواند در برابر ارتش عراق مقاومت کند.
- هیچ وقت مثل امشب آرام نبوده‌ام. اکنون پرونده‌ای پاک در برابر خود می‌بینم.
- آیا انسان قبل از کمال، به شهادت می‌رسد؟
- غیور اصلی متعجب به او نگاه کرد. این جمله حسین در دل تاریکی جرقه‌ای در ذهنش زده بود. از او پرسید: «چرا این سؤال را از من می‌کنی؟»
- اگر کمال خود را در حمله به تانک‌های دشمن نبینی، خداوند تو را انتخاب نخواهد کرد.
- آیا تو چنین هستی؟
- هنوز نه!
- ولی من...
- توجی؟ مطمئن باش می‌توانم همراه تو باشم.
- من نه تنها از نبرد با تانک‌های روی آن جاده نمی‌ترسم، بلکه آینده‌ای روشن هم برای خود می‌بینم.
- دیگر غیور اصلی آرام حرف می‌زد. حسین در دل او را ستود.
- فکر نمی‌کنی قبل از سپیده صبح حمله مناسب‌تر باشد؟
- حسین به عمد این جمله را گفت تا او را از آن حال و هوا خارج کند. غیور اصلی برخاست. پشت بی‌سیم به سرگروه‌ها دستور پیش‌روی داد. حسین

کنار کانال نشست. چند دقیقه بعد، یکی از تانک‌های عراقی به آتش کشیده شد و سپس صدای رگبار مسلسل، شلیک تانک‌ها و آتش گلوله‌های خمپاره سراسر جاده را فرا گرفت. عراقی‌ها خیلی زود مستاصل شدند. عقب نشینی تانک‌ها به سمت سوسنگرد شروع شد. شعله‌های آتش از تانک‌هایی که هدف آرپی جی قرار گرفته بودند، قسمتی از جاده را روشن کرده بود. انگار سپیده شفق در آن قسمت از خوزستان زودتر از خورشید بیرون زده بود تا افرادی که نگران سقوط اهواز بودند، قبل از موعد مقرر به تماشای طلوع پیروزی بنشینند. حسین از پشت کانال، فریاد «الله اکبر» می‌شنید. تعداد شعله‌های آتش هر لحظه بیشتر می‌شد، اما نگران فرمانده‌ای بود که به قلب دشمن زده بود.

نماز صبح آن روز، حسین را به وجد آورد. «اکنون غیوراصلی چگونه به سجده می‌رود؟» برخاست و به سمت جاده رفت. درگیری ادامه داشت. جسد عراقی‌ها روی جاده افتاده بودند. دیگر تانک‌های عراقی به جای شلیک بر سرعت خود می‌افزودند تا از مهلکه خارج شوند. هوا که روشن شد، هلی‌کوپترهای توپ دار هوانیروز پیدایشان شد. خلبان‌ها با مشاهده تانک‌های سوخته، جرأت گرفته بودند و با دقت به سمت تانک‌های در حال فرار شلیک می‌کردند. چند اتومبیل از طرف حمیدیه می‌آمدند. لبخند رزمندگان حسین را به وجد آورده بود. به سمت سوسنگرد می‌دوید که ناگهان خشکش زد. جسد غیوراصلی را کنار جاده دید. انگار داشت پا به پای تانک‌ها می‌دوید تا آن‌ها را از پای درآورد. حسین کنارش نشست و آرام گریست. گندمکار را دید که از سوسنگرد می‌آمد. حرف‌هایی که به حسین می‌زد، بوی پیروزی می‌داد.

- عراقی‌ها تا نزدیک بستان عقب نشستند.

چشمش که به جسد غیور اصلی افتاد، جا خورد. کنار حسین نشست و چون او به چهره شهید خیره شد. حسین بی‌اعتنا به او گفت: «چرا غیور اصلی با این شتاب رفت؟»

- نمی‌توانم در این مورد حرفی بزنم، اما ما را از سردرگمی نجات داد و تکلیفمان را روشن کرد. قصد دارم در سپاه هویزه بمانم و نیروها را در چند منطقه مستقر کنم.

حسین گفت: «ایجاد جبهه در منطقه، تحرک عراقی‌ها را کند خواهد کرد.» و بعد پای پیاده به سوی سوسنگرد حرکت کرد.

(۵)

اتوبوس‌ها از اهواز که خارج شدند، ولوله‌ای در نیروها ایجاد شد. تنگ غروب بود. همه به صدلی تکیه داده بودند. صدایی آمد. از کجا بود؟ صدا نزدیک تر شد. همه از جا بر خاستند. یکی سرش را از پنجره اتوبوس بیرون آورد.

- هواپیما... عراقی‌ها آمدند...

انفجاری مهیب همه را بر جا میخکوب کرد. راننده دنده معکوس زد تا سرعت بگیرد. یکی کنار جاده ایستاده بود و اتوبوس را مثل سایر اتوبوس‌ها به سوی جاده فرعی هدایت می‌کرد. راننده پیچید. بی‌توجه به دست‌اندازها به سمت نخل‌ها رفت.

- آن جنگل پناه است. اگر برگردند، ما را خواهند زد.

تازه راننده به خود آمده بود. آن صدای انفجار و آن ترسی که بر وجودش غلبه کرده بود، او را به فکر فرو برد. «من این جا چه می‌کنم؟ چرا آمدی؟ اگر نمی‌آمدی چه می‌شد؟ خودت وسوسه شدی که بیایی؟ فکر این سروصداها را نمی‌کردی؟»

یکی از بیرون فریاد زد:

- پیاده شوید. پیاده شوید.

راننده ایستاد. او حسین را نمی‌شناخت. از جنب و جوش او به خود آمد و پیاده شد. این بار دو هواپیما بالای سر اتوبوس‌ها حاضر شدند. بمب‌ها را که ریختند، افراد پراکنده شدند. هر کس کانالی، جوی آبی و حتی چاله‌ای به عمق یک سرپناه می‌یافت و زمین گیر می‌شد. صدای بلند حسین هنوز به گوش می‌رسید.

- متفرق شوید. پناه بگیرید.

راننده فکر کرد: «چرا خود پناه نمی‌گیرد؟ چرا آرام و قرار ندارد؟» حسین که می‌دوید، چند نفر از کانال بیرون آمدند و به سوی محل انفجار دویدند. حسین به سوی یک اتومبیل می‌دوید. اول استاندار را دید و بعد آقای خامنه‌ای که خونسرد بدون توجه به انفجارها، می‌اندیشید. استاندار سراسیمه زیر پل کوچکی پناه گرفت. بلالی خشمگین به آن جا رسید.

- چرا توقف کرده‌اید؟ زدند که زدند. جنگ است دیگر!

تجربه چند ماه جنگ در کردستان بلالی را ورزیده کرده بود. از سه روز گذشته که طرح این عملیات تصویب شد، استاندار شب و روزش را گذاشت تا در محل استقرار گردانی از لشکر پنج عراق در دبحردان وارد عمل شوند. بُرد خمپاره‌انداز عراقی‌ها از دبحردان، راحت مناطقی از شهر اهواز را زیر آتش

می گرفت. ستاد جنگ‌های نامنظم دکتر چمران در نقاطی از جنگل‌های اطراف اهواز وارد عمل شده بودند، اما نیروهایی که با اتوبوس‌ها به آن‌جا آمده بودند، قصد عقب راندن عراقی‌ها را داشتند که آن بمباران نظام آن‌ها را به هم زد.

- نیروها را جمع کنید. نگذارید پراکنده شوند. هوا که تاریک شود، خبری از هواپیماها نخواهد بود.

آقای خامنه‌ای خیلی آرام حرف می‌زد. کلامش بچه‌ها را امیدوار می‌کرد. حسین به کمک بلالی شتافت.

- نگذارید نیروها خیلی پراکنده شوند. آن‌ها را به سوی کانال‌های آب هدایت کنید. بلالی به نفس افتاده بود. به حسین که رسید، اعتراضش را شروع کرد.

- ما از این محور به جایی نمی‌رسیم. بگذار از غرب کرخه کور حمله کنیم. من آن منطقه را خوب می‌شناسم. اگر از آب عبور کنیم، وارد کانال بزرگی می‌شویم. از آن سمت به تانک‌های عراقی مسلط خواهیم شد. مگر این که در سه روز گذشته عراقی‌ها تغییر مکان داده باشند.

حسین تغییر مسیر داد. به سویی رفت که آقای خامنه‌ای و دکتر چمران مستقر بودند.

- با من بیا، محمد. نباید فرصت را از دست بدهیم. محمد بلالی پشت سر حسین می‌دوید. به آن‌جا که رسیدند، حسین نفسی تازه کرد و طرح بلالی را در میان گذاشت. آقای خامنه‌ای، استاندار و دکتر چمران سراپا گوش بودند.

- پس تکلیف این همه نیرو چه خواهد شد؟
- عراقی‌ها پی به عملیات ما برده‌اند. اگر از رو به رو به آن‌ها حمله‌ور شویم، تلفات

زیادی از ما می‌گیرند. این نیروهایی هم که در دشت پراکنده شده‌اند، روحیه خوبی ندارند. ایشان با پنج گروه چهارده نفره از عهده همه کارها برخوردار آمد. شما در همین نقطه منتظر بمانید. نیمه شب آتش‌بازی شروع خواهد شد.

- شما به ایشان اطمینان دارید؟

- او این منطقه را مثل کف دست می‌شناسد.

سپس رو به بلالی گفت: «افرادی را که می‌شناسی، برای شیخون امشب

سازمان بده.»

استاندار کمی آرام گرفت. هنوز نمی‌دانست در برابر وضع آشفته‌ای که به او تحمیل شده، چه اقدامی انجام دهد. با استقرار نیروهای مردمی در دل جنگل‌های غرب اهواز، احساس آرامش می‌کرد. «چرا بنی‌صدر اصرار دارد خوزستان منطقه جنگی اعلام شود؟ با این کار هر گونه تحرکی از ما سلب می‌شود.»

بلالی با پنج تیم آنجا را ترک کرد. نیروها را که از آن منطقه دور کرد، از اول حمیدیه، کنار رودخانه کرخه کور را گرفت و پیش رفت. بلالی متوجه شده بود که یک سیاهی‌ان‌ها را تعقیب می‌کند، اما نتوانست او را بشناسد. بی‌اعتنا به راه خود ادامه داد. به روستای سید یوسف رسیدند. هیچ صدایی نمی‌آمد. مردم روستا را تخلیه کرده بودند. چند گلوله خمپاره که بر سر روستا هوار شد، اغلب خانه‌های گلی به کلی منهدم شد. این روستا برای بلالی هنگام شناسایی پناهگاه خوبی به حساب می‌آمد. شب‌ها که آنجا می‌خوابید، سکوت و تاریکی در دلش وحشت می‌انداخت، اما اکنون که نزدیک به پنجاه نفر او را همراهی می‌کردند، وضع فرق می‌کرد. او از بچگی عادت کرده بود که بر ترس غلبه کند. شب‌ها در تاریکی قدم می‌زد و حتی به قبرستان می‌رفت تا به خود بقبولاند که

نترس است.

عصر بعد از بمباران که این طرح را با حسین در میان گذاشته بود، معنی شجاعت و ترس در نظرش عوض شده بود. حسین بر عکس دیگران امنیت را نه ماندن در کانال، که در حمله جستجو می‌کرد. حالا که بلالی در پانصد متری تانک‌های دشمن بودند، بیش‌تر احساس امنیت می‌کرد و منظور حسین را دریافته بود. «کاش حسین بود و می‌توانستیم با هم حرف بزنیم.»

بلالی جلوتر از بقیه حرکت می‌کرد. روستا را که پشت سر گذاشت، اشاره کرد نیروها بی‌سر و صدا حرکت کنند. صدایی از بی‌سیم توجهش را جلب کرد. «ما آماده‌ایم، محمد» بلالی گفت: «پس منتظر باشید.»

داغری با اتومبیل جیبی که تفنگ ۱۰۶ میلی‌متری حمل می‌کرد، در غرب رودخانه مستقر شده بود تا پس از درگیری، شکار تانک‌ها را شروع کند. داغری سه نفر را با خود برده بود و پشت تلی از خاک کنار رودخانه آماده نبرد بود. بلالی به محلی رسید که باید از رودخانه می‌گذشت. دکل کوچک آهنی سرجایش بود. او این دکل را که طول و عرضش یک متر و نیم بود، هنگام شناسایی برای عبور از رود آنجا گذاشته بود. یک سیم بکسل در عرض رود از دو طرف به درخت خرما وصل شده بود. بلالی سوار دکل شد و چهارنفر اول را سوار کرد. سیم را کشید. دکل از عرض رود عبور کرد. حساب کرد که می‌بایستی ده بار این کار را تکرار کند. بار دوم که برگشت، یکی را دید که نیروها را تا لب آب هدایت کرده است. به ساحل که رسید، حسین پرید روی دکل و بلافاصله چهار نفر را سوار کرد.

- بهتر است شما استراحت کنید.

- تو بودی که ما را تعقیب می کردی، حسین؟ پس خنده بچه‌ها به این خاطر بود.

- این طوری راحت ترم. حالا مثل سایر نیروها در اختیار شما هستم. و سیم بکسل را گرفت و دکل را به حرکت در آورد. بلالی کنار ساحل نشست و به آن سیاهی متحرک خیره شد. کانال بزرگی از رودخانه منشعب می شد که کشاورزان آب را از آن مسیر به زمین‌های کشاورزی هدایت می کردند. بلالی نیروها را از آن کانال به سمت تانک‌ها هدایت کرد. حسین خشاب اسلحه خود را بازدید کرد و پشت سریکی از گروه‌ها به راه افتاد. از دل این کانال چند کانال کوچک منشعب می شد که تا صدمتری تانک‌های عراقی ادامه می یافت. هر گروه یکی از کانال‌ها را گرفت و رفت. شب از نیمه گذشته بود که گروه‌ها به موازات هم رو در روی گردانی از لشکر پنج عراقی موضع گرفتند. حسین از بلالی فاصله داشت. در گوشه‌ای از کانال تکیه به تفنگش داده بود تا فرمانده دستور حمله را صادر کند. صدای پراکنده گلوله به گوش می رسید. انگار عراقی‌ها پس از بمباران عصر، خیالشان آسوده شده بود.

اولین موشک آرپی جی که شلیک شد، افراد از کانال بیرون زدند و آتش سنگینی روی عراقی‌ها ریختند. با شلیک تفنگ ۱۰۶ از غرب رودخانه، یکی از تانک‌ها به آتش کشیده شد. داغری خوب هدف‌گیری کرده بود. حالا دیگر بچه‌ها از صد متری به تانک‌ها شلیک می کردند. یک تیر بارچی عراقی مانع عبور نیروها از کانال شده بود. نور تیربار یکی را به خود آورد و شلیک کرد. تیربار که خاموش شد، فریاد "الله اکبر" بلند شد. فریاد حسین بود. نیروها جان گرفتند و دنبال تانک‌ها حرکت کردند. چند نارنجک پرتاب کردند تا رنجیر یکی

از تانک‌ها از کار افتاد. یکی در تاریکی دنبال تانک کرد و پرید روی آن. در پیچه آن را باز کرد و نارنجک را پرت کرد داخل آن. صدای انفجار بلند شد. حسین رفت سراغ تانک دیگری که در حال فرار بود.

شعله‌های آتش از دور به چشم می‌خورد. شاید این منظره برای آقای خامنه‌ای و دکتر چمران که از دو کیلومتری به تماشای آن نبرد ایستاده بودند، همراه با فریاد الله اکبر حسین و یارانش گواراترین لحظه جنگ بود. نزدیک بیست تانک در آتش می‌سوختند. نیروهای باقی‌مانده عراقی از جبهه دبحردان عقب نشستند. دیگر خبری از آن‌ها نبود.

دم دمای صبح بود که حسین، بلالی را خسته و کوفته پیدا کرده بود. کنارش نشست و گفت: «ما دیگر به اهواز بر نخواهیم گشت. اگر در این منطقه خط پدافندی تشکیل دهیم، دیگر لزومی ندارد که هر شب عملیات شبیخون را تکرار کنیم. این جبهه‌های جدید، عراق را وادار به پدافند خواهد کرد. شما نیروها را سامان بدهید تا من برایتان امکانات فراهم کنم.»

بلالی شادمان سر تکان داد. نگاهش به سپیده خورشید بود که داشت تاریکی را می‌شکافت و بالا می‌آمد.

- چقدر زیباست، حسین

- چی؟

- فجر

حسین در نگاه بلالی فجری دیگر یافته بود. اشک که از چشمانش بیرون زد، زیبایی آن فجر به اوج خود رسیده بود.

■ فصل دوازدهم

(۱)

عباس وارد اردوگاه شد. حسین را دید که به دویدن نیروهای داوطلب خیره شده است. جوانانی که نفس نفس می‌زدند، دور اردوگاه را که مسافت آن پانصد متر بود، برای دهمین بار دویدند. هنوز بیست دور دیگر باقی مانده بود تا حسین رهایشان کند. وقتی او به اردوگاه می‌آمد، همه به وجد می‌آمدند. عباس به او نزدیک‌تر شد. حواسش جای دیگر بود. «از کجا شروع کنم. سه روز قبل که با هم رفته بودیم سوسنگرد، گندمکار اوضاع هویزه را بر وفق مراد توصیف کرده بود. همین یک ماهی که فرمانده سپاه هویزه شد، آن‌جا را سر و سامان بخشید. حسین خودش گفته بود که هویزه عمیق‌ترین پایگاه ما در دل جبهه دشمن است. اگر آن‌جا را حفظ کنیم، سوسنگرد و حمیدیه امنیت خواهند داشت. هنوز مردم هویزه محل زندگی خود را ترک نکرده‌اند.»

دور بعدی را هم دویدند. حسین جلو دارشان شد و سرعت آن‌ها را بیش‌تر کرد. عباس با او همراه شد. همان‌طور که می‌دوید، حرفش را هم می‌زد: «باید به سوسنگرد برویم. عراقی‌ها شهر را دور زده، جاده حمیدیه را در روستای گل بهار قطع کرده‌اند.»

- دو روز قبل که خبری نبود.

- از ظهر تا سوعا این اتفاق افتاد.

حسین پایش سست شد. این خبر انگیزه دویدن را از او گرفته بود. از همه عقب ماند و بعد ایستاد. عباس نیز ایستاد. روی زمین که نشستند، نفس نفس می‌زدند. در این اردوگاه که از یک ماه گذشته راه افتاده بود، چند گروه را آموزش داده بودند. هر قدر امکانات بیش‌تر می‌شد، تعداد نیروهای آموزشی نیز افزوده می‌شد. دلش تو سوسنگرد بود. «چرا گندم‌کار را رها کردم و آمدم. از نوع تحرکات عراق باید حدس می‌زدم.» به سرعت سوار اتومبیل شدند و اردوگاه را ترک کردند. در طول راه ساکت و آرام بودند. انگار جرأت نداشتند در مورد موضوعی که هول و ولا در دلشان انداخته بود، حرف بزنند. حمیدیه را که رد کردند، صدای تیراندازی به گوششان رسید. گلوله‌های تانک و خمپاره بطور متوالی منفجر می‌شدند. چند آمبولانس به سرعت از سمت سوسنگرد می‌آمدند و اتومبیل‌ها را برایشان باز می‌کردند. روستای گل بهار در آتش می‌سوخت. چند تانک عراقی در حال عقب‌نشینی بودند. چند کامیون در آتش می‌سوختند.

- مثل این که عقب نشسته‌اند. این اتومبیل‌ها از سوسنگرد می‌آیند.

منظورش چند اتومبیل بود که با چراغ روشن به سوی حمیدیه می‌رفتند.

چند رزمنده از پشت خاکریز کوچک کنار جاده به سمت عراقی‌ها شلیک می‌کردند. ترکش گلوله‌های خمپاره‌ای که در اطراف جاده منفجر می‌شد، آن‌ها را تهدید می‌کرد و جرأت بیرون آمدن نداشتند. حسین کنجکاو اطراف جاده را نظاره می‌کرد و هم چنان به سوی سوسنگرد می‌راند. چند گلوله خمپاره در اطراف اتومبیل منفجر شد، اما حسین اعتنایی نکرد. از دور می‌دید که شهر زیر آتش است. انگار عراقی‌ها پس از عقب‌نشینی، دیوانه‌وار شهر را به گلوله بسته بودند. حسین وارد شهر شد. کسی جرأت نمی‌کرد وارد خیابان شود. هر کس در گوشه‌ای پناه گرفته بود. مقابل ساختمان سپاه شلوغ بود. یک گروه داشتند می‌دویدند تا خود را کنار رودخانه برسانند. عراقی‌ها از غرب سوسنگرد شهر را گلوله‌باران می‌کردند.

تا آمدند از سوسنگرد خارج شوند، بیست گلوله خمپاره در اطرافشان به زمین نشست. بیرون شهر به سمت هویزه، ساکت و آرام بود. عراقی‌ها هنوز دست روی هویزه نگذاشته بودند. اگر سوسنگرد را تصرف می‌کردند، هویزه بدون دردسر در چنگ شان بود.

حسین وارد هویزه که شد، مستقیم رفت طرف سپاه. مدرسه‌ای که گندمکار برای سپاه تدارک دیده بود، در مرکز شهر واقع شده بود. وارد مدرسه شد. قیافه‌ها را که دید، تعجب کرد. «چرا این طور نگاه می‌کنند. آن‌ها که مرا می‌شناسند.» یونس و نیسی که از نیروهای بومی سپاه بودند، جلو آمدند. حسین اشکشان را که دید، متوجه موضوع شد. آن طرف، کنار دیوار چند نفر داشتند می‌گریستند. صدای هق هق شان در آمد.

- یعنی گندمکار هم رفت؟

مخاطبش عباس بود، اما پاسخی نشنید. یونس جلو آمد. گفت: «تازه داشتیم سر و سامان می‌گرفتیم. مردم به او عادت کرده بودند.» نیسی خشمگین گفت: «اگر این‌جا را رها کنند، معلوم نیست چه بر سر مردم خواهد آمد. صدام آن‌ها را تهدید کرده که اگر با عراقی‌ها همکاری نکنید، شهر را روی سرتان خراب می‌کنم. این مردم می‌خواهند وفادار بمانند. حتی جوانان این منطقه درخواست اسلحه کرده‌اند که با عراقی‌ها بجنگند.»

حسین روی سکوی جلو ایوان مدرسه نشست. رفت تو فکر. «پس چرا من نه! این‌ها چگونه عمل کرده‌اند که از من پیشی گرفته‌اند؟ مگر شرایط ملاقات با خدا چیست؟ من که با تمام وجود خدا را صدا می‌زنم تا دستم را بگیرد.» باز هم صدای نگران کننده نیسی بود که می‌آمد.

- عراقی‌ها در روستاهای شط علی جولان می‌دهند. انگار مردم منطقه را برده خود می‌دانند. زندگی مردم فلج شده. آسیاب‌ها گندم سوخت ندارند. امکان رفت و آمد در غرب هویزه از ما گرفته شده.

حسین برخاست. دستش را با بخار دهان گرم کرد. حکیم و قدوسی را دید که کنج دیوار کز کرده و به او خیره شده‌اند. قدوسی را صدا زد و گفت: «بیا برویم اهواز تا تکلیف سپاه هویزه را روشن کنیم.»

- تکلیفش روشن است. هویزه کسی را می‌خواهد که نفس گرم گندم‌کار را داشته باشد.

جوانی با اتومبیل وارد محوطه شد. جولان بود. چشمش که به حسین افتاد، غبار لباسش را تکان داد و گفت: «چرا فکری نمی‌کنید؟» حسین در حالی که به طرف اتومبیل می‌رفت، گفت: «سوار شو.»

حسین خود پشت فرمان نشست و جولا کنارش. از شهر خارج شد. آرام می‌راند. انگار فکرش در دنیایی دیگر سیر می‌کرد: «آن خطبه‌ها و پندهای نهج‌البلاغه میدانی می‌طلبد که به آن عمل کنم. آیا می‌توانم آن چه را که آموخته‌ام، در هویزه پیاده کنم؟ آیا من به دنبال مدینه فاضله خود هستم؟ با سرو سامان بخشیدن به هویزه می‌توانم با گندمکار همراه شوم. باید شناسایی پیرزاده برای شیخون تمام شود. این جا که عمق جبهه است، روحیه‌ای پولادین می‌خواهد. شاید بسیاری از ضعف‌های درونیم در این منطقه حل شود. از طرفی، اگر هویزه را زنده نگه داریم، روحیه مردم برای مقاومت بالا خواهد رفت.»

چشم حسین به چند نفر افتاد که کنار جاده ایستاده بودند. یک زن و سه بچه که پیرمردی آن‌ها را همراهی می‌کرد. چند متر جلوتر ایستاد و دنده عقب گرفت:

- چرا ایستادی؟

- بین کجا می‌روند؟

جولا با تعجب به حسین نگاه کرد. گفت: «ولی ما کار داریم.»

- چه کاری بهتر از این؟ مثل این که فراموش کرده‌ای ما برای چه با عراقی‌ها می‌جنگیم. همه تلاش ما ایجاد امنیت برای این‌هاست.

جولا پیاده شد و به زبان عربی پرسید: «کجا می‌روی پدر؟»

- نعمه^۱

- بیایید بالا. می‌رسانمتان.

حسین در را باز کرد و به جولا گفت: «برو پشت فرمان تا این‌ها سوار شوند.»

جولا پشت فرمان نشست. حسین اول پیر مرد و بعد زن و سه کودک را سوار

۱ - نعمه روستایی در اطراف سوسنگرد است.

کرد. در را که بست، خود پشت وانت نشست و به جولا اشاره کرد که حرکت کند. باد سردی می‌وزید. زیپ کاپشن را تا آخر بالا کشید. چند بار جولا را دید که از پشت شیشه به او نگاه می‌کند. حسین پشت شیشه چمباتمه زد تا از شر باد خلاص شود. دستش که به کف وانت خورد، گرمای آگروز را لمس کرد. طاق باز دراز کشید. کمی گرم شد. احساس کرد می‌تواند آرام بگیرد. چشم به آسمان دوخت و به هوای ابری خیره شد. گاه می‌دید که پیر مرد به عقب بر می‌گردد، اما او دنیای زیبای خود را یافته بود و همه چیز فراموشش شده بود.

به مسجد جزایری که رسیدند، بیدار شد. وقتی جولا خانواده عرب را به روستایشان رساند، حسین به خوابی عمیق فرو رفته بود و او نیز ترجیح داد حسین را بیدار نکند. مسجد غلغله بود. صدای گرم آهنگران حسین را آرام کرد. شهادت گندمکار و پیرزاده همه را به مسجد کشانده بود. در و دیوار با حسین مسجد حرف می‌زدند. برادرش حسن را دید که با نیسی به سویش می‌آیند. اکثر همکاران گندمکار از هویزه آمده بودند. گوشه مسجد نشست و با آهنگ صدای آهنگران سینه زد. طولی نکشید که فکرش رفت جای دیگر. «چند روزی است که اطلاعی از آن‌ها ندارم. این جنگ نباید بین من و آن‌ها فاصله بیندازد. آن‌ها چشم انتظارم هستند. خودم آن‌ها را متوقع کرده‌ام. اگر چاره داشتند که چشم به دستان من نمی‌دوختند. تا فردا که با فرمانده سپاه، تکلیف هویزه را روشن خواهم کرد. فرصت خوبی است برای سرزدن به آن‌ها.» حسین برخاست. به جولا که کنارش نشسته بود، اشاره کرد تا با او همراه شود. از میان جمعیت راه باز کرد و از مسجد خارج شد. جولا اتومبیل را از پارک بیرون آورد و حرکت کردند.

- برو حصیرآباد.
- جولا نگاهی به او انداخت، اما ترجیح داد حرفی نزند. حسین حواسش به مغازه ها بود.
- کنار این کبابی نگه دار.
- جولا گفت: «ما را باش که فکر می‌کردیم طبق معمول در حال نقشه کشیدن است، نگو نقشه برای شکمش بود. مهمانیم حسین آقا؟»
- تو همیشه مهمان منی.
- خواست پیاده شود که رو کرد به جولا و گفت: «بهتر است همین جا منتظرم باشی.»
- اما کباب با نوشابه لذت دارد.
- حسین اعتنایی نکرد و وارد کبابی شد. پولی که تو جیب داشت، شمرد. به کبابی گفت: «لطفاً ده پرس کباب.» چشمش از پشت شیشه به جولا افتاد که دلش برای کباب ضعف رفته بود. کباب‌ها را بغل کرد و از مغازه خارج شد. سوار شد و گفت: «حرکت کن.»
- چرا این همه!
- اگر زیادت است، پس بدهم.
- نه. نه. نعمت خدا را که پس نمی‌زنند.
- حسین او را به سوی کوچه پس کوچه‌های حصیرآباد هدایت کرد. کوچه‌هایی که دوران انقلاب را به یادش می‌آورد و مردمی که در خانه‌هایشان را به روی مبارزان باز می‌گذاشتند تا در صورت حمله ارتشی‌ها به آن‌ها پناه ببرند. هنوز فقر و بدبختی بر آن محله حاکم بود. اشاره کرد که جولا توقف کند. یکی از

بسته‌های کباب را گرفت و پیاده شد. جولای هنوز از کارش سر در نیاورده بود. حسین در خانه‌ای رنگ و روو رفته را زد. پسر بچه‌ای زیر نور ضعیف پیدایش شد. از لبخندش مشخص بود که حسین را خوب می‌شناسد. حسین بوسه‌ای بر پیشانی اش زد و بسته کباب را به او داد. چند کلمه بیش‌تر بین آن دو رد و بدل نشد. حسین برگشت، در حالی که پسرک برایش دست تکان می‌داد. جولای سرش را پایین انداخته بود. آن حرف‌های خوشمزه را از یاد برده بود و حواسش به حسین بود که جلو کدام خانه توقف کند. قطره اشکش را پاک کرد و به فکر فرو رفت. وقتی لبخند شیرین بچه‌هایی را که در خانه خود را به روی حسین باز می‌کردند، می‌دید، زندگی در نظرش معنی دیگری نقش می‌بست.

(۲)

نفربر عراقی به راحتی از روی جاده شط علی عبور کرد. حسین نیم خیز شد. کنار دستش قدوسی و حکیم نشسته بودند. چند متر آن طرف‌تر نیسی، یونس و سید رحیم به کانال تکیه داده بودند. حسین از ده روز قبل که مسئولیت سپاه هویزه را پذیرفت، مصمم بود اولین ضربات را به دشمن وارد سازد تا جای خالی چند روز گذشته گندم‌کار و پیرزاده را پر کند. پیرزاده برای شناسایی مناطقی که دست دشمن بود، تلاش زیادی کرده بود. او قصد داشت با مین‌گذاری جاده‌ها، منطقه را برای عراقی‌ها ناامن کند. حسین داشت کارهای عملیاتی او را پی می‌گرفت. اکنون در بیست کیلومتری هویزه در قلب دشمن، آماده انجام عملیاتی بود که می‌توانست تردد عراقی‌ها را مختل کند. حسین در دل سیاهی

شب در انتظار کسی بود. چراغ یک اتومبیل عراقی در جاده توجه اش را جلب کرد. اتومبیل نزدیک تر شد.

- راحت تو منطقه تردد می کنند.

حسین این جمله را با خشم به قدوسی گفت. فردی که در انتظارش بودند، دیر کرده بود. قدوسی که احساس خطر می کرد، گفت: «نباید به او اطمینان می کردیم.»

- وقتی او را در هویزه دیدم، احساس کردم صفت مثبتی در وجودش هست که هنوز از آن استفاده نشده است. بوعذار مردی است که باید در میدان عمل امتحان خود را پس بدهد. اگر قصد خیانت داشت، بعد از اولین ملاقات با من دیگر به سراغم نمی آمد. او دلیلی برای دروغ گفتن ندارد. انسان هایی که طبع بلند دارند، حتی نزد دشمن هم سر بلند می کنند و از کسی واهمه ندارند. او با پذیرفتن سلاح کلاش از من، وفاداری خود را اعلام کرد.

حتی نیروهای بومی منطقه نیز نمی توانستند از اطمینان حسین به فردی که بیش تر عمرش را در مناطق مرزی به قاچاق کالا گذرانده بود، سر در بیاورند. حسین در چهره بوعذار صداقتی را یافته بود که می توانست به آن تکیه کند. در نظر بوعذار قاچاق کالا در نقاط مرزی نه تنها عمل زشتی نبود، بلکه آن را حق مسلم خود می پنداشت. بوعذار منطقه را مثل کف دست بلد بود و حتی می توانست در تاریکی نیروها را تا قلب مواضع دشمن هدایت کند. بیابان گردی او زبانزد عام و خاص بود. از روزی که با حسین همراه شد، همه را به وحشت انداخت که عاقبت این کار چه خواهد شد. حسین آن شب مأموریتی را به او محول کرده بود تا صداقت او را به دیگران ثابت کند.

از دور یک سیاهی به سویشان می آمد. نزدیک تر که شد، بوعدار را شناختند. همان اسلحه ای را که از حسین گرفته بود، دستش بود. لبخندش به دل می نشست. انگار همه راه را دویده بود. کنار حسین نشست. گفت: «عراقی ها اصلاً جابه جایی نداشتند. هنوز از همین جاده جبهه جفیر را تدارک می کنند. دو کیلومتر جلوتر به یک سه راهی خواهید رسید که تردد در آن جا بیش تر است.»

حسین نگاهی به مین ها انداخت. خستگی مسیری که از سر شب پیموده بودند، به تشنه نشسته بود. برخاست و موشک انداز آرپی جی را روی دوش انداخت تا بقیه تکلیف خود را بدانند. مین های ضد خودرو سنگین بودند. از محلی که دیگر قادر نبودند با اتومبیل حرکت کنند، نزدیک به پنج کیلومتر پای پیاده مین ها را حمل کردند. بوعدرا که پا به پای حسین حرکت می کرد، سر صحبت را باز کرد: «از وقتی که با شما کار می کنم، احساس دیگری پیدا کرده ام. مطمئن باشید تمام تجربیاتم را در اختیار شما می گذارم.»

- من به افرادی مثل شما افتخار می کنم.

بوعدار در تاریکی رو کرد به حسین و ادامه داد.

- این حرف را از ته دل می زنی؟ حسین؟

حسین نگاهی به او انداخت. «چرا بوعدار این سؤال را پرسید. شاید به این خاطر که فاصله ای کاذب میان خود و دیگران احساس می کند.» حسین این نگاه او را دیشب هنگام نماز هم دیده بود. احساس می کرد این مرد پا به دنیایی نهاده که برای خودش هم قابل باور نیست. اگر نگاه های مشکوک بومی ها متوجه او نبود، این سؤال را از حسین نمی پرسید.

- سعی کن پاسخ این سؤال را خودت پیدا کنی. تو می توانی بسیاری از مشکلات

خود را در این شب‌ها حل کنی.

- من در این تاریکی احساس غربت نمی‌کنم. هرگز از عراقی‌ها، که دشمن من به حساب می‌آیند، واهمه‌ای نداشتم. من همیشه در تعقیب و گریزهایی بوده‌ام که نتیجه کار قاچاق است.

- وقتی به خود مسلط باشی، دیگر ترسی سراغت نخواهد آمد.

- من هیچ‌گاه نترسیده‌ام، اما همیشه دنبال گمشده‌ای در زندگی بودم که اکنون اسم آن را هدف می‌گذارم.

صدایی متوقفشان کرد. قدوسی جلو آمد و گفت: «گمانم به سه راه رسیده‌ایم.»

- تردد آن‌ها نیمه شب کمتر می‌شود.

بوعدار در تاریکی به دور دست‌ها خیره شد. علامت مشکوکی نمی‌دید. دوری زد و گفت: «هنوز به جاده‌ای که دنبال آن هستیم، نرسیده‌ایم.» و بعد مسیر را مشخص کرد و راه افتاد. جاده را که دید، سرعت گرفت. حسین خود را به او رساند. رسیدند به جاده اصلی جفیر. از دور اتومبیلی چراغ روشن می‌آمد. همه دراز کشیدند تا اتومبیل بگذرد.

حسین دوید وسط جاده. شروع کرد به کندن. بقیه نیز چنین کردند. مین‌ها را به فاصله چند متر به صورت پراکنده کار گذاشتند و به سرعت از آن‌جا دور شدند. بوعدار به سمت جاده بعدی رفت و آن جاده را هم مین‌گذاری کرد. به فاصله پنجاه متر از جاده، پشت تلی از خاک کمین کردند. از دور صدای اتومبیلی شنیدند. حسین به جاده خیره شد. لحظه‌ای بعد نوری قرمز و سفید قسمتی از جاده را روشن کرد. اتومبیل عراقی در آتش می‌سوخت. قدوسی دستش را

گرفت و گفت: «باید این جا را ترک کنیم. ممکن است گشتی‌ها برسند.»
 - بگذار طعم پیروزی را حس کنم. اگر آن‌ها را در این منطقه زمین گیر کنیم،
 دیگر به راحتی به روستاها نخواهند رفت.

هنوز یک جاده دیگر باقی مانده بود. اولین شبی بود که توانستند کلیه
 جاده‌های منتهی به جبهه جفیر را مین گذاری کنند. این عمل می‌توانست برای
 شب‌های متوالی ادامه یابد و تردد عراقی‌ها را با مشکل مواجه سازد. از دور
 چراغ‌های روستای رفیع به چشم می‌خورد. هنوز مردم در این روستاها زندگی
 می‌کردند. حسین نگاهی به نیسی انداخت و پرسید: «حاج طاهر این جا زندگی
 می‌کند؟»

- بله.

- تا نماز صبح یک ساعت وقت داریم. بهتر است برویم منزل ایشان.
 نیسی به روستا که رسید، بی توجه به پارس سگ‌ها جلو رفت و در منزلی را
 زد. حاج طاهر خواب‌آلود فانوس در دست در را باز کرد. چشمش که به آن‌ها
 افتاد، خواب از سرش پرید. یونس و نیسی را شناخت. حسین با گشاده‌رویی
 او را در آغوش گرفت. اولین بار بود که با او مواجه می‌شد، اما درباره‌اش بسیار
 شنیده بود.

حسین لیست افرادی را که بین عشایر هویزه شناخته شده بودند، تهیه کرده
 بود. از اولین روزی که وارد هویزه شد، آشفتگی روحی مردم او را به فکر
 انداخته بود. برای حفظ مردم منطقه باید نیازهای اولیه آن‌ها را فراهم می‌کرد.
 روز گذشته که از شط علی برمی‌گشت، با یک نفر بر عراقی مواجه شد که به
 روستایی می‌رفت. عراقی‌ها هر روز به این روستاها می‌رفتند و مردم را دعوت

به همکاری می‌کردند.

حسین وارد اتاق که شد، در روشنایی نگاهی به حاج طاهر انداخت و گفت: «می‌بخشید که بی‌وقت مزاحم شدیم.»

- سر شب که از کنار روستا رد می‌شدید، متوجه شدم. دلم می‌خواست با شما همراه شوم. بوعذار را که دیدم، دلم قرص شد. اگر شما بخواهید می‌توانم در خدمت باشم.

- بهتر است شما بین مردم باشید و به آن‌ها روحیه بدهید.

- ارزاق عمومی مردم رو به اتمام است. ادارات هویزه هم پاسخ ما را نمی‌دهند. آسیاب‌ها سوخت ندارند. آن‌ها که توان ماندن در منطقه ندارند، وسیله‌ای برای کوچ ندارند. بعضی هم که دوست دارند در روستا بمانند، عراقی‌ها مدام در گوششان می‌خوانند «صدام شما عرب‌ها را دوست دارد و به زودی به مشکلات شما رسیدگی خواهد کرد. خمینی مشکل عرب‌ها را حل نخواهد کرد.»

- شما تا به حال با امام خمینی ملاقات کرده‌اید؟

- فقط در تلویزیون دیدمش. بیش‌تر مردم این‌جا زبان فارسی را خوب نمی‌دانند که از سخنانش استفاده کنند.

حسین به فکر فرو رفت. «امام هنوز نزد این مردم شناخته شده نیست. صدام از همین نقطه ضعف استفاده کرده که این همه تبلیغات راه انداخته و این‌جا را جزیبی از عراق قلمداد می‌کند. من باید پیام امام را به این مردم برسانم، اما چگونه؟»

حاج طاهر پرسید: «گرسنه نیستید؟»

- نه. نماز صبح نزدیک است. صبحانه را در هویزه خواهیم خورد.
و بعد به قدوسی که کنارش نشسته بود، گفت: «این منطقه، هم نیاز به تدارکات دارد، هم به عملیات نظامی و هم کار عمیق فرهنگی که مردم را با اهداف خود آشنا کنیم.»

- از فردا چند ستاد را فعال خواهیم کرد.

همین طور که حرف می‌زد، دوستانش دورش را گرفتند.

- سید نور را می‌گذاریم که ستاد تهیه ارزاق عمومی را فعال کند. تمام ادارات دولتی تعطیل کرده‌اند، اما می‌توانیم به جای آن‌ها کار کنیم. جولا امکان تبلیغات وسیعی در منطقه فراهم خواهد کرد. ساکی می‌تواند با چند تانکر سوخت، آسیاب‌های از کار افتاده را راه بیاندازد. یک ستاد هم با چند کامیونی که از اهواز درخواست خواهیم کرد، کسانی را که قصد دارند منطقه را ترک کنند، به مناطق امن منتقل خواهند کرد. گروه عملیات قدوسی هم حرکت‌های ایذایی را ادامه خواهد داد.

سپس دفتر کوچک خود را از جیب درآورد و نامه‌ای نوشت. رو کرد به جولا که جوانی خوش فکر و با سلیقه بود، گفت: «برای تبلیغات و سایلی مثل بلندگو، آمپلی فایر و وسایل خطاطی نیاز است. با این نامه به اهواز مراجعه کنید و آن‌ها را تهیه کنید.»

نامه را به ساکی داد. از نگاه او فهمید که آدرس را بلد نیست.

- این الکتریکی در خیابان ۲۴ متری واقع شده. سلام مرا به صاحبش برسان.

- ولی ما که پولی نداریم.

- لازم نیست پول بدهی. فروشگاه‌هایی که آدرسشان را نوشته‌ام، از قبل انقلاب

دلشان با مردم بود.

در بین آنها فقط قدوسی بود که می توانست از ارتباطات او با افرادی در بازار اهواز سر در بیاورد. وقتی حسین برای تهیه سوخت و کامیون به سپاه خوزستان نامه می نوشت، چهره مصمم او برای کسانی که دورش نشسته بودند، بسیار زیبا جلوه می نمود. نامه ها را که نوشت، نگاهی به قدوسی انداخت و گفت: «هنوز یک کار دیگر مانده است. چگونه می توانیم این مردم را به امام و انقلاب نزدیک کنیم؟ اگر در کنار این فعالیت ها به دنیا بفهمانیم که مردم این منطقه به امام وفادار هستند، صدام از این ها دست خواهد کشید.» و بعد ادامه داد: «بهتر است با آقای خامنه ای در میان بگذارم. قاعدتاً نباید مخالفت کنند. به نظر من اگر عشایر این منطقه با امام ملاقات کنند، همه چیز عوض خواهد شد.»

- اما چگونه؟ این عشایر هنوز امام را خوب نمی شناسند.

- من در حرف های حاج طاهر چیز دیگری می بینم. امام در قلب مردم جای دارد. این ارتباط از دید امثال ما خارج است. فردا به اهواز خواهیم رفت. شما به کارها سرو سامان بدهید تا برگردم. آن قدر این مسأله را پی می گیرم تا نتیجه بگیرم.

(۳)

سماجت حسین فرمانده سپاه را کلافه کرده بود. او خود به حسین گفته بود که هویزه را فعال نماید، اما باورش نمی شد که یک منطقه فراموش شده را تا این حد زنده کند. هر روز لیستی از تدارکات را امضاء می کرد و هنوز نتوانسته

بود به حسین بگوید که قرار است هویزه را تخلیه کنند. با این که این پیشنهاد از طرف رئیس جمهور بود، اما فرمانده سپاه از حرف‌های حسین نتیجه دیگری می‌گرفت و همین موجب شد که هم چنان از طرح‌های او حمایت کند. سکوت فرمانده سپاه به حسین اجازه داد که پیشنهاد بعدی خود را ارائه دهد.

- اگر پیشنهاد ما پذیرفته شود، نزدیک سیصد نفر از عشایر را برای ملاقات با امام آماده خواهیم کرد. تأمین وسیله نقلیه به عهده شماست.

- گمان نکنم در حال حاضر این طرح قابل اجرا باشد. زیر آتش توپخانه که نمی‌شود مردم را جمع کرد.

- من با بزرگان عشایر صحبت کرده‌ام. همه پذیرفتند. بعضی از آن‌ها برای ملاقات با امام روزشماری می‌کنند.

- ولی هنوز از دفتر امام وقتی را تعیین نکرده‌اند؟

- امروز مشخص خواهد شد.

حسین ترجیح داد برای پی‌گیری مجدد، نزد آقای خامنه‌ای برود. از اتاق فرمانده سپاه که خارج شد، سراسیمه خود را به استانداری رساند. آقای خامنه‌ای در اتاق خود نبود. چشمش به استاندار که افتاد، مقابلش ایستاد و گفت: «هنوز از دفتر امام تلفن نکرده‌اند؟» استاندار لبخندی زد و گفت: «مگر این که از جان خودشان سیر شده باشند که به پیشنهاد شما پاسخ ندهند. شما دو روز فرصت دارید که این عشایر را به جماران برسانید.» حسین آرام گرفت، اما وقتی دید استاندار قصد ترک او را دارد، پرید جلو و گفت: «ما یک قطار فوق‌العاده لازم داریم. بهتر است از تهران درخواست کنید.»

- دیگر فرمایشی ندارید؟ چطور است هواپیما درخواست کنیم؟ آخر مرد

حسابی، وقتی همه به فکر مقابله با تانک‌های عراقی هستند، این کاروان دیگر چه صیغه‌ای است که می‌خواهید راه بیندازید؟

- این ملاقات روحیه عشایر را برای مقابله با صدام بالا خواهد برد. به گمان من این جنگ ادامه خواهد یافت. اگر مردم را با خود همراه نکنیم، با مشکل مواجه خواهیم شد.

استاندار که به خوبی از روحیه او باخبر بود، تسلیم شد و گفت: «پس شما بقیه کارها را انجام بدهید.»

از هم جدا شدند. حسین شتابان از استانداری خارج شد. به خیابان نادری که رسید. یاد مادر افتاد. «شاید خبر ملاقات با امام او را نیز خوشنود نماید.»

این بار که با مادر رو به رو شد، چهره شادابش او را خشنود کرده بود. برای اولین بار پس از چند ماه آرامش را در وجود حسین می‌دید. حسین پا پیش گذاشت. بی مقدمه پرسید: «دوست داری با امام ملاقات کنی، مادر؟» مادر شوکه شد. یقین داشت حسین بی حساب حرف نمی‌زند. رفت تو دنیایی که آرزو داشت. ملاقات امام در نظرش مقدس بود. حسین در چهره مادر می‌خواند که تا کجا سیر می‌کند.

- می‌خواهیم عشایر منطقه را خدمت امام ببریم. قرار شد تعدادی از خواهران بسیج هم بیایند. با خودم گفتم بهتر است شما بالا سرشان باشید.

- به روی چشم. پس بی حساب نیست که این قدر سر حالی. چی شد که یاد ما کردی؟

- هر وقت که بتوانم اسباب خوشحالی شما را فراهم کنم، کوتاهی نخواهم کرد. مدتی است که سیر هم دیگر را ندیده ایم. این سفر فرصت مناسبی است.

- دلم برای حسینم لک زده بود. انگار داری در نظرم به یک رویا تبدیل می‌شوی.

- دیشب که تو چادر یکی از عشایر سر بر بالین می‌گذاشتم، از نظرم محو نمی‌شدی. وقتی زندگی پر مشقت مردم را می‌بینم، این آرزوی در کنار مادر بودن را می‌گذارم برای وقتی دیگر.

- یعنی آن وقت فرا خواهد رسید؟

- شاید، شاید وقتی دیگر. و شاید...

- شاید چی؟

- نمی‌دانم. بعضی وقت‌ها خیلی هوایی می‌شوم، مخصوصاً وقتی با چهره شهدا رو در رو می‌شوم. برایم دعا می‌کنی؟

- تو در تمام نیایش‌های شبانه من حل شده‌ای. دیگر دست خودم نیست. سعی کردم کسی متوجه این شدت علاقه من به تو نشود. این راز بین من، تو و خدا باقی خواهد ماند.

- باور می‌کنی، هر وقت برایم دعا می‌کنی، یک حس غریب خیرم می‌کند. من حتی می‌دانم کی برایم دعا می‌کنی، مادر.

صدای در آمد. خواهرش وارد حیاط شد. حسین و مادر از حال و هوا خارج شدند. حسین گفت: «باید بروم. هنوز خیلی از کارها روی زمین مانده. شما آماده شوید. پس فردا عازم خواهیم شد.»

و حسین از حیاط بیرون زد. مادر از سر کوچه با نگاه خود حسین را تا سر خیابان بدرقه کرد. حسین سوار اتومبیل شد و رفت انتهای خیابان بیست و چهار متری. وارد فروشگاه‌هایی که لباس عربی می‌فروخت، شد. مغازه‌دار حسین را که

دید، چند بقچه پر از دشداشه و چفیه گذاشت روی میز و گفت: «بفرما حسین آقا. این هم لباس‌هایی که سفارش داده بودی.»

مغازه‌دار که خودش عرب بود، کمی تامل کرد. کنجکاو شده بود که این همه لباس را برای چه می‌خواهد.

- آخرش نگفتی تو جبهه این لباس‌ها به چه کارت می‌آید.

- می‌خواهم بدهم به عشایر که با لباس شیک بجنگند، منتهی این عملیات یک کمی فرق داره.

خنده مغازه‌دار بلند شد. حسین بقچه‌ها را کول کرد و گذاشت عقب و انت. از شهر که خارج شد، رفت تو عالم خودش «بهرتر است عشایر با لباس شیک و تمیز خدمت امام برسند. این دشداشه‌ها را می‌دهم به حاج طاهر که بین تعدادی از عشایر تقسیم کند.»

حسین به محوطه سپاه هویزه که رسید، بچه‌ها دوره‌اش کردند. انگار دوستانش بیش از عشایر شوق دیدار با امام را داشتند. تانکری که به آسیاب‌ها سوخت می‌رساند، وارد محوطه شد. حسین نگاهی به چهره‌های منتظر انداخت و گفت: «هر کدام به یکی از روستاها بروید. ما تا فردا صبح وقت داریم عشایر را به این جا منتقل کنیم. دو روز دیگر در جماران خواهیم بود.»

- باید دور بعضی روستاها را خط بکشیم. روز در دید عراقی‌ها قرار داریم.

- خب، شبانه حرکت کنید.

- مردم چه؟

- آن‌ها از شما پیشی خواهند گرفت. کافی است پیام را به آن‌ها برسانید.

قدوسی را دید که با سرو وضع آشفته وارد می‌شد. چند نفری که او را برای

شناسایی منطقه و مین گذاری جاده‌ها همراهی می کردند، خسته و کوفته گوشه حیاط ولو شدند. حسین با گشاده رویی به قدوسی گفت: «لباست را عوض کن که باید به تهران بروی. تو باید محل استراحت راننده‌های اتوبوس و غذای آن‌ها را در مدت اقامت در تهران فراهم کنی.»

- چطوری؟

- به پدرت مراجعه کن. او کمکت می کند. پس کی دادستان کل می خواهد برای جنگ یک کاری انجام بدهد؟

- من تا حالا از پدرم درخواستی نکرده‌ام؟

- این درخواست مردم عشایر است، نه تو.

قدوسی بدش نمی آمد یک طوری وارد این برنامه شود. حسین می دانست پدرش که یکی از روحانیون برجسته و دادستان کل کشور است، می تواند در تهران امکانات لازم را فراهم آورد و به همین دلیل با اصرار زیاد، شبانه او را روانه تهران کرد. یونس و نیسی افراد بومی را به روستاها فرستاده بودند و خود نیز به منطقه‌ای رفته بودند. هنوز بو عذار در حیاط ایستاده بود. انگار حرفی داشت که باید به حسین می زد.

- من هم می توانم امام را ببینم؟

- البته. برو اقوامت را برای این سفر مهیا کن. فرصتی فراهم شده که شخصیت واقعیات را بشناسند. تو آینده درخشانی خواهی داشت.

هوا کاملاً تاریک شده بود. انگار حال و هوای هویزه عوض شده بود و همه آماده سفری رویایی بودند. اغلب نیروهای سپاه به منطقه رفته بودند. ساکی داشت لیست نگهبانی را پر می کرد. حسین به او گفت: «اسم مرا در لیست

نگهبانی شب بگذار. امشب در سپاه خواهیم ماند.»

- نیازی نیست. بهتر است شما استراحت کنید. فردا روز سختی در پیش است.

- من از این کار لذت می‌برم. سنگر کنار کرخه کور را برای من منظور کن.

ساکی حرفی نزد و تسلیم شد. حسین از او که جدا شد، رفت نمازخانه و به نماز ایستاد. افرادی که در نمازخانه بودند، پشت سرش اقامه بستند. نماز جماعت که تمام شد، ساکی را دید که سراغش می‌آمد. حسین برخاست و رفت سمت رودخانه. این رود از شرق هویزه می‌گذشت. آب به آرامی از آن عبور می‌کرد. چند بار عراقی‌ها از این رود عبور کرده و به جاده سوسنگرد- حمیدیه حمله کرده بودند. کنار رود سنگری در دل خاک حفر شده بود و چند گونی دورش چیده بودند. امتداد این رود تا حمیدیه خاطرات زیادی را در ذهن حسین تداعی می‌کرد که برایش دوست داشتنی بود. سومین بار بود که در آن سنگر خلوت می‌کرد. باید کمی به خود می‌رسید. هر وقت از خود غافل می‌شد، سخت به هم می‌ریخت. زیر انداز نمودار بود. به گونی‌ها تکیه داد و نهج‌البلاغه کوچک خود را بیرون آورد. شمعی که روشن کرده بود، برای خواندن کفایت می‌کرد. بخشی از خطبه مربوط به تنهایی علی (ع) را خواند. احساس کرد بیش‌تر میل به نوشتن دارد تا خواندن. دفتر یادداشت را در آورد. نوشته دو شب قبل را مرور کرد و سپس این جملات را نوشت:

«من در سنگر هستم. عمق غربت و اوج عزت. در این تنهایی، در این خانه جدید با خود، با خدا و با شهدا سخن می‌گویم. سوز دل و آرامش قلب، خوف و رجاء. سنگر من در کنار رودخانه کرخه است. وقتی به آب می‌نگرم، به یاد سنگرهایی در کنار کارون می‌افتم و از خود می‌پرسم خدایا آن برادرانم که در

خونین شهر می‌جنگند، در چه حال‌اند. خدایا آن برادرانم که در فارسیان و دارخوئین در سنگرند، در چه حال‌اند؟ این‌جا دشت آزادگان است. دشمن در آن طرف رودخانه شهر را می‌کوبد و وحشیانه، جنایت می‌کند. هزار متر جلوتر کانالی هست که دوست عزیزم منصور در آن به شهادت رسید. شاید هنوز خون پاکش و جای آرپی جی او که بر زمین در کنار جسد پاکش افتاده بود، باشد. سمت چپ، آن طرف درخت‌ها، برادر عزیزم رضا شهید شده، کمی پایین‌تر اصغر گندمکار شهید شده است. در قسمت شرق شهر در یک کانال ۲۲ تن از برادرانی که چند بار با آن‌ها به شبیخون شبانه رفته‌ام شهید شده‌اند. در گردش زمین به دور خورشید، دو لحظه بیش از لحظات دیگر، داغ این خاطره‌ها را زنده می‌کنند. سرخی شفق و سرخی غروب در پشت نخلستان‌ها. خورشید عظمت قطره خون شهید را می‌یابد و پاکی و عصمت قطره‌قطره خون آن عزیزان را فریاد می‌کند. خدایا این خانه کوچک کنار رودخانه که در اطرافش گل‌ها پرپر شده‌اند؛ کدام خانه است؟ ساختمان این خانه چیست؟ کمی در دل این زمین شکافته، چند گونی شن و... در کنار رودخانه رو به سوی دشمن.

بهتر است آیات خدا را بخوانم و بعد حفظ کنم و سپس زمزمه کنم و بعد سرود کنم و بعد شعار زندگی کنم تا که این دل پرهیجان و طپش را آرامش دهد. بلکه آن را توشه خود سازم. در انتظار شهادت بمانم و بمانم.»

به این قسمت که رسید، اشکش درآمد. شهادت گندمکار او را متأثر کرده بود، اما پیش از آن که متأثر باشد، بر او غبطه می‌خورد. اشکش را پاک کرد و مجدداً قلم به دست گرفت.

«در دل سنگر با خدا سخن می‌گویم. سنگرم، خانه امیدم، قبله دوم است.

اللهم انک یا انس الانسین لاولیائک. خدایا، ای نزدیک‌ترین مونس به دوستانت. اگر من در دل سنگرم، تو در دل منی و هر دو در دل سنگر حضور داریم...^۱ غیر از صدای انفجار گلوله که از دور دست به گوش می‌رسید، صدایی دیگر نمی‌آمد. حسین فارغ از همه چیز غرق دنیای خود شده بود. گاه که به ستاره‌ها نگاه می‌کرد، دل نگران انفجار نوری بود که از درونش زبانه می‌کشد.

صدای پای نگهبان پست بعدی آمد. ساعت سه بامداد را نشان می‌داد. جوانی بود عرب زبان از اهالی هویزه. حسین سنگر را به او سپرد. کنار رود شروع کرد به قدم زدن تا به ساختمان سپاه رسید. دیگر صدای همهمه عشایر نمی‌آمد. وارد نمازخانه که شد، تعدادی از عشایر را دید که پتویی روی خود کشیده و در انتظار فردایی بودند که زمان ملاقات با امام بود. دنبال جایی گشت تا ساعتی استراحت کند. بالای سر یک مرد عرب که او را نمی‌شناخت، نشست. می‌توانست به حالت چمباتمه بخوابد. سر بر بالین گذاشت و چشم به سقف سیاه اتاق که روزی کلاس درس بود، دوخت. بد خواب شده بود. فکر و خیال رهایش نمی‌کرد. نیم‌خیز شد و به دیوار تکیه داد «کاش آن سنگر نمود و سرد را ترک نمی‌کردم».

چراغ قوه جیبی را بیرون آورد. نورش را بر صفحات قرآن کوچک خود تاباند. زمزمه قرآنش در دل بود. پتو را روی سرش کشید، طوری که کسی متوجه او نشود. هنوز تا اذان صبح ساعتی مانده بود. یکی از زیر پتو سر بلند کرد. چشمان خواب آلودش را مالید و به دور و بر نگاهی انداخت. کاظم برادرش حسین را شناخت. از سر شب که هویزه آمده بود، چشم انتظار بود تا

۱- این دست نوشته‌های حسین از دفترچه یادداشت او استخراج شد. وقتی پیکر او را پس از ۱۶ ماه (عملیات بیت المقدس) در دشت هویزه پیدا کردند، این دفترچه یادداشت به همراه نهج البلاغه و قرآن را در جیبش یافتند.

بلکه او را ببیند. در میان عشایری که به خوابی عمیق فرو رفته بودند، کنار او نشست و سر حرف را باز کرد. انگار سال‌ها هم‌دیگر را ندیده بودند. حسین با کاظم احساس آرامش کرد.

- شوق دیدار امام خوابت را گرفته است؟

لبخند شیرین برادر که چهره‌اش بدون عینک دوست داشتنی‌تر بود، به دلش نشست. حسین خواست حرفی بزند، اما ترجیح داد رازش را فاش نسازد. کمی به سکوت گذشت.

کاظم عصر که وارد هویزه شده بود، آثار فعالیت بیست روز گذشته حسین را به خوبی می‌دید. شهر جانی دیگر گرفته بود. مردم به ستاد ارزاق می‌آمدند و به راحتی کالاهای اساسی خود را تحویل می‌گرفتند. بعضی که قصد مهاجرت داشتند، پشیمان شده بودند. با وجود انفجار گلوله در اطراف شهر، غم از چهره مردم زدوده شده بود. کاظم خرسندی حسین را احساس می‌کرد. شاید نتیجه آن همه کنکاش او در نهج‌البلاغه را در هویزه جستجو می‌کرد که در آن سحرگاه زیر نور ضعیف از تماشای چهره اش لذت می‌برد. بزرگان عشایر حسین را خوب می‌شناختند و با او مأنوس شده بودند. کاظم رفت تو فکر. «چرا حسین به این سرعت حرکت می‌کند؟ در چشمانش می‌خوانم که او انتهای هدف مقدس خود را می‌بیند. چرا من که برادرش هستم، نمی‌توانم از او بپرسم به کجا می‌رود؟ آیا هویزه مدینه فاضله اوست؟ این سرزمین چه زود حسین را مجذوب خود کرد. بیش‌ترین افراد سپاه هویزه را نیروهای بومی تشکیل می‌دهند. چگونه می‌توان در مدتی کوتاه این چنین موفق عمل کرد؟» کاظم در همان حال به حسین گفت: «همه دارند برای تخلیه هویزه نقشه می‌کشند، جز تو!»

- اگر هویزه را تخلیه کنیم، فردا نوبت سوسنگرد خواهد بود و بعد اهواز. صدام به این خاطر به هویزه حمله نمی‌کند که با تصرف سوسنگرد، این جا نیز در چنگش قرار می‌گیرد، اما اگر از تصرف سوسنگرد ناامید شود، آن وقت به سراغ این شهر خواهد آمد. هویزه برای نظامیان عراقی پایگاه زمستانی خوبی است. این منطقه پر از آبگرفتگی است. اگر برای دفاع از این جا فکری نشود، همان طرح تخلیه را اجرا خواهند کرد. این جا با شصت و دو پاسدار که هنوز بیست و دو نفرشان غیر مسلح هستند، محافظت می‌شود. دو آرپی جی داریم که یکی خراب است. یک تیربار و چند قبضه خمپاره‌انداز و دو دستگاه لودر و بلدوزر که می‌خواهیم دور شهر را کانال حفر کنیم. اگر توپخانه ارتش این جا را پوشش بدهد و کمی ادوات جنگی به ما برسانند، مقاومت شکل خواهد گرفت. استقامت نیروها خوب است. ملاقات مردم با امام روحیه آن‌ها را بالا خواهد برد.

- تو از دنیایی حرف می‌زنی که خودت صاحب آن هستی. حتی در اهواز هم از هویزه این طور صحبت نمی‌شود. این جا از نظر فرماندهان نظامی منطقه‌ای فراموش شده است.

- تو هم این طور فکر می‌کنی؟

- قبل از این که به این جا بیایم، بله، اما جنب و جوش شهر مرا به وجد آورد. اگر برادرم نبود، با صدای بلند فریاد می‌زدم که تو شایسته‌ترین مرد منطقه هستی.

- تا رسیدن به شایستگی راهی طولانی در پیش است.

- پس از شهادت گندمکار عوض شده‌ای، حسین.

- او مرا به سرزمین موعود فرا خواند. این جا بوی او و پیرزاده را می دهد.
- مادر نگران شماست.

- مادر یعنی نگرانی. او حق دارد، اما من وظیفه دیگری دارم. تلاش مادر برای این است که ما به اهداف خود برسیم. شاید افراد دیگری نیز باشند که چشم انتظارند. بعضی از جدایی‌ها سخت است. هدیه زمانی ارزشمند است که بهترین کالایت را بدهی.

کاظم به ظاهر آرام گرفت، اما آن نگرانی که او را به هویزه کشانده بود، بیش تر شد. صدای اذان از محوطه سپاه می آمد. حسین که به نماز ایستاد، همه آن‌ها که در نمازخانه خوابیده بودند، اکنون پشت سرش اقامه بسته و جماعتی را تشکیل داده بودند. کاظم در انتهای صف بود، هر چند دلش نزدیک ترین کس به حسین بود.

(۴)

آهنگ منظم چرخ‌های آهنین قطار به گوش می رسید. کوپه‌ها پر بودند از مسافرینی که همگی یک دست لباس محلی پوشیده بودند و چفیه‌ای دور گردن انداخته بودند. به ایستگاه تهران نزدیک شدند. سرعت قطار که کم تر شد، حسین از کوپه بیرون آمد. آرام و قرار نداشت. از دیروز که با مشقت مردم را از روستاهای اطراف هویزه جمع کرده بود، تا حالا یک نفس کار را دنبال کرده بود. حتی همین چند ساعتی را که استراحت کرد، فکر و خیالش آرام نبود. هنوز مطمئن نبود، این ملاقات اتفاق خواهد افتاد، یا نه؟ چهره‌های منتظر را که

می‌دید، به آن‌ها عشق می‌ورزید. «یعنی ما می‌توانیم از نزدیک امام را ببینیم؟» این جمله حاج طاهر در ذهنش تکرار شد. آهنگران را دید که با خود زمزمه می‌کرد. شاعری که برای او شعر می‌سرود، کشاورزی است به نام معلمی. او اکنون اولین شعری را که در مورد شهدای خوزستان سروده بود، تکرار می‌کرد. حسین وادارش کرده بود برای دیدار با امام در جماران نوحه‌ای آماده کند. حسین کنارش نشست. دستی به شانه‌اش زد و گفت: «کجایی صادق؟»
 - همان‌جا که شما روانه‌ام کرده‌ای. این شعر تأثیر عجیبی بر من گذاشته است.
 - شعرهای معلمی از دل برمی‌خیزد.
 - برای همین هم به دل می‌نشیند.

با توقف قطار همه از کوپه بیرون ریختند. حسین غافلگیر شده بود. صدایش بلند شد: «صبر کنید. صبر کنید.» حواسش به بیرون بود تا قدوسی را پیدا کند. «نشانی حسینیه‌ای را که برای اقامت ما در نظر گرفته‌اند، فقط او می‌داند. آیا اتوبوس‌ها آماده‌اند؟»

چشمش به قدوسی که افتاد، از جا پرید. پیاده شد و او را در آغوش گرفت.

- همه چیز فراهم شده. نگران نباش.
 - می‌دانستم، اما این عشایر آداب و رسوم خودشان را دارند. اگر صبر و حوصله نداشته باشیم، همه زحمات ما هدر می‌رود.
 جمعیت که از قطار بیرون زدند، قدوسی به وحشت افتاد. نگاهی به صف نامنظم آن‌ها انداخت و گفت: «لشکر راه انداخته‌ای؟»
 - همین لشکر در برابر لشکرهای عراق مقاومت خواهد کرد.

سرگروه‌هایی که از قبل برای خدمات و راهنمایی عشایر تعیین شده بودند، کاروان را حرکت دادند. مردم راه باز کرده بودند که عشایر وارد سالن شوند. شعار بلند کاروان که در سالن می‌پیچید، دلشان قرص می‌شد. چند اتوبوسی که قدوسی و تعدادی پاسدار مدام در میان آن‌ها می‌دویدند، در میدان راه‌آهن پارک شده بود. حالا دیگر همه دوستان حسین کاروان را دوره کرده بودند و عشایر را سوار می‌کردند. تعدادی پرچم که شعار «الله اکبر» روی آن نوشته بودند، بر بلندی اتوبوس به چشم می‌خورد. اتوبوس‌ها رفتند طرف حسینیه‌ای که برای استراحت آن‌ها آماده شده بود.

صف اتوبوس‌ها در خیابان ولی عصر چشم‌ها را خیره می‌کرد. مسیرشان به سمت شمال شهر بود. به جماران که نزدیک شدند، حسین حالی دیگر پیدا کرد. ظاهرش آرام بود، اما آتشی در درونش زبانه می‌کشید. انگار خود بیش از عشایر چشم انتظار این لحظه بود. چندمین بار بود که از نزدیک امام را می‌دید. اتوبوس که متوقف شد، به خود آمد. عشایر خیابان‌های تنگ و باریک جماران را پر کرده بودند. حالا دیگر نسبت به سالن ایستگاه راه‌آهن محکم‌تر شعار می‌دادند. وارد حسینیه جماران که شدند، تُو صدا بالا گرفت. حسین جلوتر از همه با مشت گره کرده فریاد می‌زد: «ما همه سرباز توایم خمینی. گوش به فرمان توایم خمینی.»

یک بالکن ساده که ارتفاع آن از دو متر تجاوز می‌کرد، به چشم می‌خورد. یک صندلی که ملحفه‌ای سفید روی آن کشیده شده بود و میکروفونی که مقابل آن قرار داشت. سادگی فضای حسینیه، توجه حسین را جلب کرده بود. دیگر شعار نمی‌داد. فکر و خیال و آن همه سؤال که امروز می‌توانست پاسخ آن‌ها را

پیدا کند.

عشایر هم چنان شعار می‌دادند که امام در جایگاه حاضر شود. جوانی با محاسن مشکی جلو آمد. حسین به سویش دوید. جوان اضطراب حسین را که دید، آرام گفت: «نگران نباش، امام سخنرانی خواهد کرد.»

- در چه مورد؟

- در مورد مردم منطقه و جنگ تبلیغاتی صدام. گزارش شما را آقای خامنه‌ای به دفتر منتقل کرده‌اند.

حسین آرام شد، اما هنوز یک کار دیگر داشت. نگاهش به آهنگران بود که گفت: «اگر اجازه بدهید می‌خواهیم نوحه‌ای بخوانیم.» و در حالی که با اشاره آهنگران را نشان می‌داد، گفت: «این جوان صدای خوبی دارد. شاید امام را خوشنود سازد. صدایش وقف شهادت است.»

مرد نگاهش برگشت سوی آهنگران. گفت: «بگو برود پشت میکروفنی که در انتهای حسینیه قرار دارد.» حسین به سمت آهنگران دوید.

- صادق. صادق. پشت سر من بیا.

صادق بی آن که متوجه موضوع شده باشد، دنبال حسین راه افتاد. محافظین یک فاصله دو متری را خالی نگه داشته بودند. حسین وارد آن محوطه که شد، به آهنگران گفت: «نوبت شماست. قرار شد امام پس از نوحه شما سخنرانی کنند.»

- اما من ...

- باید صدایت را به گوش مردم ایران برسانی. اگر برای شهدا بخوانی، ترست خواهد ریخت.

بلافاصله حسین او را ترک کرد. انگار غیبش زده بود. با رفتن حسین هول و ولای صادق بیش تر شد. جمعیت از شعار دست کشیده بودند و منتظر بودند. رفت تو فکر. «تصور چنین لحظه‌ای را نمی‌کردم. چگونه می‌توانم در مقابل امام و دوربین تلویزیون آن طور که دلم می‌خواهد، بخوانم؟ من همیشه برای دلم خوانده‌ام، اما حالا چه؟ شاید حق با حسین باشد. اگر شهدا را به یاد بیاورم، کمکم خواهند کرد.»

جمعیت به او نگاه می‌کردند و او به جمعیت چشم دوخته بود. «باید شروع کنم.» چهره خونین گندمکار و پیرزاده که روزی با هم در کنار حسین کار می‌کردند، در نظرش مجسم شد. جسد گندمکار را که در خاک و خون غلتیده بود، به یاد آورد. انگار دیگر در جماران نبود. چشمان خود را بست و شروع کرد: «ای شهیدان به خون غلطان خوزستان درود.»

صدایش که در حسینیه پیچید، به خود آمد. تن صدا را بالا برد. در حالی که گاه چشمانش را باز می‌کرد، آهنگ سوزناک صدایش طنین انداخت. وقت آن بود که امام به جایگاه بیایند. پشت پرده ایستادند و به صدا گوش دادند. شعر و آهنگ آهنگران ایشان را به فکر فرو برده بود. شاید این آهنگ می‌توانست روح او را تا میدان‌های نبرد پرواز دهد. کنج اتاق نشستند و چون عشایر به صدایی که برایش غریبه بود، گوش دادند و در دل تحسینش کردند.

آهنگران که آرام گرفت، امام وارد جایگاه شدند. عشایر یک پارچه برخاستند. اکنون شخصی را در مقابل خود می‌دیدند که تا لحظاتی قبل باورشان نمی‌شد. کسانی که در صف جلو ایستاده بودند، چفیه‌های خود را به بالا پرت می‌کردند و امام نیز با خوشرویی برایشان دست تکان می‌دادند. در دل جمعیت جوانی

پشت یکی از ستون‌ها ایستاده بود و با چشمانی اشکبار امام را می‌نگریست. در آن گوشه هیچ کس نمی‌توانست او را ببیند، چند نفر دنبالش بودند که او در صف جلو قرار گیرد، اما حسین از این کار گریزان بود. فکر می‌کرد این طوری راحت تر است. عشایر قطعنامه‌ای مبنی بر اعلام همبستگی با امام نوشته بودند. قدوسی دنبال حسین می‌گشت که آن قطعنامه را بخواند. حسین را که نیافتند، یکی رفت بالا و آن را خواند.

جمعیت که آرام گرفت، امام سخنان خود را شروع کردند. آرام و مسلط حرف می‌زدند. «خوزستان دین خود را به اسلام ادا کرد و...» نگاهشان به اعرابی بود که صدام آن‌ها را دعوت به همکاری کرده بود، اما ایشان آن عشایر را دعوت به وحدت زیر سایه اسلام می‌نمودند. امام چه زیبا تفاوت‌های قومی را طرد می‌کردند. عشایر چه راحت حرف‌های امام را می‌گرفتند. انگار از شر آن همه ابهامی که از آغاز جنگ در درونشان رخنه کرده بود، خلاص شده بودند. وقتی سخنان امام به انتها رسید، عشایر شوک‌زده برخاستند. انگار دوست نداشتند امام از جایگاه خارج شوند. حسین مبهوت ایستاده بود.

یکی از عشایر با شادمانی و هل هله کنان پرید وسط. چفیه دور سر می‌چرخاند و به عربی شعر می‌خواند. حسین دوید طرف او. چفیه را بالای سر گرفت و با او همراه شد. کم کم حال و هوای حسینیه عوض شد. این کار عشایر از قبل پیش‌بینی نشده بود. حسین با صدای بلند هل هله می‌کرد. دست حاج طاهر را گرفته بود و به دوره افتاده بودند. جشن و پایکوبی عشایر همه را به وجد آورد. حالا آن جشنی که ماه‌ها صدام حسین از آن‌ها درخواست کرده بود تا در برابر ورود ارتش عراق بر پا کنند، در حسینیه جماران اتفاق افتاده بود.

انگار حسین دنبال همین صحنه بود. گویی در میان هل هله خود، صدام را به یک جنگ روانی دعوت می‌کرد. گاه در ذهن تا عمق منطقه شط علی می‌رفت و بر می‌گشت.

حسینیه یک پارچه پر شد از عشایری که جشن و پایکوبی راه انداخته بودند. اولین بار بود که یاران امام با چنین صحنه‌ای رو به رو می‌شدند. آن‌ها اعتراض نمی‌کردند که هیچ، دوست داشتند خود به عشایر بپیوندند. حسین هم چنان میدان‌دار بود. گاه به چهره شاداب عشایر نگاه می‌کرد و بعد با گرمی چفیه را دور سر می‌چرخاند. «جنگ از این‌جا تا قلب بغداد رخنه کرده. خدا کند تلویزیون این تصاویر را پخش کند. آینده سختی در انتظار این عشایر است. من تا پایان راه با آن‌ها همراه خواهم بود. تنهایشان نخواهم گذاشت.» حسین کنار کشید. عشایر یک دور دیگر زدند و بعد دسته‌دسته از حسینیه خارج شدند. کم کم آن‌جا خلوت شد. حسین گوشه‌ای نشست. رفت تو فکر. دستی از پشت کتفش را گرفت. برگشت. مادر بود، با چشمانی پر اشک.

- تو امروز چه کردی، حسین؟

- مثل بقیه. گفته بودم که عشایر مردمی وفادار هستند.

- روح پدرت را شاد کردی. یاد ایامی افتادم که در نجف بودیم. پدرت خیلی به امام وفادار بود. امروز برای خانواده علم الهدی روز بزرگی به حساب خواهد آمد.

مادر کمی مکث کرد. گفت: «حسین!»

- چیه مادر؟

- سرت را بالا بگیر.

حسین سر بلند کرد. نگاه مادر چرخید تو چشم‌های حسین. کمی صبر کرد. آهسته گفت: «وقتی دنبالت می‌گشتند تا قطعنامه را بخوانی، غیبت زد. می‌دانستم به عمد از این کار سر باز زده‌ای. چرا؟ منتظر بودم بروی بالا و کنار امام بینمت.

نگاه مادر چرخید طرف جایگاه امام. انگار حسین را می‌دید که داشت قطعنامه می‌خواند.

- من هنوز راهی طولانی در پیش دارم تا به مقصدی که تو می‌خواهی برسم. ترسیدم همه زحماتم هدر رود. اکنون لذتی از این کار می‌برم که یقین دارم در آن صورت از آن محروم خواهم شد. از ظاهر شدن جلو دوربین تلویزیون می‌ترسم.

حسین کمی آرام گرفت. حالا او هم چون مادر اشک می‌ریخت. سرش پایین بود. خیره شد به جاجیم کف حسینه. خیلی آرام ادامه داد.
- شما که نمی‌خواهی از من یک قهرمان بسازی.

مادر جا خورد. تصور نمی‌کرد حسین چنین تعبیری از حرفش داشته باشد. مانده بود چه بگوید که او را آرام کند.

- من حرف دلم را زدم. بگذار به حساب آرزوهای یک مادر. حالا یقین دارم که تو از من بسیار فاصله گرفته‌ای. هنوز شعورت را با سن و سالت مقایسه می‌کنم. قراردادن آن شعاری که بین عشایر می‌دادی، در کنار این شعورت وصف ناپذیر است. ما چقدر از تو غافل بودیم.

- مهم نیست امام مرا بشناسد. مهم این است که ایشان در میدان عمل سربازانی فهیم و توانمند داشته باشد. غرور کمر بسیاری را خرد کرده است. من به دنبال

کارهای مفیدم، نه کارهای مهم.

مادر برخاست. اشکی را که سر خورده بود رو صورتش، پاک کرد. حسین با او همراه شد و از حسینیه خارج شدند. هوای زمستانی جماران برای حسین دلچسب بود. نفس تازه کرد و به مادر گفت: «تا دیر نشده باید خودمان را به راه آهن برسانیم که بر گردیم اهواز.

- دلم گرفته، حسین. هوای زیارت کردم. قم که رسیدیم، پیاده می شوم. چند روزی می مانم و بر می گردم.

و بعد رو به حسین کرد و گفت: «بیا این چند روز را با هم باشیم.»

- من این عشایر را تنها نخواهم گذاشت. تازه با آنها مانوس شده ام. آنها با عمل امروز خودشان برای همیشه مرا مدیون خود کرده اند.
حسین کمی مکث کرد و ادامه داد.

- کاش با من بر می گشتی اهوار. دوست ندارم از من فاصله بگیری.

- تو که تا به حال از این حرفها نمی زدی، حسین.

- نمی دانم. یک وقتها که دلم هوای تو را می کند، دوست دارم چون فرشته بالا
سرم حاضر شوی.

- خیلی در قم نخواهم ماند. زود بر می گردم.

■ فصل سیزدهم

(۱)

دم صبح حسین حالش بهتر شد. افرادی که برای انهدام پل رفته بودند، برگشتند. از سر شب که حسین در تب می سوخت، این پنج نفر تو منطقه بودند. عراقی‌ها روی رودخانه کرخه کور، در کنار روستای حاج غالب پلی زده بودند تا نیروهای مستقر در شرق کرخه کور را پشتیبانی کنند. این تحرکات حسین را نگران کرده بود. جولای از سر شب که وارد منطقه شد، یک نفس راه رفته بود تا سرانجام توانسته بود با چهار نفر دیگر مواد منفجره را به پل برساند. بوعذار از روستای خود- که در مسیر پل قرار داشت- به آن‌ها پیوسته بود، اما اکنون آمده بود احوال حسین را بپرسد. وابستگی او به حسین به حدی رسد که دلش نمی‌آمد لحظه‌ای از او جدا شود. حسین روی تخت نیم‌خیز شد و گفت: «ما به شناسایی وسیع منطقه نیازمندیم. همین که حالم خوب شد، با هم می‌رویم.»

- این شناسایی را برای چه می‌خواهید؟
 - به نظر می‌رسد ارتش خود را برای یک عملیات گسترده آماده کرده است. حضور ما در کنار آن‌ها مفید است. آن‌ها هنوز به این منطقه مسلط نیستند. با این که هنوز مأموریتی به ما محول نکرده‌اند، اما حدس می‌زنم ما نیز در این عملیات شرکت کنیم. دیروز در جلسه سپاه خوزستان مفصل بحث شد. ما می‌توانیم نقش مهمی در این عملیات داشته باشیم. این تحرکات اولین عملیات کلاسیک ما به حساب می‌آید.

- پس تحرکات چند روز گذشته ارتش به این خاطر است؟
 - غیر از لشکر شانزده زرهی قزوین، تیپ پیاده دزفول نیز با تمام قوا وارد عمل می‌شود.

- چرا از ما استفاده نمی‌کنند؟
 - آن‌ها کلاسیک عمل می‌کنند. بهتر است منتظر بمانیم. شما به قدوسی و ساکی کمک کنید تا گزارش جامعی از وضعیت منطقه آماده شود.

قدوسی وارد اتاق شد. حسین که در اتاق فرماندهی استراحت می‌کرد، دوستانش تا صبح بالا سرش بودند. تبش از چهل درجه گذشته بود. گروه عملیاتی دور قدوسی حلقه زدند. قدوسی از حسین پرسید: «چه خبر است؟»
 حسین که به نظر می‌رسید حالش بهتر شده، شروع کرد به صحبت کردن. نام عملیات رنگ چهره قدوسی را عوض کرده بود. با این که فهمیده بود در عملیات نقشی ندارند، اما یقین داشت چهره منطقه عوض خواهد شد. از حکیم خواست که به سرعت گروه‌های شناسایی را آماده کند. حکیم به حسین گفت: «گزارش‌ها را به موقع برایتان می‌آوریم که بتوانید با اهواز هماهنگ شوید. وقتی قرار است

در منطقه هویزه عملیات انجام شود، ما چگونه می‌توانیم تماشای باشیم؟ آن همه عملیات ایذایی، تعقیب و گریز دشمن به درد چنین روزی می‌خورد. شما در جلسات اصرار کنید که از ما هم استفاده کنند.»

- فردا با فرماندهان ارتش جلسه داریم. گزارش شما در تصمیم‌گیری آن‌ها بی‌تأثیر نیست.

قدوسی با اطمینان خاطر از اتاق خارج شد. حسین پس از صبحانه یک قرص خورد و از اتاق خارج شد. هوای سرد صبحگاهی به او آرامش بخشید. چند پاسدار در حال تکمیل سنگر دسته جمعی بودند. حسین این سنگر بزرگ را برای مواقعی که عراقی‌ها شهر را به توپ می‌بستند، آماده کرده بود. آن روز منتظر دو نفر از فرماندهان مهندسی جهاد سازندگی بود تا تکلیف جاده‌ای را روشن کند که در صورت به خطر افتادن جاده اصلی هویزه- سوسنگرد، برایشان نقش کلیدی داشت.

تقی رضوی را که دید، به سویش رفت. رضوی در ستاد پشتیبانی جنگ جنوب فعالیت می‌کرد. او با کمک مهندس طرحچی توانسته بود طی چهار ماه گذشته به مهندسی جنگ جهاد سر و سامانی بدهد. این جوان که داوطلبانه از خراسان به جبهه آمده بود، خیلی زود توانست یاران خود را پیدا کند و اکنون می‌توانست بخشی از مشکلات مهندسی جبهه‌ها را پاسخ گو باشد. در کنارش جوانی ایستاده بود که از ابتدای جنگ در جبهه‌های حمیدیه و سوسنگرد حضور فعال داشت. حسین بارها او را در سوسنگرد در کنار خوشنویسان- مسئول جهاد سازندگی سوسنگرد- دیده بود. اسمش مهدی بود. هر سه نفر وارد اتاق فرماندهی شدند.

-صبحانه خورده‌اید؟

-نخیر.

-تا صبحانه حاضر شود، می‌توانیم صحبت کنیم. ما تصمیم داریم به هر قیمت این جاده را احداث نماییم. هویزه نیاز به پوشش دفاعی دارد. باید در قسمت غربی هویزه خندق حفر کنیم تا مانع ورود تانک‌ها به شهر شویم. اگر عراق از سوسنگرد ناامید شود، به سراغ ما می‌آید. شما با اقدامات مهندسی می‌توانید کمک زیادی به ما کنید. ما هنوز به تعداد افرادمان اسلحه نداریم. ادوات سنگین ما بسیار ناچیز است.

رضوی از برنامه‌های حسین متوجه شد که چرا طی بیست روز گذشته حال و هوای هویزه عوض شده است. او از ته دل دوست داشت برای حسین کاری انجام دهد. مهدی گفت: «امید از سر و روی این مرد می‌بارد. پیشنهادش را قبول کن.»

رضوی گفت: «بعد از این که تکلیف عملیاتی که ارتش تدارک دیده، روشن شد، کارمان را شروع می‌کنیم. این جاده در کمتر از یک هفته احداث می‌شود. ارتش خیلی جدی وارد منطقه شده است. یک تیپ در شمال سوسنگرد مستقر شده، تیپ دیگرش هم در جنوب هویزه. این دو تیپ منطقه وسیعی از جبهه دشمن را محاصره خواهند کرد. هدف اصلی آن‌ها تصرف پادگان حمید است. حسین تصور می‌کرد افراد محدودی از این عملیات اطلاع دارند، اما از حرف‌های رضوی متوجه شد که این خبر در منطقه پخش شده است. رفت تو فکر.» چرا به ما که در سپاه هویزه مستقر هستیم، اطلاع نداده‌اند؟ ما که قصد دخالت در کنارشان را نداریم؟»

انگار حسین فراموش کرده بود که دو جهادگر در اتاق حضور دارند. فکر و ذکرش عملیاتی بود که نمی دانست چه سرانجامی خواهد داشت. پیرمردی با سفره نان وارد شد. حسین کمک کرد تا صبحانه حاضر شود. مهدی گفت: «شما در این منطقه پدافند قابل ملاحظه‌ای ندارید.»

-درست است. سه دستگاه بلدوز و لودر جور کرده‌ایم، اما هنوز فردی را برای کارهای مهندسی پیدا نکرده‌ایم. خوشنویسان قول‌هایی داده، اما انگار سوسنگرد هم وضعی مشابه ما دارد.

-به نظر می‌رسد هنوز جبهه‌های هوپزه را جدی نگرفته‌اند.

-بعد از این که عراقی‌ها این جا را تصرف کردند، تازه به فکر می‌افتند که کاری بکنند.

و زد زیر خنده. مهدی هم با صدای بلند خندید.

یکی حسین را صدا زد و از اتاق خارج شد. مهدی به رضوی گفت: «تمام حواسش به عملیات آتی است.» و از اتاق خارج شدند. حسین شتابان به طرفشان آمد و گفت: «مرا ببخشید، باید به قرارگاه ارتش بروم. مثل این که خبری شده.»

سوار اتومبیل شد و شتابان از شهر خارج شد. حرکت تانک‌ها از جاده سوسنگرد- هوپزه آغاز شده بود. تردد خودروهای ارتش هر لحظه بیش‌تر می‌شد. «این تانک‌ها به کجا می‌روند؟ آیا به زودی عملیات آغاز خواهد شد؟» حسین به عبور یگان‌های لشکر قزوین خیره شده بود. به مرکز فرماندهی لشکر در قسمت شرقی جاده سوسنگرد رسید. چند سرهنگ روی نقشه‌ای کار می‌کردند. حسین کنار فرمانده سپاه خوزستان نشست. سرهنگی که فرماندهی عملیات را

به عهده داشت، به فرمانده سپاه گفت: «برنامه ما برای عملیاتی گسترده طراحی شده است. دو گردان تانک ما نیاز به نیروی پیاده دارند. اگر شما موافق باشید، سیصد پاسدار و نیروی داوطلب می‌توانند در این عملیات شرکت کنند. دو گردان پیاده که هر کدام در اختیار یک تیپ قرار خواهند گرفت. ما عملیات را از دو جناح شروع خواهیم کرد. یک تیپ از شمال سوسنگرد و دو تیپ دیگر از جنوب هویزه. الحاق ما چند کیلومتر بعد از رودخانه کرخه‌کور، پشت توپخانه عراق خواهد بود. این خیز بلند می‌تواند چند گردان عراقی را با مقدار قابل توجهی ادوات در محاصره ما قرار دهد.»

سرهنگ محل عملیات را روی نقشه مشخص کرد و سپس محل تجمع یگان‌های نظامی عراق را نشان داد. حسین دست روی قسمتی از رودخانه کرخه‌کور گذاشت و گفت: «عراقی‌ها سه شب پیش در این قسمت یک پل احداث کرده‌اند. چند لوله شانزده اینچ روی هم قرار دادند و رویش خاک ریخته‌اند. دیشب اکیپ عملیات ایزایی ما آن را منهدم کرده‌اند، احتمال دارد دوباره ترمیمش کنند؟»

-عکس هوایی نشان نمی‌دهد.

-ما دیشب عمل کردیم.

سرهنگ کنجکاو به او نگاه کرد. باورش نمی‌شد این پاسدار که در نظرش بسیار جوان و خام بود، تا این حد به منطقه مسلط باشد. دلش قرص شد. امیدوارانه گفت: «همکاری شما با نیروهای اطلاعات عملیات لشکر می‌تواند مفید واقع شود. با این حساب بهتر است نیروهای شما در خط اول قرار گیرند. یعنی این‌جا.»

سرهنگ خطی را در دو کیلومتری جنوب غربی هویزه نشان داد. حسین که آن منطقه را خوب می شناخت، گفت: «این جا یک خاکریز بسیار کوتاه داریم.»

-درست است. این جا نقطه رهایی ماست. تا رسیدن به توپخانه دشمن پیش روی ادامه خواهد داشت. وقتی تیپ همدان به شما ملحق شد، در همان نقطه برای مرحله دوم عملیات مستقر شوید.

-این محور تا جبهه فعلی ما بیش از بیست کیلومتر فاصله دارد. پوشش توپخانه چه می شود؟

سرهنگ این بار تأمل کرد، زیرا این سؤال را فرمانده سپاه خوزستان از او پرسیده بود. نگاهی به نقشه انداخت و گفت: «توقف ما در این جا کوتاه است. در مرحله دوم عملیات به سمت پادگان حمید خواهیم رفت.»

وسعتی که برای عملیات پیش بینی کرده بودند، بسیار گسترده بود. فرمانده سپاه ترجیح داد این سیصد نفر را از بین نیروهای مستقر در منطقه سوسنگرد و هویزه انتخاب کند، چون فشاری که از طرف فرماندهان عملیاتی محورها به او وارد شده بود، مجبورش می کرد این افراد را از چند محور انتخاب کند. سهم حسین شصت نفر بود. به هویزه که برگشت، نیروهای اصلی سپاه را فرا خواند. گویی دوستانش از موضوع اطلاع داشتند، برای همین شتابان و مضطرب وارد اتاق شدند. حکیم که وارد شد، سراسیمه گفت: «هیچ معلوم نیست در منطقه چه می گذرد. شهر پر از نیروهای نظامی شده است، تانکها پشت خاکریز بیرون شهر صف کشیده اند.»

حسین خونسرد گفت: «برو سراصل مطلب، حکیم.»

- دو ماه است که داریم تو این منطقه کار می‌کنیم.

- خب!

- خب که خب، این ارتشی‌ها این‌جا چه می‌کنند؟

- آمده‌اند کمک ما.

قدوسی کلافه گفت: «بالاخره می‌گویی چه خبر است یا نه؟»

حسین به چهره‌ها خیره شد. ساکی و جولاً را دید که سرشان را پایین انداخته‌اند و با پرزهای پتو بازی می‌کنند. یونس و نیسی نگاهی به او انداختند و بعد، سرشان را برگرداندند. قدوسی بی‌هدف به دیوار روبرو نگاه می‌کرد. بوعدار آرام بود. حکیم هم همین‌طور. غفار درویشی، جمال دهشور. حسین دوباره به چهره قدوسی خیره شد. یاد روزی افتاد که چگونه در خیابان طبرسی مشهد مردم را به تظاهرات دعوت می‌کردند. حسین آرام گفت: «مقدر شد که به میهمانی خدا برویم. بروید و خود را آماده یک نبرد سنگین کنید. ما شصت نفر را همراهی خواهیم کرد. گردان تانک ۲۲۰ از تیپ زرهی قزوین در انتظار ماست که به آن‌ها ملحق شویم. ما تحت فرماندهی ارتش عمل خواهیم کرد. قدوسی، حکیم و ساکی سه گروه بیست نفره را هدایت خواهند کرد.»

(۲)

خورشید در پس خلیج فارس غروب کرد و شب از راه رسید. اکنون پشت خاکریز غرب هویزه پر از نیروهایی بود که در انتظار عملیات فردا بودند. حسین از صبح یکسره در تلاش بود که به موقع نیروها را در جایگاه خودشان

مستقر کند. صدای پراکنده انفجار توپ و خمپاره از دور به گوش می‌رسید. عراقی‌ها در خواب غفلت بودند، شاید هم تصور چنین عملیاتی را از طرف ایران نداشتند. حسین یک بار دیگر فرماندهان دسته را توجیه کرد. سرمای دشت آزادگان چهره‌ها را می‌سوزاند. نیروها کنج خاکریز به اسلحه خود تکیه داده بودند. حسین دو سوی جاده را که پر از نیرو بود، از نظر گذراند. کریم پور را دید. او سمت چپ جاده را فرماندهی می‌کرد. پاسداری قوی‌هیکل که اهل مسجد سلیمان بود.

آخرین وانت هم رسید. نیروهایی که پشت وانت نشسته بودند، پشت خاکریز مستقر شدند.

-بخوائید. نیم‌خیز راه بروید.

حسین می‌دوید و این کلمات را تکرار می‌کرد. بوعذار به سویش آمد. یک بار دیگر تا قلب مواضع دشمن رفته بود و اکنون باز می‌گشت تا حسین را آسوده خاطر سازد. صدایش همراه با برق نگاهش اطمینان بخش بود. حرف‌هایش به حسین نشاط می‌بخشید، آن قدر که دستی به شانه‌اش زد و گفت: «تو فرشته نجاتی، حسین!»

و بعد کناره خاکریز را گرفت و رفت. بین راه نگاهش به خوشنویسان افتاد که با خود خلوت کرده بود. خواست چیزی بگوید، اما دلش نیامد. کنارش محمد فاضل را دید که با او در لانه جاسوسی آمریکا آشنا شده بود. جبهه به سوسنگرد که آمد، گاهی او را در خاکریز کنار رودخانه نیشان ملاقات می‌کرد. «امشب با چه افرادی محشور شده‌ام. این‌ها برای چنین شبی که با بیابان هویزه خلوت کنند، روز شماری می‌کردند. شاید در مواقعی مثل امشب، لازم

باشد این جماعت، نماز را فرادا بخوانند.»

کنار جاده منتظر ماند تا ساکی برسد. رفته بود مهمات بیاورد. نگاهش افتاد به آسمان درخشان. جز صدای پراکنده انفجار گلوله‌های دشمن که در جای جای بیابان فرود می‌آمد، هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. فکر حسین رفت به کائنات. «این چه گنبدی است که دوست و دشمن را زیر چتر خود قرار داده است؟ فردا این بیابان یک پارچه آتش خواهد شد.»

از نزدیک صدای حزن‌انگیزی که قرآن می‌خواند، شنیده می‌شد. حسین در عین هول و لا نتوانست عشق این ناشناس را تحسین نکند. خواست به سویش برود، «من امشب نزد هیچ کدام از این‌ها که در انتظار آتش فردا هستند، جایی ندارم.» دستی از پشت او را گرفت. آرام و ضعیف گفت: «گرفته‌ای حسین؟» حکیم بود. انگار از دور نظاره‌گر تنه‌ایش بود. حسین دستش را فشرد. -تنه‌ایم. هنوز نتوانسته‌ام جایی برای خود پیدا کنم. بهتر است برگردیم شهر تا فردا صبح.

با هم راهی شهر شدند. «این خاکریز امشب مرا نپذیرفت. چگونه می‌توانم حال و روز بسیجیانی را که آرام گرفته‌اند، داشته باشم؟»

حسین گاه این بیابان را در فردایی پر آشوب تصور می‌کرد و خود را در قلب میدانی می‌دید که رگبارش امان دشمن را بریده است. گاه خود را در محاصره انبوهی از تانک‌های دشمن تصور می‌کرد که هیچ راه‌گزینی برایش متصور نیست. شاید به همین دلیل بود که در نظرش غم و شادی درهم آمیخته بودند و او را به وجد می‌آوردند. اولین بار بود که جنگ را با تمام معنایش در ذهن مرور می‌کرد. «خداوند هر گونه جنگ را به جز جهاد علیه کفار ممنوع ساخته

است. تنها جنگی مشروع است که هدف نهایی آن جهاد باشد. در این صورت فردا چه خواهد شد؟ آیا افکار شوم صدام مسلمین عراق را در صف کُفّار قرار داده است؟» با صدای مهیب توپخانه به خود آمد. یاد شمشیر ذوالفقار امام علی (ع) افتاد که چگونه ناکثین را از دم تیغ می‌گذرانند. آنچه از دوران سکوت امام علی (ع) خوانده بود، در نظرش مجسم شد و تفسیر هر چه که چند دقیقه قبل مرور کرده بود، در نظرش تغییر کرد. رفته رفته به آرامش رسید.

وارد شهر شد تا بیش از این دوستانش را در انتظار نگذارد. مردم انگار زودتر به بستر رفته بودند تا از التهاب رها شوند. چند روزی است که شاهد رژه تانک‌ها در دشت هویزه هستند. «در پس این جنگ بزرگ چه سرنوشتی در انتظار این مردم است؟»

حسین تن خسته خود را به ساختمان سپاه رساند. در اتاق فرماندهی سرو صدا بلند بود. دوستانشان منتظر بودند. با این که دیر وقت بود، اما انگار خواب از سرشان پریده بود. هر کدام به کاری مشغول بودند، درست مثل کسانی که برای یک سفر زیارتی آماده شوند و نگران از این که مبدا از کاروان جا بماند. حسین به عمد سر شوخی را باز کرد. ابتدا به کندی می‌خندیدند، اما خنده حسین که ادامه یافت، همه با او دم گرفتند. قدوسی ناگهان پس از قهقهه‌اش که مستانه به نظر می‌رسید، اشک ریخت، طوری که اگر حسین اجازه می‌داد، باقی نیز چنین حالی داشتند. «شاید دعا این‌ها را آرام می‌کند. شادی ما در شب بیست و هشت صفر چه معنایی دارد؟ بهتر است رهایشان کنم. اشک قدوسی و نگاه غریبانه‌اش چه می‌گویند؟» ناگهان برخاست و به یونس گفت: «کمی آب گرم می‌خواهم.»

ساکی متعجب گفت: «این وقت شب آب گرم از کجا بیاورم؟ تو تمام فردا را در بیابان خواهی بود. آتش دشمن که شروع شود، گرد و خاک امان نمی دهند» - شاید قصد سفر به تهران داری، حسین؟

حسین با کنایه گفت: «دیگر از تهران خبری نیست. ملاقات با خدا شرایطی دارد.» سکوت اتاق را فرا گرفت. این جمله حسین دوستانش را متعجب ساخت. حالا طوری دیگر نگاهش می کردند. از نگاه یونس نگرانی می بارید. غفار درویشی گفت: «به اندازه کافی آب گرم نداریم.» - یک کتری هم باشد، کافی است.

غفار از اتاق بیرون رفت. سکوتی که بوی مرگ می داد، ادامه یافت. کسی جرأت حرف زدن نداشت. غفار باکتری آب و طشتی وارد شد. حسین طشت را زیر سر گرفت و به غفار اشاره کرد که آب بریزد. آب آرام روی سرش می ریخت و او نیز با حوصله سرش را شست. قدوسی حوله را آماده کرده. انگار حسین آرام گرفته بود. گفت: «سبک شدم. لباسهای نویی را که از اهواز آورده‌ام، بین افراد تقسیم کنید. یک دستش را هم بدهید خودم بپوشم. سعی کنید همه آراسته وارد عملیات شوند.»

این بار نیز قدوسی سکوت کرد. چهره شاداب حسین به او امید می داد. حسین به حکیم گفت: «چرا گرفته‌ای محمدعلی؟ بلند شو. آن شصت نهج البلاغه‌ای که دیروز از اهواز خریده‌ایم را، بین افراد تقسیم کن.»

- تا صبح وقتی نمانده است. بهتر است کمی استراحت کنید.

- تو خواب را از چشمان ما گرفتی.

ساکی این را گفت و خود به فکر فرو رفت. حسین را روی زمین نمی دید.

زل زد به چشمانش که برق می زدند.

- روزی که با هم در خیابان‌های سوسنگرد قدم می‌زدیم، یادت هست؟ گلوله‌های خمپاره شصت مثل باران باریدن گرفته بود؟ آهنگ شوم اصابت گلوله‌هاروی آسفالت را می‌شنیدی و با آن‌ها حرف می‌زدی. «بیایید این‌جا. چرا زیر پای من منفجر نمی‌شوید؟ تأخیر نکنید. من آماده شهادتم و هیچ ترسی از انفجار شما ندارم.» بعد که اعتراض کردم، چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ گفتی: «همه جای این سرزمین می‌تواند حکم کربلا را داشته باشد. در این صورت تو با امام حسین (ع) محشور خواهی شد.»

(۳)

سپیده صبح خیلی متین دشت هویره را روشن کرد. بیداری شب گذشته حسین را خسته نکرده بود، هر چند چشمانش سرخ و مست عشق بود. و درخشان تر از همیشه برق می زد. رو به قبله ایستاد. دوستانش پشت سرش ایستادند. دست‌هایش را با احترام بالا برد و گفت: «الله اکبر!» حسین وارد محوطه شد. همه را با لباس تمیز و آراسته دید. حکیم داشت نهج‌البلاغه‌ها را تقسیم می‌کرد. یکی هم به حسین داد و او نیز آن را در جیب بغل گذاشت. لباسی که به او داده بودند، کمی بلند بود، اما چون با سایر نیروها یک دست شده بود، از آن خوشش آمد. از کنار صف نیروهایی که عازم خط بودند، عبور کرد.

خورشید با وقار هر چه تمام تر از پشت نخل‌ها سر بلند می‌کرد و نور

طلایی رنگش به هویزه زیبایی خاصی می‌بخشید. از شهر که خارج شد، از دور جماعتی را دید که آماده رزم بودند. باورش نمی‌شد شب گذشته این همه نیرو آرایش داده باشد. مه صبحگاهی بر فراز دشت موج می‌زد و ابری سفید دور نخل‌های کنار رودخانه ایجاد کرده بود.

کنار سنگری که آنتن بلند بی‌سیم برفرازش به چشم می‌خورد، سرهنگ منتظر حسین بود. سرهنگ نگاهی به قیافه بشاش او انداخت و گفت: «شیک کردی علم‌الهدی. معلوم است دیشب را راحت خوابیده‌ای.»

حسین هم از سر شوخی وارد شد. خواست عملیات را با خاطره خوشی آغاز کند، چون می‌دانست این سرهنگ را دیگر نخواهد دید. حسین نگاهی به بی‌سیم انداخت و گفت: «بهتر است ما به خط اول برویم. اگر بی‌سیم را بدهید، مرخص خواهیم شد.»

-البته. البته. بی‌سیم را آماده کرده‌ایم. روی فرکانس خودش است. باطری‌اش هم شارژ است. احتیاط کنید که ضربه‌ای به آن نخورد. سعی کنید همیشه آن را روشن نگه دارید. مکالمات را به حداقل برسانید.

حسین دست دراز کرد و سرهنگ دستش را محکم فشرد.

-به امان خدا.

حسین به صف دوستان خود که رسید، قدوسی را دید. تفنگ ژ-۳ او از نوع قنذاق تاشو بود و به راحتی می‌توانست آن را حمل کند. همین که به او رسید، گفت: «از نیروها جدا نشو تا به شما پیوندم.»

قدوسی خود را به صف اول رساند. حسین دنبال اسلحه‌ای برای خود بود. چشمش به موشک‌انداز آرپی‌جی افتاد که بر دوش غفار بود. «بهتر است خودم

شکار تانک‌ها را شروع کنم.»

غفار را صدا زد و گفت: «آن موشک‌انداز را به من بده.»

-بهتر است شما سبک حرکت کنید.

-این طوری برای من بهتر است.

حسین بی‌سیم را به بی‌سیم‌چی داد و او نیز پشت سرش حرکت می‌کرد. طول خاکریز را که دو طرف جاده قرار داشت، کنترل کرد. سمت چپ جاده را به کریم‌پور سپرد و خود سمت راست مستقر شد. اول باید نیروهای پیاده نظام حرکت می‌کردند و بعد نوبت تانک‌ها می‌رسید. ساعت نه و نیم بی‌سیم‌چی صدایش زد:

-از قرارگاه است. جناب سرهنگ با شما کار دارد.

سرهنگ دستور پیش‌روی را صادر کرد. «پس چرا عراقی‌ها هنوز خاموش هستند؟ یعنی باورشان نشده که قصد حمله داریم؟» حسین ناباورانه از خاکریز عبور کرد. هم زمان به قدوسی و حکیم گفت: «دستور پیش‌روی صادر شد، حرکت کنید. سعی کنید در دشت پراکنده شوید که تلفات کم تر شود. تا دستور نداده‌ام توقف نکنید. از نیروهای کنار دستی جلو نزنید.»

قدوسی و حکیم از او فاصله گرفتند. حسین با بی‌سیم با فرمانده گردان ۲۲۰ تماس گرفت. موشک‌انداز را رو دوش گذاشت و در دل الله اکبر گفت. وارد دشتی صاف شد که جز بوته‌های خشک پناه دیگری نداشت. نیروهای پیاده در دشت پراکنده شدند و بی‌مه‌ابا به سمت خاکریز دشمن حرکت می‌کردند. حسین مانع دویدن آن‌ها می‌شد تا هم‌چنان آرام و بدون درگیری به خاکریز دشمن نزدیک شوند. انگار دشمن بیدار شده بود. هنوز سیصد متر با خاکریز

فاصله داشتند که صدای یک تیربار بلند شد. نیروها زمین گیر شدند. قدوسی از سمت چپ بهتر می‌توانست پیش روی کند. یک خیز دیگر جلو کشید. حالا می‌توانست با تیربارش، سنگر تیربارچی دشمن را به رگبار ببندد. برای لحظه ای ماشه را رها نکرد. حسین نفسی کشید و دستور پیش روی داد. خیز بعدی به دویست متری خاکریز رسیدند. این بار شدت آتش دشمن بیش تر شد، طوری که چند نفر را نقش زمین کرد. حسین پشت بی‌سیم از سرهنگ خواست که توپخانه را فعال نماید. با فرمانده گردان تانک تماس گرفت و گفت: «اگر به ما پوشش بدهید، در خیز بعدی روی اولین خاکریز آن‌ها خواهیم بود.»

صدایی از پشت بی‌سیم آمد و گفت: «دارند می‌آیند. نگران نباشید.» صدای حرکت تانک‌ها از پشت سر می‌آمد. حسین کمی آرام گرفت. اما هم‌چنان ترجیح می‌داد نیروها زمین گیر شوند. ناگهان صدای انفجار گلوله‌های توپ که در اطراف خاکریز دشمن به زمین می‌نشست، وضع منطقه را عوض کرد. حسین بلافاصله در حالی که سوی خاکریز می‌دوید، فریاد زد: «حرکت کنید. مهلت‌شان ندهید.»

تیربارهای دشمن خاموش شده بودند و نیروها هم چون قبل پیش می‌رفتند. حسین به سوی تنها سنگر تیربار دشمن که هنوز شلیک می‌کرد، نشانه رفت. موشک تیربار را به هوا پرت کرد. صدای همهمه بلند شد. همه حالی دیگر گرفته بودند. هر قدر که به سنگرهای عراقی نزدیک تر می‌شدند، مقاومت عراقی‌ها کم‌رنگ تر می‌شد. اولین سنگر که سقوط کرد، عراقی‌ها از پشت خاکریز بیرون آمدند و ناباورانه دستشان را بالا گرفتند.

حسین به خاکریز رسید. حکیم و جولا داشتند چند عراقی را از داخل سنگر بیرون می‌آوردند. هنوز همه نیروها نرسیده بودند. یونس و ساکی از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند. منتظر بودند تا به سوی خاکریز دوم هجوم ببرند. سید رحیم به عربی عراقی‌ها را دعوت به تسلیم شدن می‌کرد. وضعیت جبهه کاملاً عوض شده بود. دو تانک عراقی در آتش می‌سوختند.

حسین تماس گرفت. دستور حمله به خاکریز دوم را که دادند، نیروها را حرکت داد. این بار با چند تانک رو در رو بودند. حسین خودش اولین موشک را شلیک کرد. به نظر می‌رسید نظم عراقی‌ها از هم پاشیده است، چون کسی برای مقاومت نمانده بود. چند تانک در آتش می‌سوختند و عراقی‌ها هم اسلحه‌های خود را زمین انداخته، دسته دسته تسلیم می‌شدند. حسین باورش نمی‌شد که پیروزی به این راحتی باشد. نزدیک ظهر تانک‌های ارتش در دشت پراکنده شدند و در مواضع فتح شده مستقر شدند. نصرت از دور حسین را صدا زد و گفت: «حسین، بعضی‌ها دست از پیش‌روی کشیده‌اند و دارند غنیمت جمع می‌کنند.»

نصرت از افراد کریم بود که در جبهه سوسنگرد مستقر بود. حسین کمی تأمل کرد و گفت: «هنوز توپخانه عراقی‌ها سقوط نکرده. این عمل آن‌ها را از پیش‌روی باز خواهد داشت.» قدوسی را صدا زد و گفت: «چند نفر برای جمع‌آوری اسرا تعیین کنید و به بقیه نیروها بگویید به پیش‌روی ادامه دهند.» نصرت تصمیم گرفت تا تصرف توپخانه دشمن با حسین همراه شود. او از نیروهای داوطلبی بود که از تهران اعزام شده بود. تو هویزه که با حسین آشنا شد، هر از چند گاهی می‌رفت سراغش. حالا که تو عملیات پیدایش کرد، با

او همراه شد. نظم اولیه نیروها به هم خورده بود. همه در دشت پراکنده شدند. پیرمردی تعداد زیادی اسیر عراقی را به صف کرده بود و آن‌ها را به سوی هویزه می‌برد. محمد فاضل به حسین نزدیک شد. او از دانشجویانی بود که سفارت آمریکا را تصرف کرده بودند. با هم به سوی توپخانه عراقی‌ها پیش رفتند. این بار که نصرت با حسین همراه شده، دو گلوله آرپی جی با خود حمل می‌کرد. از دور سنگرهای توپ‌های عراقی را دیدند. صدای شلیکی به گوش نمی‌رسید.

- مثل این که منتظر ما هستند تا تسلیم شوند.

حسین نگاهی به فاضل انداخت و گفت: «دشمن را ساده نگیر. شاید در کمین نشسته‌اند.»

یکی از موشک‌ها را از نصرت^۱ گرفت و موشک‌انداز را آماده کرد. قدوسی و جولا را دید که از سوی دیگر پیش می‌رفتند. دلش محکم شد و خیز برداشت. با این که عراقی‌ها مقاومت نمی‌کردند، اما حسین اولین توپ را نشانه رفت و شلیک کرد. دود که از آن بلند شد، نیروها هجوم بردند. تعدادی از نیروها در آخرین خاکریز عراقی‌ها مستقر شدند. حکیم از سمت راست به حسین ملحق شد. حالا بین آن همه ادوات جنگی که سالم به دست آن‌ها افتاده بود، قدم می‌زدند. باورشان نمی‌شد به این راحتی صاحب آن همه غنیمت شده باشند. نیروها در منطقه وسیعی پراکنده شده بودند و ناباورانه عراقی‌ها را به اسارت می‌گرفتند. تعداد اسرا از مرز هزار نفر گذشت. دسته دسته عراقی در حال تخلیه بودند.

۱- نصرت... محمودزاده (مؤلف کتاب) در این عملیات مجذوب شخصیت حسین شد. کنجکاو او در چگونگی شکل‌گیری شخصیت حسین علم‌الهدی عاملی شد که پس از پایان جنگ اقدام به تحقیق و تدوین این کتاب نماید.

تانک‌های تیپ قزوین به آخرین خاکریز رسیدند و پشت آن مستقر شدند. غباری از سمت شمال توجه حسین را جلب کرد. قدوسی ناباورانه گفت: «تیپ همدان است. آن‌ها از کرخه عبور کردند و دارند به ما می‌رسند.»

- اگر چنین باشد، تلفات عراقی‌ها بیش‌تر خواهد شد. و بعد کنار خاکریز نشست تا وضو بگیرد. اندیشید که چگونه از هویزه تا آن نقطه را که نزدیک بیست کیلومتر بود، در مدت کمتر از پنج ساعت فتح کرده‌اند.

(۴)

حجه الاسلام خامنه‌ای روی خاکریز رفت تا دشت را بهتر ببیند. جبهه کرخه‌کور که دیروز در اختیار دشمن بود، امروز که دشمن پانزده کیلومتر از آن‌جا عقب‌نشسته است، کاملاً آزاد شده بود. تانک‌ها و کامیون‌های عراقی در یک ردیف، پشت خاکریز به چشم می‌خوردند. چند نفر داشتند تانکی را از کنار همان پلی که چهار شب قبل بوعدار منفجرش کرده بود، بیرون می‌کشیدند. تانک تا کلاهکش به گل‌نشسته بود. این کار آن‌ها بیش‌تر جنبه تفریحی داشت. تعدادی از نیروها هم‌چنان از روستاهای اطراف، عراقی‌هایی را که از ترس مخفی شده بودند، پیدا می‌کردند و از روی پل به حمیدیه منتقل می‌کردند. آقای خامنه‌ای نیم ساعت قبل به خط آمده بود. هنوز غرق تماشای صحنه‌هایی بود که باورش سخت بود. نصرت و محمد فاضل در یک روستا نزدیک بیست عراقی را از خانه‌های روستائیان بیرون کشیده و آن‌ها را منتقل می‌کردند.

وسعت جبهه بیش از حدی بود که در کنترل فرماندهان ارتش باشد. هر کدام از نیروها مشغول انجام کاری بودند. نصرت به انگیزه اسارت سایر عراقی‌ها، آن بیست عراقی را تحویل افسر ارتش داد و مجدداً برگشت. چشمش که به آقای خامنه‌ای افتاد، ایستاد. تعدادی رزمنده دورش را گرفته بودند و ایشان نیز از چگونگی پیش روی می‌پرسید. حسین که پیدایش شد، نصرت به سویش دوید. حسین در حالی که به محل تجمع نیروها نگاه می‌کرد، گفت: «این‌جا چه خبر است؟ مگر قرار نبود در روستا جمع شوید؟»

- اسرا را آورده‌ایم.

- شب در روستای کنار کرخه‌کور جمع شوید تا پس از استراحت به خط اول برگردیم.

شانه نصرت را فشرد و به سوی آقای خامنه‌ای رفت. با وجود خستگی، آن روز غروب به گونه‌ای دیگر به او نگاه می‌کرد. وقتی در آغوشش قرار گرفت، خستگی فراموشش شد و گفت: «این روند را باید ادامه دهیم تا به خرمشهر برسیم.»

- این آرزوی تو از دل بی‌قرارت می‌جوشد. از اولین روزی که در جبهه شوش یافتی، پی به نهاد ناآرامت بردم. این معرکه‌ها بستر آرامش شماست، با این وجود نباید این قدر جلو می‌رفتید.

- ما در مسیری قرار گرفته‌ایم که باید از خود مایه بگذاریم تا آتش دشمن را خاموش کنیم. اگر شعله‌های جنگ را مهار نکنیم، نظام را خواهد بلعید.

- امکانات شما در چه حد است؟ مشکلی که ندارید.

- امکانات ما همان است که چند روز قبل طی نامه‌ای برای شما نوشتم. ما هنوز

به تعداد نیروهایمان اسلحه نداریم، اما تنها مسأله‌ای که نگران‌ش نیستیم، همین است. پیش‌روی امروز تا قلب توپخانه دشمن ادامه داشت.

آقای خامنه‌ای متن نامه را به یاد آورد. ادوات و تجهیزاتی که حتی یک گروهان نظامی را نمی‌توانست پشتیبانی کند. اکنون که می‌دید حسین و یارانش با چه انگیزه‌ای به قلب دشمن یورش آورده‌اند، در دل او را تحسین کرد و حرفهایش را پذیرفت که راه مقابله با تجاوز عراق جلوداری شجاع‌ترین نیروها در میدان نبرد است. حرف‌های حسین او را یاد دکتر چمران، شهید غیور اصلی و گندم‌کار انداخت. وقتی این افراد را در امتداد هم قرار می‌داد، جبهه مستحکمی در نظرش مجسم می‌شد که امکان نفوذ دشمن را غیر ممکن می‌ساخت. آقای خامنه‌ای فکر کرد: «شاید آنچه مرا تا این جا کشانده، همین انگیزه باشد. ما داریم یک جنگ روانی راه می‌اندازیم و با نیروهای اندک و حداقل امکانات این نکته را جا می‌اندازیم که تقویت ایمان تنها راه جلوگیری از هجوم دشمن است. شاید حسین می‌خواهد مسیر طولانی انقلاب را در زمانی کوتاه طی نماید. اگر شهدا این طور فکر می‌کنند، در این صورت ما نمی‌توانیم استراتژی جنگ را غیر از این بنا کنیم. آن‌ها خود طالب این روش هستند. دخالت ما در انتخاب این راه بیهوده است. باید این پیام را به امام برسانیم.»

غروب پانزدهم دی ماه ۱۳۵۹ برای آقای خامنه‌ای لحظه‌ای فراموش نشدنی بود، طوری که خود ساعت چهار بعد از ظهر لقمه‌ای نان خشک را ناهار خود کرده بود. این نان خشک را نیز حسین برایش فراهم کرده بود. نیروها هر کدام جایی برای استراحت پیدا کرده بودند. حسین باید خود را به نیروها می‌رساند. این بی‌تابی را آقای خامنه‌ای از حرکاتش می‌فهمید. «او به مکان دیگر تعلق

دارد.» حسین دستش را دراز کرد، اما آقای خامنه‌ای با تمام وجود او را در آغوش فشرد و پیشانی‌اش را بوسید.

حسین سوار تنها وانتی شد که برای عملیات فراهم کرده بود، همان جاده‌ای که قبل از عملیات برای مین‌گذاری جاده‌های عراقی می‌آمد را، گرفت و رفت. به راندن در تاریکی عادت داشت. علامت کنار جاده خاکی را تعقیب کرد. اگر همین جاده کنار رودخانه را ادامه دهد به روستایی که محل تجمع نیروهاست، خواهد رسید.

فردی در سیاهی دست تکان داد. توقف کرد. مردی بود با لباس محلی. حسین او را شناخت. از اقوام بوعدار بود. روستایش در اطراف رودخانه واقع شده بود. حسین پیش دستی کرد.

-سلام حاج شویش. کجا؟

-حسین! تبریک می‌گویم. باورم نمی‌شود. دیشب جرأت قدم زدن در منطقه را نداشتیم، امشب چه غوغایی است. من تا روستای حاج غالب با تو می‌آیم. حسین با حاج شویش در جریان ملاقات با امام آشنا شده بود. اکنون او اسلحه به دست در کنار رزمندگان می‌جنگید. می‌رفت که سری به خانواده‌اش بزند. روستا در صد متری رودخانه کرخه‌کور قرار داشت. کنار مدرسه کوچکی که چهار کلاس بیشتر نداشت، ایستاد.

هر بیست نفر در یکی از کلاس‌ها جمع شده بودند و مشغول غذا خوردن بودند. سهم هر کدام قوطی کنسروی بود با تکه‌ای نان خشک. حسین کنار دست قدوسی و حکیم نشست و از قوطی کنسرو آن‌ها چند لقمه برداشت. خستگی همه را بی‌حال کرده بود. حسین به تخته سیاه کلاس چشم دوخت: «بابا نان داد»

این جمله با گچ کم رنگی روی تخته نوشته شده بود. «اکنون این دانش‌آموزان کجایند که بابا برایشان نان بیاورد؟ اصلاً نان‌گیر بابا می‌آید؟ این‌ها که با شیر گاو میشی نان آور یک خانواده هستند، اکنون در حاشیه کدام شهر چشم به روزگار نامشخص خود دوخته‌اند؟»

حسین دفتر یادداشتش را بیرون آورد. غیر از قدوسی همه خوابیده بودند. شوق ادامه عملیات در حسین غوغایی به پا کرده بود.

- سکوت امشب این دشت حکایتی دیگر دارد، حسین.

- به چه فکر می‌کنی، محمود؟

- به آینده. ما به کجا می‌رویم. سکوت دشت هویزه مرا یاد کویر خراسان می‌اندازد.

- می‌ترسی؟

- ترسم از انتهای این مسیر است که گمان می‌کنم به عمر ما کفاف ندهد.

- اگر افق این عملیات را دنبال کنی، از نگرانی در می‌آیی.

قدوسی با سکوت دشت هویزه همراه شد. در پس این سکوت غوغایی می‌دید که نمی‌دانست، چیست. حسین ترجیح داد او را تنها بگذارد. از مدرسه خارج شد و کنار کرخه پشت سیل بند میان سنگری که متعلق به عراقی‌ها بود، نشست. چراغ قوه کوچک خود را به دفتر تا باند و قلم را به کار گرفت. باز هم با این جمله شروع کرد: «من در سنگر هستم.»

دوست داشت یادداشت‌های شبی را که کنار همین رودخانه در سنگر نوشته

بود، ادامه دهد.

«در دل سنگر خدا سخن می‌گویم. این خانه کوچک، این سنگر، این گودی

در دل زمین، این گونی های بر هم تکیه داده شده، پر از حرف است. فریاد است، غوغاست. من به یاد انس علی ابن ابی طالب با تاریکی شب و تنهایی او می افتم. او با این آسمان پر ستاره سخن می گفت. سر در چاه نخلستان می کرد و می گریست. راستی فاصله اش با من زیاد نیست. از دشت آزادگان تا کوفه و کربلا بیست کیلومتر است. در این خانه کوچک که انتخاب کرده ام، روزها، لحظات به گونه ای می گذرد و شبها به گونه ای دیگر. روزها با خود در تنهایی سخن می گویم و با دوستانم در جمع نماز جماعت. در لحظاتی که اسلحه بر دوش دارم، به فکر شمشیر علی ابن ابیطالب - ذوالفقار - می افتم. به فکر اسلحه ابوذر می افتم و دست پر توان او. خدایا این اسلحه را در دست من به سرنوشت آن شمشیرها نزدیک گردان. گاهی این تصور غلط به ذهنم می آید که همه چیز تکرار می شود و عادت را احساس می کنم، اما زندگی در این خانه کوچک که یک قلب پر طپش است، یک دل خاکی است، در زمین خدا. در متن پاکی نمی تواند تکرار پذیر باشد، زیرا لحظاتی با خدا سخن می گویم و لحظاتی و ساعاتی را با شهدا و زمانی به خود می اندیشم و زمانی به خمینی، روح خدا و به مردم و فضای پر غوغای راهپیمایی و لحظه ای هم... آری، تنهایی موهبتی است الهی. در تنهایی از تنهایی بدر می آییم. در تنهایی به خدا می رسیم. در این خانه محقر، در این خانه فریاد و سکوت، در این خانه سرد و گرم، سردی زمستان، گرمای خون، خانه نمناک و شیرین، خانه ای بی شکل، ولی زیبا. خانه ای کوچک و با عظمت. به کوچکی قبر و عظمت آسمان!...

انگار دست نوشته ها با حسین حرف می زدند. گاه خود را در میدان نبردی سنگین تصور می کرد، اما با زیرکی از آن جا می گریخت. انگار تنهایی نیمه شب

در دل شب هویزه آزارش می داد. دلش گرفت. بی تاب که شد، مادر در نظرش آمد. سیاهی شب را در دشت می شکافت و به او نزدیک می شد. سر بر خاک نهاد. چشم به ستاره ها دوخت. کاش می توانست بخوابد. این بار مادر را دید. مثل یکی از ستاره ها شده بود که از آسمان به سویش می آمد. نه، انگار مادر نبود. انتظار دیدار با پدر را نداشت. چرا ذهنش به هزار راه می رفت؟ کم کم پلک هایش سنگین شدند و آرام روی هم قرار گرفتند.

(۵)

حالا مادر بود که گرفتار خوابی آشفته شده بود. شب که از حرم حضرت معصومه برگشت، خبر پیروزی رزمندگان را از رادیو شنیده بود. دلش هزار راه رفت. آرام و قرار نداشت. بارش را بسته بود که فردا راهی اهواز شود. وارد باغی بزرگ شد با درختان سر به فلاک کشیده. گل های محمدی با هزار رنگ کنار هم قد کشیده بودند. فواره های آب توجه اش را جلب کرد. آب رقص کنان رو به آسمان می جهید و سپس سر فرود می آورد. چه آب زلالی در جویبارهای سنگ فرش شده با سنگ های زیبا جاری بود. انگار یکی مادر را داخل آن باغ زیبا می کشاند. باغی بزرگ که تا چشم کار می کرد، ادامه داشت.

مادر باز هم جلو رفت. ناباورانه قدم بر می داشت. رسید به میدانگاهی. از دور شیئی را دید که از آن نور می تابید. جلو رفت. باز هم جلوتر. ایستاد. رسید به تختی که ملافه ای سفید و نورانی بر رویش برق می زد. انگار همه رویاهایی که در طول زندگی دنبال می کرد را مقابل خود می دید.

همه تلاش و سختی‌های زندگی در نظرش مرور می‌شدند. محو عظمت و جلال باغ و آن تخت شد. نگاهش چرخید سوی مردی که کنار تخت ایستاده بود. «چه می‌بینم. خدای من، تاکنون همسرم را با این لباس فاخر ندیده بودم. چه زیبا روست. انگار می‌خواند مرا». به همسرش نزدیک شد. لبخند شیرینی که در صورتش نشسته بود، او را آرام می‌کرد. تصور می‌کرد در انتظار اوست. «یعنی آن تخت زیبا را برای من فراهم کرده است؟» قدم جلو گذاشت و سلام داد. بی تاب بود. سر بلند کرد و پرسید: «این تخت را برای من فراهم کرده‌ای، حاج آقا؟»

- نه

مادر جا خورد. انتظار چنین پاسخی نداشت. این را هم می‌دانست که او بی حساب حرف نمی‌زند. کنجکاو پرسید.

- پس برای چه کسی است؟

- به زودی خواهید فهمید.

مادر رفت تو فکر. دلش هزار راه رفت. عظمت آن باغ داشت از نظرش محو می‌شد.

هی غلت می‌زد و هذیان می‌گفت. دوست داشت از خواب بیدار شود. تحملش را نداشت. انگار می‌توانست حدس بزند، اما نمی‌خواست باور کند. باز هم دست و پا زد. ناگهان فریادش در اتاق پیچید. از خواب پرید. پیشانی‌اش خیس عرق شده بود. های، های می‌گریست. مثل بچه‌ای که در تاریکی کنار رختخواب دنبال یکی می‌گشت که آرامش کند. قطرات درشت اشک سر می‌خوردند روی صورتش و چکه می‌کردند رو دامنش. «حسین، حسین. کجایی

مادر. نکنه می‌خوای بری. چقدر زود. الان کجایی» و بعد با صدای بلند فریاد زد. «حسین، حسین» دخترش از خواب پرید. آمد بالا سرش. مادر محکم او را در سینه فشرد. خود را رها کرده، یکسره گریست. انگار هر دو هوایی شده بودند. فریاد مادر چنگ می‌انداخت به سینه دخترش، تا حالا این قدر برای حسین هوایی نشده بود.

- فردا صبح می‌رویم اهواز، مادر.

- نه، همین حالا. تا حسین را نبینیم، آرام نخواهم گرفت.

دوباره در آغوش هم گره خوردند و باز هم گریستند.

(۶)

برای رسیدن به خاکریزی که باید مرحله دوم عملیات را از آن جا آغاز می‌کردند، هیچ وسیله‌ای نبود، جز همان وانتی که حسین آورده بود. راننده برای دومین بار این مسیر پنج کیلومتری را طی کرد. تعدادی پشت خاکریز کنار جاده جفیر مستقر شدند. کامیونی توجه نصرت را جلب کرد. «چطور است روشنش کنیم و بقیه بچه‌ها را با آن منتقل کنیم؟» نظرش را با حسین در میان گذاشت. حسین هم با او هم صدا شد. نصرت پشت کامیون عراقی نشست. سوئیچش نبود. سیم‌های پشت سوئیچ را به هم متصل کرد تا بلکه روشن شود، اما موفق نشد. فاضل گفت: «یک نفربر به این سمت می‌آید. بگذار هلس بدهد.» نصرت پشت فرمان نشست و منتظر ماند. با یک ضربه نفربر روشن شد. کامیون ترمز نداشت و بی‌اختیار جلو می‌رفت. نصرت کامیون را پشت تلی از خاک هدایت

کرد و نگهش داشت.

به همان وانت اکتفا کردند و به سختی خود را به خاکریز رساندند. حسین از دور که به خاکریز نگاه می‌کرد، آن را در غباری می‌دید که در نظرش مشکوک می‌آمد. نزدیک‌تر شد. صدای انفجار تعداد زیادی گلوله کاتیوشا آن‌ها را غافلگیر کرد. حسین پشت خاکریز که رفت، حکیم و جولا را دید که شتابان به سویش می‌آیند.

-انگار قصد پاتک دارند. نیم ساعت است که این جا را زیر آتش گرفته‌اند. گرای یک کاتیوشا را روی این خاکریز تنظیم کرده‌اند و هر چهل گلوله‌اش را پشت سر هم روانه می‌کنند.

حسین مسیر غبار را که در دویست متری خاکریز بود، تعقیب کرد. -مثل این که دشمن در منطقه جفیر خود را تقویت کرده است. جهت عملیات به سمت پادگان حمید است، اما آن‌ها از جفیر قصد پاتک دارند. این عمل آن‌ها خطرناک است. ممکن است ما را غافلگیر کنند. به نیروها بگو آماده باشند تا در صورت دستور پیش‌روی مرحله دوم را آغاز کنیم.

حسین با بی‌سیم با فرمانده گردان تماس گرفت. تانک‌ها پشت سرشان در فاصله صد متری موضع گرفته بودند و به سوی خاکریز عراقی‌ها که در یک کیلومتری مستقر بودند، شلیک می‌کردند. حسین فعال شدن عراقی‌ها از سمت جفیر را با سرهنگ در میان گذاشت. از او خواست که به جفیر بیش‌تر توجه کند. وقتی سرهنگ به فرمانده گردان تانک دستور داد کمی جلوتر بکشند، حسین دلش گرم شد و پشت خاکریز به مواضع عراقی‌ها خیره شد. یک کامیون عراقی در اثر شلیک گلوله تانک خودی آتش گرفته بود. نیروهایی

که در دو سمت جاده جفیر سنگر گرفته بودند، روحیه گرفتند. حسین در سمت راست و کریم‌پور در سمت چپ. ناگهان صدایی وحشتناک همه را غافلگیر کرد. این صدا برای مدتی قطع نشد. انگار همان گلوله‌های کاتیوشا بودند که پشت خاکریز در یک ردیف کنار هم منفجر می‌شدند. صدای ناله عده‌ای بلند شد. همه درازکش منتظر ماندند. نصرت در انتهای خاکریز بود. چشمش به وانتی افتاد که پر از مهمات بود. کریم‌پور به او اشاره کرد که مهمات را تخلیه کند و با وانت مجروحان را از پشت خاکریز عقب ببرد. نصرت به کمک چند نفر، جعبه‌های مهمات و آذوقه را تخلیه کرد. صدای ناله جوانی که یک پایش قطع شده بود، به گوشش رسید. ترجیح داد از انتهای خاکریز مجروحان را سوار کند، زیرا این وانت تنها وسیله نقلیه آن‌ها به حساب می‌آمد. هنوز هیچ آمبولانسی به آن‌جا نرسیده بود. نصرت به راننده گفت که از انتهای خاکریز شروع کند. همین که وانت می‌رسید، نیروها مجروحان را سوار می‌کردند و راننده حرکت می‌کرد. نصرت مجروحان را کنار هم خواباند و پتویی رویشان انداخت. وقتی به انتهای خاکریز رسید، تعدادشان به ده نفر رسید. دو نفر در همان دم شهید شده بودند. حسین این صحنه را که دید، دستور داد نیروها داخل سنگر بروند و منتظر بمانند. مجدداً با فرماندهی تماس گرفت. اوضاع به نظرش مشکوک می‌آمد. رفت تو فکر، «چرا دستور حمله صادر نمی‌شود؟ این همه معطلی برای چیست؟ عراقی‌ها دارند به ما نزدیک‌تر می‌شوند.» شرایط طوری بود که باید خود تصمیم می‌گرفت. قدوسی از داخل سنگر صدایش زد.

-فرماندهی با شما کار دارد.

حسین سراسیمه گوشی بی‌سیم را گرفت. همین طور که گوش می‌داد،

لبخندی بر چهره‌اش نقش بست. گوشی را به بی‌سیم‌چی داد و به قدوسی و حکیم گفت: «بروید آماده شوید. تا نیم ساعت دیگر پیش‌روی آغاز خواهد شد.»

- چرا این همه تأخیر؟ دو ساعت از ظهر گذشته.

- ما موظفیم به دستورات فرماندهی عمل کنیم. آن‌ها این عملیات را فرماندهی می‌کنند. نه من و تو.

قدوسی سر پایین انداخت و به سوی سنگر خود رفت. حسین پیکی برای کریم‌پور فرستاد تا او خود را آماده کند. این بار که صدای سرهنگ را از پشت بی‌سیم شنید، بی‌مهابا گفت «تا شب نشده باید خودمان را به پادگان حمید برسانیم» و بعد آرپی‌جی را گرفت و از خاکریز عبور کرد. نیروها چون روز گذشته در دشت پراکنده شدند و به سوی خاکریز دشمن خیز برداشتند. این بار دشمن منتظر بود. انگار با دیروز فرق کرده بود. ناگهان صدای هواپیمای عراقی که در سطح پایین پرواز می‌کرد، همه را زمین‌گیر کرد. لحظه‌ای بعد صدای انفجار برخاست. خلبان عراقی توپخانه را هدف قرار داده بود. دود و آتش از پشت کرخه‌کور بلند شد. حسین با فرماندهی تماس گرفت. دستور دادند به خاکریز قبلی برگردند.

- اما ما این جا مشکلی برای پیش‌روی نداریم.

- توپخانه را زدند. ممکن است شما را غافلگیر کنند.

حسین حرفی نزد و دستور داد به عقب برگردند. نیروها با بی‌میلی برگشتند. وقتی پشت خاکریز رسیدند، همه چیز عوض شده بود. دیگر خبری از تانک‌ها نبود. «یعنی آن‌ها کجا رفته‌اند؟»

حسین سراسیمه گوشی بی‌سیم را گرفت. کسی نبود پاسخ بدهد. از آن طرف حرف‌های ضد و نقیض می‌آمد. «چرا تانک‌ها را رها کردید؟ قرار نیست تا این حد عقب بنشینیم.»

حسین همه چیز دستگیرش شد. با صدای رگبار مسلسل عراقی‌ها به خود آمد و پرید پشت خاکریز.

- دارند پیش روی می‌کنند. تانک‌هایشان از خاکریز بیرون آمده‌اند.

غفار درویشی بود. به شدت نگران بود. انگار از سنگرش تا آن‌جا یکسره دویده بود. حسین نگاهی به سر و وضعش انداخت، گفت: «با این روحیه که نمی‌توانی جلو تانک‌ها را بگیری؟»

- ولی ما تنها مانده‌ایم. کسی دور و بر ما نیست. فقط نیروهای پیاده مانده‌اند.

- خدا را که داریم.

ناگهان غفار آرام گرفت. ابتدا به حسین خیره شد و بعد در خود فرو رفت.

صدای حسین او را به آرامش دعوت می‌کرد.

- برو به حکیم و قدوسی بگو کسانی که آرپی‌جی دارند، بیایند این‌جا جمع شوند. هجوم تانک‌ها از این طرف است. اگر متوقفشان کنیم، امید می‌رود که سایر نیروها هم از خودشان دفاع کنند.

پیشنهاد حسین، غفار را سر حال آورد، زیرا خودش آرپی‌جی داشت و

می‌توانست کنار حسین بجنگد. تندی سراغ قدوسی و حکیم رفت.

انگار حسین نقشه‌ای داشت. دیگر توجهی به صحبت‌های پراکنده‌ای که از

بی‌سیم به گوش می‌رسید، نمی‌کرد. سمت چپ جاده آرام‌تر بود. رگبار مسلسل

عراقی‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. دو مجروح کنار خاکریز دراز کشیده بودند. یکی

داشت آن‌ها را پانسما می‌کرد. حالا دیگر نیروهای پیاده عراقی را می‌دید که در پناه تانک‌ها پیش می‌آمدند. آتش گلوله‌های توپ و خمپاره بیش‌تر شد، طوری که هر چند متر مجبور بود روی زمین دراز بکشد. شهیدی را دید که هنوز خون از پیشانی‌اش بیرون می‌زد. «این تانک‌ها امان ما را خواهند برید، اما در صورت مقاومت امید آن می‌رود که نیروهای سمت چپ جاده نجات پیدا کنند. نباید بگذاریم اولین عملیات ایران با شکست مواجه شود. به گمان من مقاومت ما می‌تواند الگو شود. اگر بنا باشد به امید تانک‌های ارتش پیش‌روی کنیم که اکنون در این نقطه از جبهه نبودیم. شاید این تصمیم من منجر به شهادت دوستانم شود، اما در غیر این صورت هم کسی سالم نخواهد ماند. بنابراین مقاومت ما در حملات بعدی عراقی‌ها اثر خواهد گذاشت. من بهترین یارانم را برای مبارزه انتخاب خواهم کرد.»

حسین به خاکریزی رسید که جولاً در حال شلیک به سوی عراقی‌ها بود. او توانسته بود از پیش‌روی نیروهای پیاده جلوگیری کند و اکنون لبخندی بر لبانش جاری بود. حسین را که دید، به سویش برگشت و درازکش گفت: «اگر به ما مهمات برسانند، جلویشان را می‌گیریم.»

- کی مهمات برساند؟

جولاً حرفی نزد. حسین بلافاصله ادامه داد: «شما همه نیروها را در این خط نگه دار. به کسی اجازه نده جلوتر بیاید. من با چند نفر صدمتر جلوتر به کمین تانک‌ها خواهیم نشست. سفارش کنید. بیهوده شلیک نکنند.» رگباری که به نظر می‌رسید از نزدیک شلیک شده است، خاک‌های لبه خاکریز را رویشان ریخت. حسین به آن سو برگشت. چند عراقی بیش از حد نزدیک شده بودند. تفنگ

را از جولای گرفت و به سویشان شلیک کرد. یکی از عراقی‌ها که افتاد، بقیه به سوی نزدیک‌ترین تانکی که در حال پیش‌روی بود، برگشتند. قدوسی و حکیم با تعدادی موشک آرپی‌جی رسیدند.

- هر چه موشک‌انداز بود، جمع کردیم.

- پس غفار کجاست؟

- رفته آرپی‌جی خوشنویسان را بگیرد.

- خوشنویسان چی شد؟

- گلوله خورد.

حسین یکه خورد. نمی‌توانست باور کند که هر لحظه خبر شهادت یکی از دوستانش را به او بدهند. چند موشک از قدوسی گرفت و حرکت کردند. جولای خواست با آن‌ها همراه شود که او مانع شد. مجدداً تأکید کرد که از این خاکریز قدمی جلوتر نیایید. جولای می‌دید که آن‌ها به استقبال مرگ می‌روند. از دور دید که غفار درویشی و سایر افرادی که آرپی‌جی داشتند، پشت آخرین خاکریز منتظر حسین هستند. ده نفری می‌شدند. حسین خود اولین نفری بود که به سوی تانک‌ها می‌رفت. صدمتر جلوتر، به سنگرهای کوچکی رسیدند که محل مناسبی برای شکار تانک‌ها بود. حسین هر دو نفر را پشت یکی از آن سنگرها نشانده و خود در سنگر جلویی کنار قدوسی نشست. صدایش را می‌شنیدند که می‌گفت: «بگذارید نزدیک شوند. خونسرد، منتظر شلیک من باشید. هر چه جلوتر بیایند، کمتر خطا می‌کنیم.»

قدوسی موشک‌ها را آماده می‌کرد و کف سنگر می‌گذاشت. زمزمه حسین را شنید که با خود حرف می‌زد: «ای روزگار، من که می‌دانستم پایان زندگی من

همین است که اکنون شاهدش هستم، پس چرا مرا با وعده‌های خوش آب و رنگت فریب می‌دادی؟ هر چه توان داشتی بکار گرفتی. حتی نیم ساعت قبل و سوسه‌ام کردی که یارانم را تنها بگذارم و عقب‌نشینی کنم. تو اکنون که در برابر سی تانک قرار گرفته‌ام و هنوز راه نجات دارم، مرا دعوت به سازش می‌کنی. تو می‌دانی که مقاومت من نشان از شجاعت من نیست. من سال‌ها برای این مقاومت زحمت کشیده‌ام. آن همه شب زنده‌داری کرده‌ام، هر جا که نفسم سرکشی می‌کرد، سرکوبش کردم. همه آن رنج و زحمت‌ها برای این لحظه بود. حال تو از من می‌خواهی که برای عافیت آینده ره‌ها یش کنم؟ نه، ارزانی تو. من پس از شهادت گندم‌کار از قید همه چیز گذشتم. اکنون وقت آن نیست که این اسرار را برایت بگویم.»

قدوسی بی آن که به حسین نگاه کند، به زمزمه‌هایش گوش می‌داد. رازهایی از این دوست چند ساله دستگیرش می‌شد که تا کنون پی به آن نبرده بود.

حسین نیم‌خیز به سوی تانک‌ها رفت. فریاد زد: «بیاید. من شما را به جنگی سخت دعوت می‌کنم. شما با تانک و ما با همین موشک‌اندازی که پس از شلیک چند موشک هیچ ارزشی ندارد. پس چرا تأمل می‌کنید؟» خشم و جودش را گرفته بود. موشک‌انداز را بر دوش نهاد و اولین تانک را نشانه رفت. تانک‌ها هنوز بیش از دویست متر با آن‌ها فاصله داشتند و در دشت پراکنده بودند. صدای شنی‌هایشان به خوبی به گوش می‌رسید. حسین قصد داشت خود آغاز کننده نبرد باشد. کلاهک تانک را نشانه رفت و شلیک کرد. موشک از کنار تانک رد شد و به مسیر خود ادامه داد. قدوسی موشک بعدی را به او داد و گفت: «مهلتش نده. خیلی به ما نزدیک شده. تیربارچی ما را دیده است.»

- آرام بگیر محمود. اجازه نمی‌دهم وارد حریم ما شوند.
و بعد با دقت بیش‌تری شلیک کرد. این بار کلاهک تانک در هاله‌ای از دود قرار گرفت و بعد، آتش از درون آن زبانه کشید. چند عراقی از داخل تانک بیرون آمدند و وحشت‌زده می‌دویدند. تانک بعدی را که نشان رفت، شنی‌اش را از کار انداخت. انهدام این دو تانک فرمانده عراقی را مجبور به توقف کرد. حسین می‌دید که از سمت چپ پیش‌روی نیروهای پیاده عراقی و تانک‌ها ادامه دارد. وقتی به خاکریز نیروهای کریم‌پور رسیدند، دانست که باید تانک‌ها را متوجه خود کند. منتظر ماندند که فرمانده دستور پیش‌روی بدهد. اکنون ده تانک رو در روی آن‌ها صف کشیده بودند. اولین تانک شلیک کرد. یکی از سنگرها در گرد و غبار و دود گم شد. یکی را دید که از میان دود به سمت سنگر بعدی می‌دود. غفار بود. حسین همان تانک را نشانه رفت و شلیک کرد. تانک‌ها یک خیز دیگر پیش آمدند. حسین فریاد زد:

- حالا با هم شلیک کنید. سعی کنید موشک‌ها خطا نرود.

این بار از درون سه تانک دیگر شعله آتش زبانه کشید. حسین موشک‌ها را شمارش کرد. هنوز پنج موشک دیگر داشت، اما از وضعیت سایر سنگرها بی‌خبر بود.

- ما حتی به تعداد تانک‌ها موشک نداریم.

- اگر یک مرحله دیگر مانع حرکت آن‌ها شویم. ممکن است عقب بنشینند.
این بار که تانک‌ها شلیک کردند، دو سنگر دیگر را منهدم کردند. همین که گرد و غبار اطراف سنگر فروکش کرد، حسین پیکر سه شهید را دید که در سنگر افتاده‌اند، اولین نفر غفار درویشی بود. نگاه حسین با او حرف می‌زد. «گمان

نمی‌کنم در آمدنم تأخیر کنم.» موشک بعدی را آماده کرد. این بار اول قدوسی شلیک کرد. او تانکی را که به تنهایی پیش روی می‌کرد، نشانه رفت و متوقفش کرد. فرمانده عراقی کلافه شده بود. با این که با سه تانک دیگر آنجا را تقویت کرده بود، اما ترجیح داد مسیر را عوض کند. تانک‌ها از فاصله دویست متری به سوئی که جولاً و ساکی مستقر بودند، می‌رفتند.

حسین نگران به تعقیب تانک‌ها ادامه داد. شلیک متوالی دشمن امان نیروها را بریده بود. جولاً با اسلحه سبک از خود دفاع می‌کرد. هنوز گلوله‌های خمپاره در اطراف خاکریز به زمین می‌نشست. شمار مجرومین بیش‌تر شد. کاری از دستشان ساخته نبود. همان پیر مردی که دیروز با مهربانی از اسرای عراقی پذیرایی می‌کرد، اکنون در تب می‌سوخت و خون از بدنش بیرون می‌زد. جولاً او را در آن طرف خاکریز دیده بود و اکنون دیگر خبری از او نداشت. فقط می‌دید که یکی از تانک‌های عراقی به سویش می‌رفت. خدمه تانک غیر از پیرمرد چهار نفر دیگر را دید که روی زمین دراز شده‌اند و قدرت حرکت ندارند. عراقی نزدیک و نزدیک‌تر شد. او می‌دید که آن‌ها زنده هستند، اما تانک را به سویشان هدایت کرد و از روی پایشان رد شد. فریاد پیرمرد بود که در دشت رد می‌کشید.

وقتی تانک‌ها از سمت راست به خاکریز رسیدند، کشتار دسته جمعی شروع شد. رگبار مسلسل‌ها افراد بی‌دفاع را قلع و قمع می‌کرد. جولاً و ساکی تنها مانده بودند. هنوز آخرین گلوله‌های خود را شلیک می‌کردند. انگار غروب خورشید در آن روز تمایلی نداشت از دشت هویزه دل بکند. در هر قسمت از خاکریز و سنگرها، تعدادی در خون خود می‌غلتیدند. تکرار این صحنه‌ها

جولا را مضطرب کرده بود. فقط تعدادی از نیروهای کریم‌پور توانستند از سمت چپ- که هنوز دشمن به آن خاکریز نرسیده بود- خود را نجات دهند، اما سایر سنگرها و خاکریزها سقوط کرده بودند. یک راننده تانک، شنی تانک را به سمت پیکر چند شهید هدایت کرده و از روی آن‌ها عبور کرد. جولا یکه و تنها ماند. زخم پا عذابش می‌داد. دیگر فشنگی برای شلیک نداشت. همان تانکی که از روی شهدا عبور کرد، به او نزدیک شد. یک افسر عراقی پیاده شد و به سمتش رفت. افسر اسلحه را به روی او گرفت، اما شلیک نکرد. دو سرباز با طنابی دست و پایش را بستند و او را روی تانک انداختند. جولا از آن بالا می‌دید که تانک‌ها به دنبال نیروهای باقی مانده می‌روند. راننده به گودال‌ها که می‌رسید، به عمد از روی آن عبور می‌کرد تا در صورت مخفی شدن نیروها آن‌ها را به شهادت برساند. کمی که گذشت، ساکی را دید که عراقی‌ها او را دست بسته به داخل نفربر منتقل می‌کردند.

جولا چشم چرخاند سمت چپ. نزدیک به بیست تانک را دید که در برابر سنگر حسین و یارانش متوقف شده بودند. تعدادی از آن‌ها در آتش می‌سوختند.

حسین پاورچین، پاورچین سنگر را عوض کرد. چشم انداخت به عراقی‌ها. بی شمار داشتند جلو می‌آمدند.

حسین بیش‌ترین یاران خود را از دست داده بود، در بین شهدا جمال دهشور را شناخت. روزهای با او بودن را به یاد آورد. حالا او مانده بود و قدوسی و حکیم با شش موشک باقی مانده. تانک‌ها در دویست متری آن‌ها بودند و دیوانه‌وار شلیک می‌کردند. تعداد سنگرها در حدی بود که عراقی‌ها

نمی دانستند آن سه نفر در کدام سنگر موضع گرفته‌اند. دو تانک هم زمان جلو کشیدند. حسین به قدوسی که در بیست متری او سنگر گرفته بود، اشاره کرد که هم‌زمان شلیک کند. گذاشت تانک‌ها نزدیک‌تر شوند. کلاهک تانک را نشانه رفت و سپس شلیک کرد. آتش از درویش زبانه کشید.

دود و آتش دشت هویزه را فرا گرفت. هوا خفه و خاک آلود بود، شبیه روز عاشورای کربلا. غبار نشست رو دانه‌های درشت عرق صورت حسین. بوی باروت چنگ می‌انداخت بر سینه‌اش. به سرفه افتاده بود. لباسش پر بود از لکه‌های خون شهدا. شلیک تانک‌ها تمامی نداشت. حسین بی‌اعتنا به تانک‌ها از جا کنده شد. خسته، ولی قرص و محکم. گلوله‌ها مثل تگرگ درشت می‌باریدند رو سرش. حالا فقط سنگر قدوسی بود که هنوز مقاومت می‌کرد. حسین قد بلند کرد و نعره کشید. با این «الله اکبر» جان گرفت. ردیفی از عراقی‌ها را به رگبار بست. عراقی‌ها جا خوردند. افتادند به جنب و جوش. حسین از خاکریز بیرون زد. دوید طرف دشمن، یکه و تنها. با تمام قدرت بازویش نارنجک را پرت کرد طرف عراقی‌هایی که عقب می‌رفتند. نعره یک عراقی پیچید تو صدای انفجار نارنجک. قدوسی دوید طرفش. چنگ زد به بازویش و فریاد کشید: «دیوانه شدی؟ برگرد تو سنگر» حسین رنگ به صورت نداشت. قدوسی زل زد تو چشم‌های خسته‌اش. لب‌های ترک برداشته حسین به خنده باز شد. تشنه بود. چشم‌های پر از اشک قدوسی به خنده افتاد. دست حسین را گرفت و رفت تو سنگر. دوباره از حسین جدا شد. از دو سنگر که شلیک می‌کردند، توجه عراقی‌ها بهتر پرت و پلا می‌شد. فرمانده عراقی بدجوری پيله کرده بود به سنگر قدوسی. یک هو سنگرش در خاک و دود گم شد.

صدایی از سنگر نمی‌آمد. حسین به آن سو برگشت. قدوسی در میان انبوهی از دود و غبار افتاد روی زمین. بی‌اختیار به سویش رفت. با صدای بلند فریاد می‌زد. «بین گلوله تانک چه بر سرت آورده است. چرا چشمانت باز ماند. به دنبال چه می‌گردی، محمود؟» دست انداخت دور گردنش. چند لحظه‌ای که به نظرش طولانی آمد. آن چنان که اعتنایی به تانک‌ها نمی‌کرد. چفیه را روی سر خونین او انداخت. تنها موشک او را برداشت و به سنگر خود برگشت. حکیم را دید که در سنگر به کمین نشسته است. چند قطره خون از پای او چکیده بود.

-چه می‌کنی؟

-می‌خواهم در آخرین لحظات عمر تنها نباشم.

-از شهادت قدوسی وحشت کردی؟

-او ما را تنها گذاشت.

-برو آخرین موشک را شلیک کن که وقتی عراقی‌ها بالای جسدمان رسیدند، مقاومت در نظر آن‌ها به همان گونه نقش ببندد که ما می‌خواهیم.

حکیم موشک‌انداز را گرفت و رفت. در فاصله‌ای که به سوی سنگر می‌دوید، گلوله تانکی به سویش شلیک شد. گلوله از روی سرش عبور کرد. حسین همان تانک را نشانه رفت و شنی‌اش را از کار انداخت. این بار تانک‌ها در چند نوبت خاکریز را به گلوله بستند. هنوز نمی‌دانستند تعدادشان چند نفر است، زیرا حسین هر بار از سنگری شلیک می‌کرد و به سنگری دیگر می‌دوید. یک عراقی سنگر حکیم را نشانه رفت. حسین می‌دید که موج انفجار حکیم را به هوا برده بود. از دور فریاد زد: «سید»

خواست به سمتش برود که گلوله‌ای متوقفش کرد. هنوز یک موشک دیگر

داشت، «تنهایی در دشتی که پر از تانک دشمن است، با تنهایی در شبی که در سنگر با خدا خلوت کرده بودم، چه تفاوتی دارد؟ من اکنون بهتر می‌توانم با خدا خلوت کنم. این تانک‌های سرمست نمی‌توانند مانع کارم شوند. اکنون وقت میهمانی است. آیا خدا مرا می‌پذیرد؟ چرا آخرین نفر این میدان من باشم؟ دیگر دوستی نمانده که نگرانش باشم. این تانک‌ها مرا یاد شبی می‌اندازند که مقابل منزل تیمسار شمس تبریزی دستگیر شدم. تانک همیشه می‌خواهد هیبت خود را به رخ پیاده نظام بکشد. تانک‌ها در پانزده خرداد سال ۴۲ خیابان‌های اطراف منزلمان را هم محاصره کرده بودند. همه این تانک‌ها در یک مسیر قرار دارند. چرا با مشاهده این تانک‌ها یاد مادر می‌افتم؟ اکنون وقت آن است که آسوده خاطر به قدوسی و حکیم بیبوندم. شاید اکنون مادر چشم انتظار من است. چرا قلب مادر همیشه برای دوری فرزند می‌تپد؟ این جا را رها کنم که مادر را خوشحال کنم؟ این همان چیزی است که دشمن می‌خواهد. قطعاً مادر خود پس از شهادتم با نبود من کنار خواهد آمد، همان طور که دیگران چنین کرده‌اند.»

حلقه محاصره تانک‌ها بیشتر شد. گلوله‌های دشمن از چهار طرف می‌باریدند. شلیک موشک‌های آر پی جی حسین، توجه تانک‌ها را متوجه آن قسمت کرده بود. دیگر غیر از آن خاکریز، خطری عراقی‌ها را تهدید نمی‌کرد. خورشید رسیده بود کنج خلیج فارس. نورش بی رمق بود. انگار از آن جا زل زده بود به نبرد حسین. ویز ویز گلوله‌ها تمامی نداشت. با چند خیز نفس گیر، سنگر عوض کرد. رگبار عراقی‌ها ول کن نبود. چند نفر به او نزدیک شده بودند. حسین یک هو مثل پلنگ از جا کنده شد. این بار از پشت سنگر

می‌توانست نارنجک را پرت کند. درد گوشش بیش‌تر شد. خون راه افتاده بود. از موج انفجار بود. احساس می‌کرد به خوشبختی نزدیک شده است. در عالمی دیگر فرو رفت. رگبار عراقی‌ها که بیش‌تر شد، از جا کنده شد. تا به سنگر بعدی برسد، هزار بار مرد و زنده شد. حسین چشم چرخاند رو به آسمان. انگار کسی صدایش می‌زد. قلبش بد جوری می‌تپید. صورتش گُر گرفته بود. نگاهش عراقی‌ها را می‌پایید، اما وجودش در عرش و شادی وصف ناپذیر سیر می‌کرد. «نزدیکی به خدا چقدر لذت بخش است. همه شیرینی لحظات گندم‌کار و پیرزاده اکنون نصیبم شده است. مرگ در نظرم خوار و ذلیل شده. ترس چه کم‌رنگ شده است.» دور و بر حسین لبالب دود و گرد و خاک بود. انگار فرمانده عراقی متوجه شده بود که تنها با یک ایرانی رو در روست. غرور حسین انگار بد جوری عراقی‌ها را جوشی کرده بود. با این جنب و جوش حسین، تمام هیبت تانک‌ها در نظر فرمانده عراقی کم‌رنگ شده بود. بی‌تاب بود تا حسین را از پا در آورد. شده بود مثل سگ‌ها. اشاره می‌کرد که هم چنان به سمتش شلیک کنند. گلوله‌ها که نوک خاکریز را شخم می‌زدند، حسین سرش را می‌دزدید. انگار همه عراقی‌ها را به بازی گرفته بود.

حسین آخرین موشک را در موشک‌انداز قرار داد. همان تانکی که حکیم را نشانه رفته بود، جلوتر از همه پیش می‌آمد. عراقی‌ها سرمست بودند. انگار حسین را فراموش کرده بودند. حسین گذاشت که تانک نزدیک‌تر بیاید. یقیناً از پنجاه متری خطا نمی‌کرد. دوست داشت آن تانک را به آتش بکشد تا هنگام شهادت، قتلگاهش با شعله‌های آتش روشن شود.

یک عراقی پشت مسلسل روی تانک نشسته بود. چشم تیز کرده بود تا هر

جنبده‌ای را به رگبار ببندد. چشمش که به حسین افتاد، تعجب کرد. لحظه‌ای تأمل برای حسین کافی بود. نفس در سینه حبس کرد. این بار هم کلاهک تانک را نشانه رفت. لحظه‌ای بعد تیر بارچی پرت شد، هوا.

فرمانده عراقی فریاد می‌زد. تانکی که جلو کشیده بود، آماده شلیک شد. لوله تانک را پایین آورد. شلیک که کرد، سنگر حسین متلاشی شد. با موج انفجار پیکر حسین پرت شد هوا و افتاد کنار سنگر. حسین دراز به دراز افتاد. یک باریکه خون از پیشانی‌اش سر خورد رو صورتش. چشمش رو به آسمان باز بود. وقتی به هوا پرت می‌شد، چفیه از دور گردنش باز شد و افتاد رو صورتش. این بار که خنده در لبش باز شد، برای همیشه ماندگار شد. نور آتشی که با موشک حسین از تانک عراقی زبانه می‌کشید، تا سنگر حسین قد کشیده بود. اکنون حسین و یارانش کاملاً نورانی شده بودند.

تانک‌های عراقی توقف کرده بودند. دیگر تمایلی به پیش روی نداشتند. بادی ملایم می‌وزید. گاه چفیه حسین را پس می‌زد تا چهره‌اش نمایان شود. حسین زیبا رو شده بود.

سکوت دشت هویزه را فرا گرفت. شب صحنه نبرد را در سیاهی خود جای داد، جز سنگر حسین و یارانش.

پایان

■ ملاحظات:

۱- شانزده ماه بعد از این عملیات، منطقه در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۸ طی عملیات بیت‌المقدس آزاد شد. با تلاش چند گروه تفحص، جسد اکثر شهدا را در همان محل شهادتشان پیدا کردند. در همان دوران حضور دشمن در منطقه، با همت جهاد سازندگی در محل قتلگاه شهدا بنای یادبودی ساخته شد. شهر هویزه که توسط عراقی‌ها کاملاً تخریب شده بود، توسط آستان قدس رضوی بازسازی شد. مردم در ابتدای شهر عکس بزرگ حسین علم‌الهدی را نصب کرده‌اند، زیرا هرگز نتوانستند این مرد بزرگ را فراموش کنند.

۲- پس از شهادت حسین، مادرش - بانو بتول جزایری - وارد فعالیت وسیعی برای کمک به رزمندگان شد که از جمله آن‌ها راه‌اندازی «کاروان حضرت زینب» است. این کاروان مورد استقبال زنانی قرار گرفت که قصد

داشتند داوطلبانه به رزمندگان کمک کنند. سخنرانی این بانوی بزرگوار تأثیر زیادی در روحیه خانواده شهدا داشت و مایه امید آن‌ها شد. بانو علم‌الهدی در سال ۱۳۶۷ دارفانی را وداع گفت و بنا به وصیتش او را کنار فرزندش حسین در بارگاه شهدای دشت هویزه به خاک سپردند.

۳- تعدادی از دوستان حسین در طول سال‌های جنگ به شهادت رسیدند. از جمله، محمدعلی مالکی در عملیات کربلای ۵، جواد داغری و حسن بوعمار در عملیات طریق‌القدس، سعید درفشان در عملیات فتح‌المبین، جمال‌پور در عملیات بدر و مجدزاده در عملیات والفجر مقدماتی. تعدادی از آن‌ها به اسارت عراقی‌ها در آمدند که پس از پایان جنگ آزاد شدند. - جولای و ساکی -

۴- اغلب دوستان و خانواده حسین در مرحله تحقیق و جمع‌آوری اطلاعات و خاطرات بیش‌ترین همکاری را با مؤلف نموده‌اند. از آن‌جا که نامبردگان تمایلی نداشتند در زمان حیات به صورت کامل معرفی شوند، لذا در کتاب با نام مستعار آنان ذکر گردیده است.

۵- حجه الاسلام هادی کرمی که طبق پیشنهاد خودشان در کتاب به نام معزالدین معرفی شد، یکی از دوستان صمیمی حسین به حساب می‌آمد که قبل از پیروزی انقلاب در خوزستان فعالیت وسیعی علیه رژیم شاه داشته است. او از سال ۱۳۶۰ به قم هجرت کرده و از آن پس در حوزه علمیه قم به امر پژوهش‌های تاریخی و اسلامی پرداختند. ایشان در سال ۱۳۸۵ به رحمت حق پیوستند.

۶- حجه الاسلام حمید کاشانی که در کتاب به نام حمید مطرح شد، یکی از روحانیون فعال خوزستان به حساب می‌آمد که پس از پیروزی انقلاب در رشته روانشناسی به مدارج علمی بالایی دست یافته و بیش‌ترین فعالیت ایشان نیز در

- این رشته تمرکز یافت. ایشان در سال ۱۳۸۵ به رحمت حق پیوست .
- ۷- حاج محمد یحیوی طبق پیشنهاد خودش در کتاب به نام حاج یحیی مطرح شد. ایشان از کسبه معتبر و متعهد بازار اهواز بودند که در مبارزات قبل از انقلاب کمکی موثر برای انقلابیون (از جمله سازمان موحدین) به حساب می‌آمد. نامبرده نقش موثری در طول هشت سال جنگ ایران و عراق داشته است. حاج محمد در سال ۱۳۸۲ از دنیا رخت بر بست.
- ۸- سید مصطفی علم الهدی، برادر ارشد حسین، یکی از شاگردان امام خمینی (ره) در زمان اقامت در نجف اشرف بود که فعالیت وسیعی علیه رژیم شاه داشته است. ایشان در زمینه تحقیق و پژوهش در حوزه‌های مختلف علوم دینی فعالیت می‌کردند که نهایتاً در سال ۱۳۷۷ دارفانی را وداع گفتند.
- ۹- سید حسین علم‌الهدی در سال ۱۳۳۷ متولد شد و پس از ۲۲ سال تلاش در ۱۶ دی ماه ۱۳۵۹ در دشت هویزه به شهادت رسید.

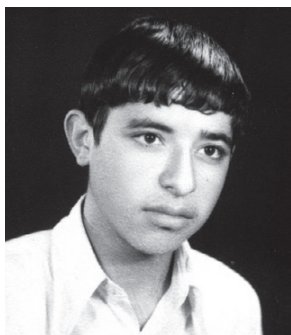
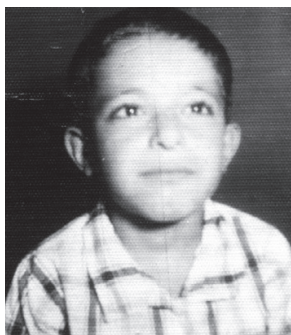
از همین قلم منتشر شد

نوبت چاپ	ناشر	نام کتاب
چاپ یازدهم ۱۳۸۷	جنات فکه	حماسه هویزه
چاپ سوم ۱۳۸۵	مرکز فرهنگی نشر رجاء	شبهای قدر کربلای پنج
چاپ سوم ۱۳۸۵	مرکز فرهنگی نشر رجاء	مرثیه حلبچه
چاپ اول ۱۳۷۵	مرکز حفظ و نشر آثار دفاع مقدس	عقیق
چاپ دوم ۱۳۷۶	کنگره سرداران شهید استان تهران	مسیح کردستان
چاپ اول ۱۳۷۶	مرکز حفظ و نشر آثار دفاع مقدس جهاد سازندگی	سنگرساز بی سنگر
چاپ دوم ۱۳۸۵	مرکز حفظ و نشر آثار دفاع مقدس جهاد سازندگی	بام کردستان
چاپ اول ۱۳۷۹	کنگره سرداران شهید خوزستان	بستر آرام هوز
چاپ اول ۱۳۸۱	امیرکبیر	بعد از محمدالدوره
چاپ اول ۱۳۸۳	موسسه فرهنگی شهید آوینی	رقص مرگ
چاپ دوم ۱۳۸۵	مرکز فرهنگی نشر رجاء	فریاد برآور شلمچه
چاپ اول ۱۳۸۶	نشر صریر	پای گلدسته کوهستان



ضمائم
(عکس‌ها و اسناد)





حسین از کودکی تا جوانی





سیدحسین علم‌الهدی (سمت راست) در کنار آیت‌الله سیدمرتضی علم‌الهدی (پدر بزرگوار شهید) و سید حمید علم‌الهدی (سمت چپ)

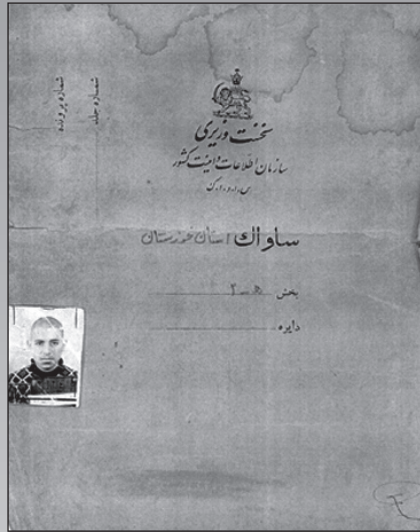


تشییع جنازه آیت‌الله سیدمرتضی علم‌الهدی در شهر اهواز، ۱۳۵۳





پرونده شهید علم الهدی در
ساواک خوزستان



شهید علم الهدی در جمع عشایر عرب خوزستان







حسین و یارانش چند روز قبل از عملیات
شهید موسوی (نشسته سمت راست)، شهید حکیم (نفر دوم ایستاده سمت چپ)



همراهی حسین با عشایر خوزستان در دیدار با امام خمینی (ره)





حسین در یکی از گشت‌های شناسایی دشت هویزه (آذر ۱۳۵۹)



ساختمان سپاه هویزه. حسین و یارانش چند روز قبل از عملیات





قرآن جیبی سیدحسین که امضای امام خمینی (ره)، آیت الله خامنه‌ای، آیت الله جوادی آملی، آیت الله امینی، حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی، آیت الله احمدی میانجی و آیت الله موسوی جزایری بر روی آن مشاهده می‌شود. (پیکر مطهر شهید از این قرآن شناسایی شد).

